



مرکز تحقیقات رایانگی

اصفهان

گامی



رسالت
علیهما السلام

www.ghaemiyeh.com
www.ghaemiyeh.org
www.ghaemiyeh.net
www.ghaemiyeh.ir

لغت نامہ دہخدا

بر اساس

المعجم
الغیبی

حرف (ض)

علی اکبر دہخدا



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

لغتنامه دهخدا (بر اساس حروف الفبا)

نویسنده:

علی اکبر دهخدا

ناشر چاپی:

سازمان مدیریت و برنامه ریزی کشور

ناشر دیجیتال:

مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

فهرست

۵ فهرست
۶۴ لغتنامه دهخدا
۶۴ مشخصات کتاب
۶۴ حرف ض
۶۴ ض
۶۴ ضائده
۶۴ ضائر
۶۴ ضائره
۶۴ ضائس
۶۵ ضائع
۶۵ ضائع
۶۵ ضائق
۶۵ ضائک
۶۵ ضائم
۶۵ ضائن
۶۵ ضائن
۶۵ ضائنه
۶۵ ضاب
۶۵ ضابث
۶۶ ضابح
۶۶ ضابط
۶۶ ضابطه
۶۶ ضابع

- ضابن. ۶۶
- ضابوک. ۶۶
- ضابی. ۶۶
- ضابی. ۶۷
- ضابی ء. ۶۷
- ضابی ء. ۶۷
- ضاج. ۶۷
- ضاجر. ۶۷
- ضاجع. ۶۷
- ضاجع. ۶۷
- ضاجعة. ۶۷
- ضاحک. ۶۷
- ضاحک. ۶۸
- ضاحک. ۶۸
- ضاحک. ۶۸
- ضاحک. ۶۸
- ضاحکة. ۶۸
- ضاحة. ۶۸
- ضاحی. ۶۸
- ضاحی. ۶۸
- ضاحی. ۶۸
- ضاحیة. ۶۸
- ضاحیة. ۶۹
- ضاد. ۶۹

- ضادشوربانان. ۶۹
- ضادی. ۶۹
- ضار. ۶۹
- ضارب. ۶۹
- ضاربه. ۶۹
- ضارج. ۷۰
- ضارج. ۷۰
- ضارج. ۷۰
- ضارع. ۷۰
- ضارور. ۷۰
- ضاروراء. ۷۰
- ضاروره. ۷۰
- ضاره. ۷۰
- ضاری. ۷۰
- ضاریه. ۷۱
- ضاس. ۷۱
- ضاطر. ۷۱
- ضاعل. ۷۱
- ضاغب. ۷۱
- ضاغث. ۷۱
- ضاغط. ۷۱
- ضاغن. ۷۱
- ضاغوط. ۷۲
- ضاغی. ۷۲

- ۷۲ ضافط.
- ۷۲ ضافطه.
- ۷۲ ضافی.
- ۷۲ ضافیة.
- ۷۲ ضال.
- ۷۲ ضال.
- ۷۳ ضال.
- ۷۳ ضال.
- ۷۳ ضالع.
- ۷۳ ضالۀ.
- ۷۳ ضالۀ.
- ۷۳ ضالین.
- ۷۳ ضامر.
- ۷۳ ضامرۀ.
- ۷۴ ضامن.
- ۷۴ ضامل.
- ۷۴ ضامن.
- ۷۴ ضامن آهو.
- ۷۴ ضامن تن.
- ۷۴ ضامن جریره.
- ۷۴ ضامن درک.
- ۷۴ ضامنۀ.
- ۷۵ ضان.
- ۷۵ ضانئۀ.

۷۵	ضانه.
۷۵	ضانی ء .
۷۵	ضاوی.
۷۵	ضاوی.
۷۵	ضاویه.
۷۵	ضاهر.
۷۵	ضاهس.
۷۶	ضاهله.
۷۶	ضاهی.
۷۶	ضاير.
۷۶	ضایع.
۷۷	ضایع.
۷۷	ضایع.
۷۷	ضایعات.
۷۷	ضایعه.
۷۷	ضایق.
۷۷	ضایقه.
۷۷	ضاین.
۷۷	ضنال.
۷۷	ضناله.
۷۸	ضئب.
۷۸	ضئبل.
۷۸	ضأد.
۷۸	ضأد.

- ۷۸ ضئدة.
- ۷۸ ضأر.
- ۷۸ ضأز.
- ۷۸ ضئزى.
- ۷۸ ضأضأ.
- ۷۸ ضأضأه.
- ۷۹ ضئضى ء.
- ۷۹ ضئضى ء.
- ۷۹ ضأط.
- ۷۹ ضئط.
- ۷۹ ضأن.
- ۸۰ ضأن.
- ۸۰ ضأن.
- ۸۰ ضأن.
- ۸۰ ضأنه.
- ۸۰ ضئنى.
- ۸۰ ضأى.
- ۸۰ ضئیده.
- ۸۰ ضئیل.
- ۸۱ ضئیله.
- ۸۱ ضئین.
- ۸۱ ضب.
- ۸۱ ضب.
- ۸۲ ضب.

۸۲	ضـب.
۸۲	ضـب.
۸۲	ضـب.
۸۲	ضـبـا.
۸۲	ضـبـاء .
۸۲	ضـبـائـر.
۸۲	ضـبـاب.
۸۲	ضـبـاب.
۸۳	ضـبـاب.
۸۳	ضـبـاب.
۸۳	ضـبـاب.
۸۳	ضـبـابـه.
۸۳	ضـبـابـی.
۸۳	ضـبـاث.
۸۳	ضـبـاث.
۸۴	ضـبـاث.
۸۴	ضـبـاثـم.
۸۴	ضـبـاثـی.
۸۴	ضـبـاثـیـه.
۸۴	ضـبـاح.
۸۴	ضـبـاح.
۸۴	ضـبـاح.
۸۴	ضـبـاح.

۸۴	ضباح
۸۴	ضبار
۸۵	ضبار
۸۵	ضبار
۸۵	ضبار
۸۵	ضبارز
۸۵	ضبارک
۸۵	ضبارک
۸۵	ضبارم
۸۵	ضبارمه
۸۵	ضبارۀ
۸۵	ضبارۀ
۸۶	ضبارۀ
۸۶	ضبارۀ
۸۶	ضباری
۸۶	ضباری
۸۶	ضباری
۸۶	ضباط
۸۶	ضباط
۸۶	ضباطۀ
۸۶	ضباع
۸۷	ضباع
۸۷	ضباع

۸۹	ضبحه.
۹۰	ضبد.
۹۰	ضبد.
۹۰	ضبر.
۹۰	ضبر.
۹۰	ضبر.
۹۰	ضبر.
۹۰	ضبر.
۹۰	ضبر.
۹۱	ضبر.
۹۱	ضبراک.
۹۱	ضبران.
۹۱	ضبرک.
۹۱	ضبز.
۹۱	ضبز.
۹۱	ضبس.
۹۱	ضبس.
۹۱	ضبس.
۹۱	ضبس.
۹۲	ضبضب.
۹۲	ضبط.
۹۳	ضبط.
۹۳	ضبط.
۹۳	ضبط.
۹۳	ضبطاء.

- ۹۳ ضبط بیگی.
- ۹۳ ضبطر.
- ۹۳ ضبطه.
- ۹۳ ضبع.
- ۹۳ ضبع.
- ۹۴ ضبع.
- ۹۴ ضبع.
- ۹۴ ضبع.
- ۹۴ ضبع.
- ۹۴ ضبع.
- ۹۴ ضبع.
- ۹۴ ضبع.
- ۹۴ ضبع.
- ۹۴ ضبع.
- ۹۴ ضبع.
- ۹۴ ضبع.
- ۹۴ ضبع.
- ۹۴ ضبع.
- ۹۵ ضبع.
- ۹۵ ضبع.
- ۹۵ ضبع.
- ۹۵ ضبع.
- ۹۵ ضبع.
- ۹۵ ضبع.
- ۹۵ ضبع.
- ۹۵ ضبع.
- ۹۶ ضبعان.
- ۹۶ ضبعان.
- ۹۷ ضبعان.
- ۹۷ ضبعانات.
- ۹۷ ضبعانه.

- ۹۷ ضبعطی.
- ۹۷ ضبعه.
- ۹۷ ضبعه.
- ۹۷ ضبعه.
- ۹۸ ضبعی.
- ۹۸ ضبعی.
- ۹۸ ضبعی.
- ۹۸ ضبعطری.
- ۹۸ ضبعطی.
- ۹۸ ضبن.
- ۹۸ ضبن.
- ۹۸ ضبن.
- ۹۹ ضبن.
- ۹۹ ضبن.
- ۹۹ ضبنط.
- ۹۹ ضبنطی.
- ۹۹ ضبنه.
- ۹۹ ضبنه.
- ۹۹ ضبو.
- ۹۹ ضبوء.
- ۹۹ ضبوب.
- ۹۹ ضبوب.
- ۱۰۰ ضبوٹ.
- ۱۰۰ ضبور.

- ۱۰۰ ضبور.
- ۱۰۰ ضبوع.
- ۱۰۰ ضبوعه.
- ۱۰۰ ضبوك.
- ۱۰۰ ضبئه.
- ۱۰۰ ضبئه.
- ۱۰۰ ضبئه.
- ۱۰۱ ضبئه.
- ۱۰۱ ضبئه.
- ۱۰۱ ضبئى.
- ۱۰۱ ضبئى.
- ۱۰۱ ضبئى.
- ۱۰۱ ضبئى.
- ۱۰۱ ضبئى.
- ۱۰۱ ضبئى.
- ۱۰۱ ضبئى.
- ۱۰۲ ضبئى.
- ۱۰۲ ضبئى ء.
- ۱۰۲ ضبیب.
- ۱۰۲ ضبیب.
- ۱۰۲ ضبیب.
- ۱۰۲ ضبیب.
- ۱۰۲ ضبیبه.
- ۱۰۲ ضبیبج.
- ۱۰۲ ضبیبج.

- ۱۰۳ ضبیر.
- ۱۰۳ ضبیره.
- ۱۰۳ ضبیره.
- ۱۰۳ ضبیز.
- ۱۰۳ ضبیز.
- ۱۰۳ ضبیس.
- ۱۰۳ ضبیطر.
- ۱۰۳ ضبیعة.
- ۱۰۳ ضبیعة.
- ۱۰۴ ضبیعة.
- ۱۰۴ ضبیعة.
- ۱۰۴ ضبیعة.
- ۱۰۴ ضبیعة.
- ۱۰۴ ضبینة.
- ۱۰۴ ضتع.
- ۱۰۴ ضج.
- ۱۰۴ ضجاج.
- ۱۰۴ ضجاج.
- ۱۰۵ ضجاج.
- ۱۰۵ ضجاج.
- ۱۰۵ ضجاج.
- ۱۰۵ ضجاج.
- ۱۰۵ ضجامم.
- ۱۰۶ ضجاممة.

- ۱۰۶ ضجره.
- ۱۰۶ ضجر.
- ۱۰۶ ضجر.
- ۱۰۶ ضجر.
- ۱۰۶ ضجر.
- ۱۰۶ ضجرت.
- ۱۰۷ ضجرکش کردن.
- ۱۰۷ ضجره.
- ۱۰۷ ضجری.
- ۱۰۷ ضجع.
- ۱۰۷ ضجع.
- ۱۰۸ ضجع.
- ۱۰۸ ضجع.
- ۱۰۸ ضجعاء.
- ۱۰۸ ضجمع.
- ۱۰۸ ضجعه.
- ۱۰۸ ضجعه.
- ۱۰۸ ضجعه.
- ۱۰۸ ضجعه.
- ۱۰۹ ضجعه.
- ۱۰۹ ضجعه.
- ۱۰۹ ضجعی.
- ۱۰۹ ضجم.
- ۱۰۹ ضجماء.
- ۱۰۹ ضجمه.

۱۰۹	ضجن.
۱۰۹	ضجن.
۱۰۹	ضجنان.
۱۱۰	ضجوج.
۱۱۰	ضجور.
۱۱۰	ضجوع.
۱۱۰	ضجوع.
۱۱۰	ضجوع.
۱۱۰	ضجوع.
۱۱۰	ضجوع.
۱۱۱	ضجوع.
۱۱۱	ضجعة.
۱۱۱	ضجيج.
۱۱۱	ضجيع.
۱۱۱	ضجيعة.
۱۱۱	ضح.
۱۱۱	ضحا.
۱۱۱	ضحاء .
۱۱۲	ضحاء .
۱۱۲	ضحاک.
۱۱۲	ضحاک.
۱۱۲	ضحاک.
۱۱۲	ضحاک.
۱۱۲	ضحاک.

- ۱۱۲ ضحاک.
- ۱۱۲ ضحاک.
- ۱۱۳ ضحاک.
- ۱۱۳ ضحاک.
- ۱۱۳ ضحاک.
- ۱۱۳ ضحاک.
- ۱۱۳ ضحاک.
- ۱۱۳ ضحاک.
- ۱۱۳ ضحاک.
- ۱۱۴ ضحاک.
- ۱۱۴ ضحاک.
- ۱۱۴ ضحاک.
- ۱۱۴ ضحاک.
- ۱۱۴ ضحاک.
- ۱۱۶ ضحاک.
- ۱۱۶ ضحاک.
- ۱۱۶ ضحاک.
- ۱۱۷ ضحاک.
- ۱۱۸ ضحاک.
- ۱۱۸ ضحاک.
- ۱۱۹ ضحاک.
- ۱۱۹ ضحاک.
- ۱۱۹ ضحاک.
- ۱۱۹ ضحاک.
- ۱۱۹ ضحاک.

- ۱۳۲ ضحاک.
- ۱۳۳ ضحاک.
- ۱۳۳ ضحاکه.
- ۱۳۳ ضحال.
- ۱۳۳ ضحایا.
- ۱۳۳ ضحضاج.
- ۱۳۳ ضحضج.
- ۱۳۳ ضحضج.
- ۱۳۳ ضحضجه.
- ۱۳۳ ضحضجه.
- ۱۳۳ ضحک.
- ۱۳۴ ضحک.
- ۱۳۴ ضحک.
- ۱۳۴ ضحک.
- ۱۳۴ ضحکه.
- ۱۳۵ ضحکه.
- ۱۳۵ ضحکه.
- ۱۳۵ ضحکه.
- ۱۳۵ ضحکی.
- ۱۳۵ ضحل.
- ۱۳۵ ضحل.
- ۱۳۵ ضحن.
- ۱۳۵ ضحن.
- ۱۳۵ ضحو.

- ۱۳۶ ضحو.
- ۱۳۶ ضحوک.
- ۱۳۶ ضحوکة.
- ۱۳۶ ضحوکة.
- ۱۳۶ ضحول.
- ۱۳۶ ضحوة.
- ۱۳۶ ضحی.
- ۱۳۶ ضحی.
- ۱۳۷ ضحی.
- ۱۳۷ ضحی.
- ۱۳۷ ضحی.
- ۱۳۷ ضحی.
- ۱۳۷ ضحیا.
- ۱۳۷ ضحیاء.
- ۱۳۷ ضحیاء.
- ۱۳۷ ضحیان.
- ۱۳۷ ضحیان.
- ۱۳۸ ضحیان.
- ۱۳۸ ضحیان.
- ۱۳۸ ضحیان.
- ۱۳۸ ضحیانة.
- ۱۳۸ ضحیاء.
- ۱۳۸ ضحیم.
- ۱۳۸ ضحیة.

۱۳۸	ضح
۱۳۸	ضحام
۱۳۹	ضحام
۱۳۹	ضحامت
۱۳۹	ضحز
۱۳۹	ضحم
۱۳۹	ضحم
۱۳۹	ضحم
۱۳۹	ضحمت
۱۴۰	ضحمة
۱۴۰	ضحمة
۱۴۰	ضحومة
۱۴۰	ضحیم
۱۴۰	ضد
۱۴۱	ضد
۱۴۱	ضد
۱۴۱	ضدا
۱۴۱	ضدء
۱۴۱	ضداد
۱۴۱	ضداة
۱۴۱	ضدن
۱۴۱	ضدنی
۱۴۱	ضدوان
۱۴۲	ضدی

۱۴۲ ضدی.

۱۴۲ ضدیان.

۱۴۲ ضدیت.

۱۴۲ ضدید.

۱۴۲ ضدج.

۱۴۲ ضر.

۱۴۲ ضر.

۱۴۳ ضر.

۱۴۳ ضر.

۱۴۳ ضر.

۱۴۳ ضر.

۱۴۳ ضرء.

۱۴۳ ضراء.

۱۴۳ ضراء.

۱۴۳ ضراء.

۱۴۴ ضرائب.

۱۴۴ ضرائر.

۱۴۴ ضرائك.

۱۴۴ ضراءة.

۱۴۴ ضراب.

۱۴۴ ضراب.

۱۴۴ ضراب.

۱۴۴ ضرابخانه.

۱۴۵ ضرابية.

۱۴۵ ضراح.

۱۴۵ ضراح.

۱۴۵ ضراح.

۱۴۵ ضراح.

۱۴۵ ضراح.

۱۴۵ ضرار.

۱۴۵ ضرار.

۱۴۵ ضرار.

۱۴۶ ضرار.

۱۴۶ ضرار.

۱۴۶ ضرار.

۱۴۶ ضرار.

۱۴۷ ضرار.

۱۴۷ ضرار.

۱۴۷ ضرار.

۱۴۷ ضرار.

۱۴۷ ضرار.

۱۴۷ ضرار.

۱۴۷ ضرار.

۱۴۸ ضرار.

۱۴۸ ضرار.

۱۴۸ ضرار.

۱۴۸ ضرارۀ.

۱۴۸ ضراریه.

۱۴۸ ضراس.

۱۴۸ ضراس.

۱۴۹	ضراسی.
۱۴۹	ضراط.
۱۴۹	ضراط.
۱۴۹	ضراط.
۱۴۹	ضراطمی.
۱۴۹	ضراعت.
۱۴۹	ضراعۀ.
۱۴۹	ضراغم.
۱۴۹	ضرافط.
۱۵۰	ضرافۀ.
۱۵۰	ضراک.
۱۵۰	ضراکۀ.
۱۵۰	ضرام.
۱۵۰	ضرام.
۱۵۰	ضرامۀ.
۱۵۰	ضراو.
۱۵۰	ضراوت.
۱۵۱	ضرایب.
۱۵۱	ضرایر.
۱۵۱	ضرایک.
۱۵۱	ضرب.
۱۵۱	ضرب.
۱۵۱	ضرب.
۱۵۱	ضرب.

۱۵۳	ضرب
۱۵۴	ضربات
۱۵۴	ضربان
۱۵۴	ضربان
۱۵۴	ضرب الاجل
۱۵۵	ضربت
۱۵۵	ضرب خانه
۱۵۵	ضرب خوردگی
۱۵۵	ضرب خوردن
۱۵۵	ضرب خورده
۱۵۵	ضرب دیدگی
۱۵۵	ضرب دیدن
۱۵۵	ضرب دیده
۱۵۵	ضرب زدن
۱۵۵	ضرب زن
۱۵۶	ضرب گرفتن
۱۵۶	ضرب گیر
۱۵۶	ضرب گیری
۱۵۶	ضرب مطول
۱۵۶	ضربه
۱۵۶	ضربه
۱۵۶	ضربی
۱۵۷	ضربیط
۱۵۷	ضرتان

۱۵۷	ضرح
۱۵۷	ضرجع
۱۵۷	ضرح
۱۵۷	ضرح
۱۵۷	ضرح
۱۵۷	ضرداخ
۱۵۷	ضردخ
۱۵۸	ضرر
۱۵۸	ضرر
۱۵۸	ضرز
۱۵۸	ضرز
۱۵۸	ضرزل
۱۵۸	ضرزم
۱۵۸	ضرزماً
۱۵۹	ضرزء
۱۵۹	ضرزیک
۱۵۹	ضرس
۱۵۹	ضرس
۱۵۹	ضرس
۱۵۹	ضرس
۱۶۰	ضرسام
۱۶۰	ضرسامه
۱۶۰	ضرس العجوز
۱۶۰	ضرضائیل

- ۱۶۰ ضرضم.
- ۱۶۰ شرط.
- ۱۶۰ شرط.
- ۱۶۰ شرط.
- ۱۶۰ شرطاء .
- ۱۶۰ شرطم.
- ۱۶۱ شرطه.
- ۱۶۱ ضرع.
- ۱۶۱ ضرع.
- ۱۶۱ ضرع.
- ۱۶۱ ضرع.
- ۱۶۲ ضرع.
- ۱۶۲ ضرع.
- ۱۶۲ ضرعاء .
- ۱۶۲ ضرعاء .
- ۱۶۲ ضرع الكلبه.
- ۱۶۲ ضرعمط.
- ۱۶۲ ضرعه.
- ۱۶۲ ضرغاطه.
- ۱۶۲ ضرغام.
- ۱۶۳ ضرغام رود.
- ۱۶۳ ضرغامه.
- ۱۶۳ ضرغد.
- ۱۶۳ ضرغم.

- ۱۶۳ ضرغمة.
- ۱۶۳ صرف.
- ۱۶۳ صرفاطة.
- ۱۶۳ صرفطة.
- ۱۶۳ صرفطى.
- ۱۶۳ صرفة.
- ۱۶۴ صرفة.
- ۱۶۴ ضركاء .
- ۱۶۴ ضرم.
- ۱۶۴ ضرم.
- ۱۶۴ ضرم.
- ۱۶۴ ضرم.
- ۱۶۴ ضرمة.
- ۱۶۵ ضرمة.
- ۱۶۵ ضرمة.
- ۱۶۵ ضرو.
- ۱۶۵ ضرو.
- ۱۶۵ ضرو.
- ۱۶۶ ضرو.
- ۱۶۶ ضروان.
- ۱۶۷ ضروب.
- ۱۶۷ ضروب.
- ۱۶۷ ضروح.
- ۱۶۷ ضروح.

- ۱۶۸ ضرور.
- ۱۶۸ ضرورت.
- ۱۷۱ ضروری.
- ۱۷۳ ضروریات.
- ۱۷۳ ضروریه.
- ۱۷۳ ضروس.
- ۱۷۴ ضروس.
- ۱۷۴ ضروس.
- ۱۷۴ ضروط.
- ۱۷۴ ضروط.
- ۱۷۴ ضروط.
- ۱۷۴ ضروع.
- ۱۷۴ ضروع.
- ۱۷۴ ضروع.
- ۱۷۴ ضروع.
- ۱۷۴ ضروع.
- ۱۷۴ ضروع.
- ۱۷۵ ضروع الكلب.
- ۱۷۵ ضروع الكلبه.
- ۱۷۵ ضرونیه.
- ۱۷۵ ضروره.
- ۱۷۵ ضروره.
- ۱۷۵ ضره.
- ۱۷۵ ضره.
- ۱۷۶ ضری.

- ۱۷۶ ضری.
- ۱۷۶ ضری.
- ۱۷۶ ضری.
- ۱۷۶ ضریب.
- ۱۷۶ ضریب.
- ۱۷۶ ضریباً.
- ۱۷۷ ضریباً.
- ۱۷۷ ضریج.
- ۱۷۷ ضریجاً.
- ۱۷۷ ضریجی.
- ۱۷۷ ضریج.
- ۱۷۷ ضریج.
- ۱۷۷ ضریجاً.
- ۱۷۸ ضریجاً.
- ۱۷۸ ضریر.
- ۱۷۸ ضریر.
- ۱۷۸ ضریر.
- ۱۷۸ ضریر.
- ۱۷۸ ضریر.
- ۱۷۹ ضریر.
- ۱۷۹ ضریرء.
- ۱۷۹ ضریس.
- ۱۷۹ ضریس.
- ۱۷۹ ضریس.

۱۷۹	ضریس.
۱۷۹	ضریس.
۱۷۹	ضریسۀ.
۱۷۹	ضریسۀ.
۱۷۹	ضریط.
۱۸۰	ضریط.
۱۸۰	ضریطۀ.
۱۸۰	ضریع.
۱۸۱	ضریعۀ.
۱۸۱	ضریفطیۀ.
۱۸۱	ضریک.
۱۸۱	ضریم.
۱۸۱	ضریم.
۱۸۱	ضریم.
۱۸۱	ضریم.
۱۸۲	ضریمۀ.
۱۸۲	ضریوه.
۱۸۲	ضریۀ.
۱۸۲	ضریۀ.
۱۸۲	ضریۀ.
۱۸۲	ضریۀ.
۱۸۳	ضراز.
۱۸۳	ضرز.
۱۸۳	ضزن.
۱۸۳	ضطط.

- ۱۸۳ ضطط.
- ۱۸۳ ضطیط.
- ۱۸۳ ضظغ.
- ۱۸۳ ضع.
- ۱۸۳ ضعضع.
- ۱۸۴ ضعاط.
- ۱۸۴ ضعاف.
- ۱۸۴ ضعاف.
- ۱۸۴ ضعافه.
- ۱۸۴ ضعافی.
- ۱۸۴ ضعافیة.
- ۱۸۴ ضعز.
- ۱۸۴ ضعضاع.
- ۱۸۴ ضعضع.
- ۱۸۴ ضعضعه.
- ۱۸۵ ضعط.
- ۱۸۵ ضعف.
- ۱۸۵ ضعف.
- ۱۸۵ ضعف.
- ۱۸۵ ضعف.
- ۱۸۷ ضعفاء.
- ۱۸۷ ضعفان.
- ۱۸۷ ضعفه.

۱۸۷	ضعفی.
۱۸۷	ضعل.
۱۸۷	ضعو.
۱۸۸	ضعوات.
۱۸۸	ضعوف.
۱۸۸	ضعوی.
۱۸۸	ضعه.
۱۸۸	ضعیف.
۱۸۹	ضعیف.
۱۸۹	ضعیفه.
۱۸۹	ضعیفی.
۱۹۰	ضعیفی.
۱۹۰	ضعیفی.
۱۹۰	ضعیفی.
۱۹۰	ضعاء.
۱۹۰	ضعاء.
۱۹۰	ضعائن.
۱۹۰	ضعاب.
۱۹۰	ضعاب.
۱۹۰	ضعابیس.
۱۹۱	ضعادر.
۱۹۱	ضعامه.
۱۹۱	ضعاین.
۱۹۱	ضعب.

- ۱۹۱ ضغب.
- ۱۹۱ ضغبوس.
- ۱۹۱ ضغبه.
- ۱۹۲ ضغت.
- ۱۹۲ ضغث.
- ۱۹۲ ضغث.
- ۱۹۲ ضغد.
- ۱۹۲ ضغدره.
- ۱۹۲ ضغرس.
- ۱۹۲ ضغز.
- ۱۹۲ ضغضه.
- ۱۹۳ ضغط.
- ۱۹۳ ضغطه.
- ۱۹۳ ضغطی.
- ۱۹۳ ضغم.
- ۱۹۳ ضغن.
- ۱۹۳ ضغن.
- ۱۹۳ ضغن.
- ۱۹۴ ضغن.
- ۱۹۴ ضغنه.
- ۱۹۴ ضغو.
- ۱۹۴ ضغو.
- ۱۹۴ ضغوث.
- ۱۹۴ ضغیب.

۱۹۴	ضعیفه.
۱۹۴	ضعیط.
۱۹۵	ضعیطه.
۱۹۵	ضعیغ.
۱۹۵	ضعیغه.
۱۹۵	ضعیفه.
۱۹۵	ضعیل.
۱۹۵	ضعیم.
۱۹۵	ضعینه.
۱۹۵	ضعینی.
۱۹۵	ضعف.
۱۹۶	ضعف.
۱۹۶	ضعف.
۱۹۶	ضعفا.
۱۹۶	ضعفائر.
۱۹۶	ضعفائر.
۱۹۶	ضعفادع.
۱۹۶	ضعفادعی.
۱۹۶	ضعفادی.
۱۹۶	ضعفار.
۱۹۷	ضعفاریط.
۱۹۷	ضعفاز.
۱۹۷	ضعفاط.
۱۹۷	ضعفاط.

- ۱۹۷ ضفاطة.
- ۱۹۷ ضفاطة.
- ۱۹۷ ضفاطة.
- ۱۹۷ ضفافة.
- ۱۹۷ ضفاير.
- ۱۹۷ ضفد.
- ۱۹۸ ضفدع.
- ۱۹۹ ضفدع.
- ۱۹۹ ضفدعة.
- ۱۹۹ ضفدعة.
- ۲۰۰ ضفدعين.
- ۲۰۰ ضفر.
- ۲۰۰ ضفر.
- ۲۰۰ ضفر.
- ۲۰۰ ضفر.
- ۲۰۰ ضفر.
- ۲۰۰ ضفرط.
- ۲۰۰ ضفرطة.
- ۲۰۱ ضفروط.
- ۲۰۱ ضفرة.
- ۲۰۱ ضفر.
- ۲۰۱ ضفر.
- ۲۰۱ ضفر.
- ۲۰۱ ضفس.

- ۲۰۱ ضفصفه.
- ۲۰۱ ضفط.
- ۲۰۱ ضفط.
- ۲۰۱ ضفط.
- ۲۰۲ ضفطاط.
- ۲۰۲ ضفطار.
- ۲۰۲ ضفطه.
- ۲۰۲ ضفطی.
- ۲۰۲ ضفع.
- ۲۰۲ ضفعان.
- ۲۰۲ ضفعانه.
- ۲۰۲ ضفف.
- ۲۰۲ ضففه.
- ۲۰۳ ضفق.
- ۲۰۳ ضفن.
- ۲۰۳ ضفن.
- ۲۰۳ ضفند.
- ۲۰۳ ضفندد.
- ۲۰۳ ضفنس.
- ۲۰۳ ضفو.
- ۲۰۳ ضفو.
- ۲۰۴ ضفور.
- ۲۰۴ ضفوف.
- ۲۰۴ ضفووه.

- ۲۰۴ ضفوی.
- ۲۰۴ ضفئة.
- ۲۰۴ ضفئة.
- ۲۰۴ ضفیر.
- ۲۰۴ ضفیر.
- ۲۰۴ ضفیرة.
- ۲۰۵ ضفیرة.
- ۲۰۵ ضفیرة الاسد.
- ۲۰۵ ضفیز.
- ۲۰۵ ضفیزة.
- ۲۰۵ ضفیط.
- ۲۰۵ ضفیف.
- ۲۰۵ ضفیفة.
- ۲۰۵ ضق.
- ۲۰۵ ضک.
- ۲۰۶ ضکاضک.
- ۲۰۶ ضکز.
- ۲۰۶ ضکضاک.
- ۲۰۶ ضکضاکة.
- ۲۰۶ ضکضکة.
- ۲۰۶ ضکل.
- ۲۰۶ ضل.
- ۲۰۶ ضلاضل.
- ۲۰۶ ضلاضل.

۲۰۷	ضلاعت.
۲۰۷	ضلال.
۲۰۷	ضالات.
۲۰۸	ضلالی.
۲۰۸	ضلضل.
۲۰۸	ضلضل.
۲۰۸	ضلضلة.
۲۰۸	ضلضلة.
۲۰۸	ضلضلة.
۲۰۹	ضلضلة.
۲۰۹	ضلع.
۲۰۹	ضلع.
۲۰۹	ضلع.
۲۰۹	ضلع.
۲۰۹	ضلع.
۲۱۰	ضلع.
۲۱۰	ضلع.
۲۱۰	ضلع.
۲۱۰	ضلع.
۲۱۰	ضلع.
۲۱۰	ضلع.
۲۱۱	ضلع.
۲۱۱	ضلع.
۲۱۱	ضلعة.

- ۲۱۱ ضلع.
- ۲۱۱ ضلع.
- ۲۱۱ ضلعۀ.
- ۲۱۱ ضلعۀ.
- ۲۱۱ ضلل.
- ۲۱۲ ضلوع.
- ۲۱۲ ضلوع.
- ۲۱۲ ضلوعۀ.
- ۲۱۲ ضلول.
- ۲۱۲ ضلۀ.
- ۲۱۲ ضلۀ.
- ۲۱۲ ضلۀ.
- ۲۱۲ ضلی.
- ۲۱۲ ضلیع.
- ۲۱۳ ضلیل.
- ۲۱۳ ضلیل.
- ۲۱۳ ضلیل.
- ۲۱۳ ضلیلی.
- ۲۱۳ ضم.
- ۲۱۳ ضم.
- ۲۱۳ ضم.
- ۲۱۳ ضمائر.
- ۲۱۴ ضمائم.
- ۲۱۴ ضمات.

۲۱۴	ضماد.
۲۱۶	ضماد.
۲۱۷	ضماد.
۲۱۷	ضمادات.
۲۱۷	ضمادة.
۲۱۷	ضمار.
۲۱۷	ضمار.
۲۱۷	ضمار.
۲۱۷	ضمارز.
۲۱۸	ضماریط.
۲۱۸	ضمارز.
۲۱۸	ضماضم.
۲۱۸	ضماطیر.
۲۱۸	ضماعج.
۲۱۸	ضمام.
۲۱۸	ضمام.
۲۱۸	ضمام.
۲۱۸	ضمام.
۲۱۸	ضمام.
۲۱۹	ضمام.
۲۱۹	ضمام.
۲۱۹	ضمام.
۲۱۹	ضمامة.
۲۱۹	ضمامن.

- ۲۲۰ ضمان.
- ۲۲۰ ضمان.
- ۲۲۱ ضمانت.
- ۲۲۱ ضمایر.
- ۲۲۱ ضمایم.
- ۲۲۱ ضمج.
- ۲۲۱ ضمج.
- ۲۲۱ ضمج.
- ۲۲۱ ضمج.
- ۲۲۱ ضمج.
- ۲۲۱ ضمخ.
- ۲۲۱ ضمخام.
- ۲۲۲ ضمخز.
- ۲۲۲ ضمخز.
- ۲۲۲ ضمخه.
- ۲۲۲ ضمذ.
- ۲۲۲ ضمذ.
- ۲۲۲ ضمذ.
- ۲۲۲ ضمذ.
- ۲۲۲ ضمذ.
- ۲۲۲ ضمذ.
- ۲۲۳ ضمذ.
- ۲۲۳ ضمذ.
- ۲۲۳ ضمزر.
- ۲۲۳ ضمزر.
- ۲۲۳ ضمزر.

- ۲۲۳ ضمیر.
- ۲۲۳ ضمیر.
- ۲۲۳ ضمیران.
- ۲۲۳ ضمیران.
- ۲۲۴ ضمیران.
- ۲۲۴ ضمیرز.
- ۲۲۴ ضمیرز.
- ۲۲۴ ضمیرزۀ.
- ۲۲۴ ضمیرزۀ.
- ۲۲۴ ضمیروط.
- ۲۲۴ ضمیرۀ.
- ۲۲۴ ضمیرۀ.
- ۲۲۴ ضمیرۀ.
- ۲۲۵ ضمیرۀ.
- ۲۲۵ ضمیرۀ.
- ۲۲۵ ضمیرۀ.
- ۲۲۵ ضمیرۀ.
- ۲۲۵ ضمیرۀ.
- ۲۲۵ ضمیرۀ.
- ۲۲۵ ضمیرۀ.
- ۲۲۵ ضمیرۀ.
- ۲۲۵ ضمیرۀ.
- ۲۲۶ ضمیرۀ.
- ۲۲۶ ضمیرۀ.
- ۲۲۶ ضمیری.

۲۲۶	ضمری
۲۲۶	ضمز
۲۲۶	ضمز
۲۲۶	ضمزر
۲۲۶	ضمزر
۲۲۷	ضمزرة
۲۲۷	ضمس
۲۲۷	ضمس
۲۲۷	ضمام
۲۲۷	ضمام
۲۲۷	ضمام
۲۲۷	ضمام
۲۲۷	ضمام
۲۲۷	ضمام
۲۲۷	ضمام
۲۲۸	ضمام
۲۲۸	ضمام
۲۲۸	ضمام
۲۲۸	ضمام
۲۲۸	ضمامة
۲۲۸	ضعج
۲۲۹	ضمن
۲۲۹	ضمن
۲۲۹	ضمن
۲۲۹	ضمنة

۲۲۹	ضمور.
۲۲۹	ضمور.
۲۲۹	ضمور.
۲۲۹	ضموز.
۲۳۰	ضموم.
۲۳۰	ضمه.
۲۳۰	ضمی.
۲۳۱	ضمیر.
۲۳۲	ضمیر.
۲۳۲	ضمیر.
۲۳۲	ضمیر.
۲۳۲	ضمیر.
۲۳۲	ضمیر.
۲۳۲	ضمیر.
۲۳۲	ضمیر.
۲۳۲	ضمیران.
۲۳۳	ضمیره.
۲۳۳	ضمیری.
۲۳۳	ضمیری.
۲۳۴	ضمیری.
۲۳۵	ضمیل.
۲۳۵	ضمیله.
۲۳۵	ضمیم.
۲۳۵	ضمیمه.
۲۳۵	ضمین.

۲۳۵	ضن
۲۳۵	ضن
۲۳۶	ضن
۲۳۶	ضناء
۲۳۶	ضنائن
۲۳۶	ضناءة
۲۳۶	ضناط
۲۳۶	ضناک
۲۳۶	ضناک
۲۳۶	ضناک
۲۳۷	ضناکة
۲۳۷	ضنان
۲۳۷	ضنانت
۲۳۷	ضن ء
۲۳۷	ضن ء
۲۳۷	ضن ء
۲۳۷	ضناک
۲۳۷	ضناک
۲۳۷	ضناکة
۲۳۷	ضناءة
۲۳۸	ضنب
۲۳۸	ضنبر
۲۳۸	ضنبس
۲۳۸	ضنت

۲۳۸ ضندل.

۲۳۸ ضنط.

۲۳۸ ضنط.

۲۳۸ ضنط.

۲۳۸ ضنفس.

۲۳۸ ضنک.

۲۳۹ ضنک.

۲۳۹ ضنک.

۲۳۹ ضنکان.

۲۳۹ ضنکه.

۲۳۹ ضنن.

۲۳۹ ضنو.

۲۳۹ ضنوء .

۲۳۹ ضنوط.

۲۳۹ ضنوکه.

۲۳۹ ضنه.

۲۴۰ ضنه.

۲۴۰ ضنی.

۲۴۰ ضنی.

۲۴۰ ضنی.

۲۴۰ ضنیک.

۲۴۰ ضنین.

۲۴۰ ضوء .

۲۴۲ ضوء .

۲۴۲	ضوء .
۲۴۲	ضوء .
۲۴۲	ضوء .
۲۴۲	ضوء .
۲۴۲	ضواء .
۲۴۲	ضواء .
۲۴۳	ضوائع .
۲۴۳	ضوائن .
۲۴۳	ضوايح .
۲۴۳	ضوايط .
۲۴۳	ضواجع .
۲۴۳	ضواجع .
۲۴۳	ضواجع .
۲۴۳	ضواحك .
۲۴۳	ضواحي .
۲۴۳	ضؤاد .
۲۴۴	ضؤاد .
۲۴۴	ضوادى .
۲۴۴	ضوارب .
۲۴۴	ضوارى .
۲۴۴	ضواژه .
۲۴۴	ضواضى .
۲۴۴	ضواع .
۲۴۴	ضواع .

۲۴۴	ضواعة.
۲۴۴	ضواكة.
۲۴۵	ضوابع.
۲۴۵	ضوامر.
۲۴۵	ضوامن.
۲۴۵	ضواء.
۲۴۵	ضؤب.
۲۴۵	ضوبان.
۲۴۵	ضوبان.
۲۴۵	ضوت.
۲۴۵	ضوتع.
۲۴۵	ضوج.
۲۴۵	ضوج.
۲۴۶	ضوجان.
۲۴۶	ضوجانۀ.
۲۴۶	ضؤد.
۲۴۶	ضؤدۀ.
۲۴۶	ضور.
۲۴۶	ضور.
۲۴۶	ضور.
۲۴۶	ضور.
۲۴۶	ضور.
۲۴۶	ضوران.
۲۴۷	ضورة.

- ۲۴۷ ضوری.
- ۲۴۷ ضوز.
- ۲۴۷ ضوز.
- ۲۴۷ ضوس.
- ۲۴۷ ضوضا.
- ۲۴۷ ضوضا.
- ۲۴۷ ضوضاء.
- ۲۴۷ ضوضاء.
- ۲۴۸ ضوضاءة.
- ۲۴۸ ضؤؤؤؤ.
- ۲۴۸ ضؤؤؤء.
- ۲۴۸ ضوط.
- ۲۴۸ ضوطار.
- ۲۴۸ ضوطر.
- ۲۴۸ ضوطری.
- ۲۴۸ ضوع.
- ۲۴۹ ضوع.
- ۲۴۹ ضوف.
- ۲۴۹ ضوقی.
- ۲۴۹ ضوک.
- ۲۴۹ ضوکعة.
- ۲۴۹ ضوکعة.
- ۲۴۹ ضولاء.
- ۲۴۹ ضؤلان.

۲۴۹	ضولج.
۲۵۰	ضولع.
۲۵۰	ضؤلء.
۲۵۰	ضوم.
۲۵۰	ضومر.
۲۵۰	ضومران.
۲۵۰	ضومیران.
۲۵۰	ضون.
۲۵۰	ضونء.
۲۵۱	ضونء.
۲۵۱	ضوء.
۲۵۱	ضوی.
۲۵۱	ضوی.
۲۵۱	ضویحک.
۲۵۱	ضویضیء.
۲۵۱	ضویطء.
۲۵۱	ضویکء.
۲۵۱	ضهاء.
۲۵۲	ضهب.
۲۵۲	ضهب.
۲۵۲	ضهبا.
۲۵۲	ضهت.
۲۵۲	ضهد.
۲۵۲	ضهء.

- ۲۵۲ ضهر.
- ۲۵۲ ضهز.
- ۲۵۲ ضهزم.
- ۲۵۲ ضهس.
- ۲۵۳ ضهل.
- ۲۵۳ ضهل.
- ۲۵۳ ضهل.
- ۲۵۳ ضهلأ.
- ۲۵۳ ضهواء.
- ۲۵۳ ضهوب.
- ۲۵۳ ضهول.
- ۲۵۳ ضهول.
- ۲۵۴ ضهوء.
- ۲۵۴ ضهى.
- ۲۵۴ ضهى.
- ۲۵۴ ضهياء.
- ۲۵۴ ضهياء.
- ۲۵۴ ضهياً.
- ۲۵۴ ضهياً.
- ۲۵۴ ضهياً.
- ۲۵۴ ضهيد.
- ۲۵۵ ضهيد.
- ۲۵۵ ضى.
- ۲۵۵ ضياء.

- ۲۶۶ ضیاءالدين.
- ۲۶۶ ضیاءالدين.
- ۲۶۶ ضیاءالدين.
- ۲۶۷ ضیاءالدين.
- ۲۶۷ ضیاءالدين.
- ۲۶۷ ضیاءالدين.
- ۲۶۷ ضیاءالدين.
- ۲۶۷ ضیاءالدين.
- ۲۶۷ ضیاءالدين.
- ۲۶۸ ضیاءالدين.
- ۲۶۸ ضیاءالدين.
- ۲۶۸ ضیاءالدين.
- ۲۷۶ ضیاءالدين.
- ۲۷۶ ضیاءالدين.
- ۲۷۶ ضیاءالدين.
- ۲۷۶ ضیاءالدين.
- ۲۷۶ ضیاءالدين.
- ۲۷۶ ضیاءالدين.
- ۲۷۶ ضیاءالدين.
- ۲۷۶ ضیاءالدين.
- ۲۷۶ ضیاءالدين.
- ۲۷۷ ضیاءالسلطنه.
- ۲۷۷ ضیاءالله.
- ۲۷۷ ضیاءالملک.
- ۲۷۷ ضیاءالملک.
- ۲۷۸ ضیاءالملک.

۲۷۸	ضیاءالملک.
۲۷۸	ضیاءالملء.
۲۷۸	ضیاءپاشا.
۲۷۹	ضیاءپاشا.
۲۷۹	ضیائی.
۲۷۹	ضیائی.
۲۷۹	ضیائی.
۲۷۹	ضیائی.
۲۷۹	ضیابر.
۲۷۹	ضیاءپاش.
۲۷۹	ضیاح.
۲۸۰	ضیاح.
۲۸۰	ضیاح.
۲۸۰	ضیاط.
۲۸۰	ضیاطر.
۲۸۰	ضیاطرة.
۲۸۰	ضیاع.
۲۸۱	ضیاع.
۲۸۱	ضیاع.
۲۸۱	ضیاعم.
۲۸۱	ضیاعمة.
۲۸۱	ضیافات.
۲۸۱	ضیافت.
۲۸۲	ضیافت خانه.

- ۲۸۲ ضیاق.
- ۲۸۲ ضیاکل.
- ۲۸۲ ضیاکله.
- ۲۸۲ ضیاگستر.
- ۲۸۲ ضیاگوگ الپ.
- ۲۸۲ ضیان.
- ۲۸۳ ضیاون.
- ۲۸۳ ضیأب.
- ۲۸۳ ضیان.
- ۲۸۳ ضیب.
- ۲۸۳ ضییر.
- ۲۸۳ ضیثم.
- ۲۸۳ ضیح.
- ۲۸۳ ضیجان.
- ۲۸۳ ضیح.
- ۲۸۳ ضیح.
- ۲۸۴ ضیح.
- ۲۸۴ ضیر.
- ۲۸۴ ضیراک.
- ۲۸۴ ضیرم.
- ۲۸۴ ضیز.
- ۲۸۴ ضیزان.
- ۲۸۴ ضیزن.
- ۲۸۴ ضیزن.

- ۲۸۵ ضیزن.
- ۲۸۵ ضیزی.
- ۲۸۵ ضیس.
- ۲۸۵ ضیس.
- ۲۸۶ ضیس.
- ۲۸۶ ضیط.
- ۲۸۶ ضیطار.
- ۲۸۶ ضیطارون.
- ۲۸۶ ضیطان.
- ۲۸۶ ضیطان.
- ۲۸۶ ضیطر.
- ۲۸۶ ضیطری.
- ۲۸۶ ضیطن.
- ۲۸۶ ضیطنه.
- ۲۸۷ ضیع.
- ۲۸۷ ضیع.
- ۲۸۷ ضیع.
- ۲۸۷ ضیعان.
- ۲۸۷ ضیعت.
- ۲۸۷ ضیعه.
- ۲۸۸ ضیعه.
- ۲۸۸ ضیعه.
- ۲۸۸ ضیغم.
- ۲۸۸ ضیغم.

- ۲۹۱ ضیقی.
- ۲۹۲ ضیک.
- ۲۹۲ ضیک.
- ۲۹۲ ضیکان.
- ۲۹۲ ضیکل.
- ۲۹۲ ضیم.
- ۲۹۲ ضیم.
- ۲۹۲ ضیم.
- ۲۹۲ ضیم.
- ۲۹۳ ضیمران.
- ۲۹۳ ضیمرن.
- ۲۹۳ ضیمره.
- ۲۹۳ ضین.
- ۲۹۴ ضیوج.
- ۲۹۴ ضیور.
- ۲۹۴ ضیوف.
- ۲۹۴ ضیوم.
- ۲۹۴ ضیون.
- ۲۹۴ ضیهب.
- ۲۹۴ ضییم.
- ۲۹۴ درباره مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

لغتنامه دهخدا

مشخصات کتاب

سطح توصیف: پرونده عنوان: ادبیات - لغت‌نامه دهخدا [سند] منشأ: سازمان مدیریت و برنامه ریزی کشور تاریخ / دوره ایجاد: ۱۳۴۱ - ۱۳۴۲. مشخصات ظاهری: ۱۶۰ برگ. دامنه و محتوا: مکاتبات سازمان برنامه و بودجه در مورد کمک به سازمان لغت‌نامه دهخدا، تامین اعتبار بابت تدوین و چاپ و انتشار شش مجله از لغت‌نامه دهخدا، صورت حق تالیف مولفان. توصیفگر: دانشگاه تهران سازمان برنامه و بودجه توصیفگر: اجتماع ادبیات قراردادها حق التالیف طرح‌های توسعه اعتبارات شماره دستیابی: ۲۲۰/۱۷۶۹۰

حرف ض

ض.

(حرف) نشانه حرف پانزدهم است از الفبای عرب و نام آن ضاد است و در حساب جُمَّل آن را به هشتصد دارند و در حساب ترتیبی عربی نماینده عدد پانزده و در فارسی هجده است و آن یکی از دو حرف مختص به عرب است، یعنی «ض» و «ظ»، و در فارسی این حرف نباشد و آن از حروف هفتگانه مستعلیه و شجریه و مصمتة و روادف و مجهورة و مُطبقه و شمسیه و ناریه و مرفوعه است. و در عربی بدل ص آید مانند: تیضیض، تیصیص. ومض، ومص. و همچنین آن را بدل ث آرند: تحاض، تحاث. أضر، اثر. حضيضی، حثیثی. حض، حث. و نیز به ظ بدل شود چون: بهض، بهظ. و هم به لام، چون: جضد، جلد. هم به شین، چون: تحریض، تحریش. و این حرف منحصر بزبان عرب باشد، و ناطق بالضاد بمعنی عرب است چنانکه در حدیث آمده است که: أنا افصح من نطق بالضاد، ای العرب. و در مخرج این حرف اختلافات کثیره است. احمد بن مطرف بن اسحاق مصری لغوی را در تمیز مخرج «ض» از «ظ» رسالتی است. و از ابی عمرو بن العلاء آرند که گفته است مخرج «ض» و «ظ» یکی باشد و شیخ بهائی را همین عقیده است و این اختلاف دلیل کند که مخرج این دو حرف بسی بیکدیگر نزدیکست. رجوع به روضات الجنات ص ۶۷ شود.

ضائده.

[ء د] (اخ) رودباریست. (معجم البلدان).

ضائر.

[ء ع] (ع ص) زیان رساننده. زیان کننده.

ضائره.

[ء ر] (ع ص) تأنیث ضائر. زیان رساننده. گزندرساننده: مؤنان از دست باد ضائره جمله بنشستند اندر دائره. مولوی.

ضائس.

[ء ع] (ع ص) گیاه پژمریده در خشک شدن درآمده. (منتهی الارب).

ضائع.

[ء] (ع ص) رجوع به ضایع شود.

ضائع.

[ء] (اخ) ابن الضائع. از نحویان مغرب است.

ضائق.

[ء] (ع ص) تنگ. رجوع به ضایق شود.

ضائک.

[ء] (ع ص) ناقه گرم‌زده که از سختی گرما پایش برگشته نتواند ران خود را با پستان خود جمع ساختن. ج، ضُیک. (منتهی الارب).

ضائم.

[ء] (ع ص) ستمکار. ستمگر. ظالم. (آندراج).

ضائن.

[ء] (ع ص، ا) ستور پشم دار || میش نر. (منتهی الارب) (دهار). خلاف ماعز || سست فروهشته شکم || مرد نیکوتن کمخوار. || پشته سپید پهن از ریگ. (منتهی الارب). ج، ضَّان، ضَّان، ضَّین.

ضائن.

[ء] (اخ) از کوههای بنی سَیلول دو کوهست که یکی را ضائن و دیگری را ضمیر خوانند و از هر دو با هم به ضمیران عبارت کنند. (معجم البلدان).

ضائنه.

[ء ن] (ع ص، ا) تأنیث ضائن. ج، ضوائن. (منتهی الارب).

ضاب.

(ع ا) درختی تلخ مثل حنظل و زقوم. (آندراج) (غیاث اللغات).

ضابث.

[ب] (ع ص) نعت فاعلی از ضَبث. رجوع به ضَبث شود.

ضابح.

[ب] (ع ص) اسب بابانگ. ج، ضوابح. (منتهی الارب).

ضابط.

[ب] (ع ص، ا) فراهم آورنده. نگاهدارنده. نگاهدارنده چیزی. آنکه ضبط مدینه و سیاست آن را از طرف سلطان بس باشد. شحنه : گرد عالم گشتن چه سود، پادشاه ضابط باید. (تاریخ بیهقی). پادشاه ضابط باید، چون ملکی و بقعتی بگیرد و آن را ضبط نتواند کرد و زود دست بمملکت دیگر یازد... (تاریخ بیهقی ص ۹۰). ما را خداوندی گماشت عادل و مهربان و ضابط. (تاریخ بیهقی ||). مُبْر: اِنَّهُ لُمُبْرٌ بَدَلِكْ؛ ای ضابط له ||. رجل ضابط؛ مرد هشیار و توانا و سخت ||. شتر قوی سخت ||. شیر بیشه. (منتهی الارب ||). در اصطلاح درایه، متقن مثبت. ج، ضابطون، ضَبَّاط، ضوابط.

ضابطه.

[ب ط] (ع ص، ا) تأنیث ضابط. نگاهدارنده هر شیئی را بحد خودش، و مستعمل بمعنی قاعده و دستور. (غیاث اللغات) (آندراج). || قاعده. دستور : و امور مملکت و مصالح بر همان طریقه و ضابطه مجری و ممضی. (جامع التواریخ رشیدی). صاحب کشف اصطلاحات الفنون آرد: ضابطه، حکمی است کلی که منطبق باشد با جزئیات. و فرق بین ضابطه و قاعده آن است که قاعده را فروعی از ابواب مختلفه است و ضابطه را جز از یک باب فقط، فروعی نباشد. هکذا فی فن الثانی من الاشباه و النظائر.

ضایع.

[ب] (ع ص) نعت فاعلی از ضیع: ناقه ضایع؛ شتر بازویازنده در رفتن ||. فرس ضایع؛ اسب تیزرفتار یا بسیاررو یا گردن پیچان یک جانب رونده. (منتهی الارب).

ضابن.

[ب] (اخ) بنو ضابن. قبیله ای است. (منتهی الارب).

ضابوک.

(ع ا) آنکه در خواب چنان نماید که مردم را فرو گرفته است. (مهدب الاسماء) (۱). (۱) - در سه نسخه خطی از مهدب الاسماء چنین است. و ظاهراً مراد کابوس یعنی نیدلان و عبدالجنه و بختک است لکن در کتب در دسترس فعلی یافته نشد، و در دو نسخه پس از کلمه ضابوک آمده: ای نسبرک، و نسبرک هم در فارسی یافت نشد. و احتمال می رود که مصحف ضاغوط باشد.

ضابی.

(ع ا) خاکستر نرم، یا عام است. (منتهی الارب). خاکستر. (مهدب الاسماء). خاکستر گرم، یا عام است. (آندراج). خُلواره. و ظاهراً خاکستر نرم در منتهی الارب غلط کتابت است.

ضابی.

(اخ) ابن حارث برجمی. شاعری است.

ضابی ء.

[بء] (ع) خاکستر. رجوع به ضابی شود.

ضابی ء.

[بء] (اخ) رودباری است که از حرّه بدیاری بنی ذبیان درآید. (معجم البلدان).

ضاج.

[ضاج ج] (ع ص) خروشنده و کسی که آواز بلند کند، و فی الحدیث: عبروا ضاجین؛ ای رافعین اصواتهم بالتلییه. (منتهی الارب).
(|| مص) بانگ کردن ||. دلتنگی نمودن. (زوزنی).

ضاجر.

[ج] (ع ص) دلتنگ. بی آرام از غم. مضطرب. (غیاث) (آندراج).

ضاجع.

[ج] (اخ) رودباری است در پائین حره بنی سلیم. (منتهی الارب) (معجم البلدان ||). موضعی است. (منتهی الارب).

ضاجع.

[ج] (ع ص، ا) جای خم وادی. ج، ضواجع ||. گول. (منتهی الارب). نادان. (منتخب اللغات ||). ستارهء مایل بغروب. (منتهی الارب) (منتخب اللغات ||). مرد بر پهلو خوابیده ||. کاهل بسیار خسبنده و ملازم خانه و مقیم در آن بجهت عجز یا بزرگی. (منتهی الارب). ج، ضواجع.

ضاجعه.

[ج] (ع ص، ا) تأنیث ضاجع ||. گوسپندان بسیار. (منتهی الارب). گوسفند بسیار. (مهدب الاسماء ||). جای ریزش رودبار ||. دلو پرآب که از گرانی کژ و مائل به نشیب باشد. (منتهی الارب).

ضاحک.

[ح] (ع ص) خندان. (دهار). خندنده. (منتهی الارب). مرد بسیارخند. (منتهی الارب). خنده کننده ||. رای ضاحک؛ ظاهر. غیرملتبس ||. سنگ درخشنده. (مهدب الاسماء). سنگ نیک سپید نمایان در کوه. (منتهی الارب ||). ابر که سایه افکند. (مهدب الاسماء ||). ابر بابر. (منتخب اللغات ||). روضه ضاحک؛ موضعی است در صمان. (منتهی الارب).

ضاحک.

[ح] (اخ) رودباری است در یمامه. (معجم البلدان).

ضاحک.

[ح] (اخ) دو کوهست در پائین فرش. ابن السکیت گوید ضاحک و ضویحک دو کوهند و میان آن دو رودباری است بنام بین. (معجم البلدان).

ضاحک.

[ح] (اخ) (برقهء...) جائست به دیار بنی تمیم. (منتهی الارب).

ضاحک.

[ح] (اخ) آبی است در بطن الشتر، بسرزمین بلقین شام. (معجم البلدان).

ضاحکه.

[ح ک] (ع ص، ا) تأنیث ضاحک ||. دندانانی که در وقت خنده پیدا گردد. (منتهی الارب). دندانهای که از خنده بنماید. یکی از چهار دندان که پس از نیشتر باشد. نام دندانانی که پس از نیش بود. چهار دندان که مابین انیاب و اضراس است. (منتهی الارب). یکی از دندانهای ضواحک. ج، ضواحک.

ضاحه.

[ح] (ع ا) بینائی یا چشم. (منتهی الارب).

ضاحی.

(ع ص) پیدا. گشاده: مکان ضاح؛ جای ظاهر و بارز. (منتهی الارب ||). برآمده (روز).

ضاحی.

(اخ) رودباری است هذیل را. (معجم البلدان).

ضاحی.

(اخ) ریگزاری است در جانب سلمی غربی و در آن آبی است بنام محرمة و آب دیگری بنام اثیب. (معجم البلدان).

ضاحیه.

[ی] (ع ص، ا) تائیت ضاحی. کرانه چیز: ضاحیه کل شیء؛ کرانه ظاهر هر چیزی. (منتهی الارب). ج، ضواحی || آشکار. يقال: فعله ضاحیه؛ ای علانیه. (منتهی الارب ||). ضاحیه المال؛ اشتری که بوقت چاشت آب خورد. (منتهی الارب ||). ضاحیه البصره؛ خلاف باطنه آن است ||. از شهر آن سوی که صحرا بود ||. نامیست آسمان را. (مهدب الاسماء).

ضاحیه.

[ی] (ع ا) بلا و سختی. (منتهی الارب).

ضاد.

(ع ا) نام حرف پانزدهم از حروف تهجی عرب است. رجوع به «ض» شود ||. هدهد در آن وقت که بانگ کند. (مهدب الاسماء). هدهد وقتی که سر خود را بالا کند و فریاد زند. هدهد. (دهار).

ضادشوربانان.

(۱) (اخ) ناحیتی از دشت آورد. (فارسنامه ابن البلخی ص ۱۶۴). (۱) - شاید: شوبانان، بمعنی شبانان و چوپانان. رجوع به متن و فهرست فارسنامه ابن البلخی شود.

ضادی.

(ع ص، ا) خشمناک. ج، ضداة ||. سخن زشت که بخشم آورد. ج، ضوادی ||. آنچه تعلق و بهانه کنند بدان و هیچ فعل محقق نشود برای وی. (منتهی الارب).

ضار.

[ضارر] (ع ص) زیانکار. ضرر رساننده. (غیاث) (آندراج). زیان دهنده. (مهدب الاسماء). زیان آور. مُضر. پرزیان ||. نامی از نامهای خدای تعالی. (مهدب الاسماء).

ضارب.

[ر] (ع ص، ا) زننده ||. زننده تیر قداح ||. امین تیر قمار ||. رونده. (منتهی الارب ||). لیل ضارب؛ شب سخت تاریک. (دهار). شب که تاریکی آن همه اطراف را پوشد ||. ناقه لگدزننده وقت دوشیدن ||. شتر ماده که دم را برداشته بر شرم خود زنان رود. ضاربه مثله. (منتهی الارب ||). ضارب السلم؛ و هو شجر مجتمع من السلم و بالیمامة یسمى ضارب. (معجم البلدان ||). مرغ طلبکار رزق ||. جای پست هموار درختناک ||. پاره ای از زمین درشت دراز در زمین نرم. (منتهی الارب). زمین فراخ در وادی. (منتخب اللغات ||). آب راه و رجه مانندی در وادی. ج، ضوارب. (منتهی الارب ||). زننده به رنگی از رنگها. مائل به رنگی: اجوده الضارب الی البیاض. (ابن البیطار)؛ نیکوترین آن است که به سپیدی زند.

ضاربه.

[رِبْ] (ع ص) تَأْنِیْث ضارِب ||. شب تاریک ||. آن اشتر که لگد زند دوشنده را. (مهدب الاسماء). - عروق ضارِبَه؛ رگها که نبضان دارد. و رجوع به ضارب شود.

ضارج.

[رِ] (اِخ) جایگاهی است بین مدینه و یمن. (معجم البلدان).

ضارج.

[رِ] (اِخ) آبی و نخلی که از پیش از آن بنی سعد بن زید مناه بود و سپس به تصرف رباب و بقولی بتصرف بنی الصیداء از بنی اسد در آمده است. (معجم البلدان). و رجوع به عیون الاخبار ج ۱ ص ۱۴۳ و ۱۴۴ شود.

ضارج.

[رِ] (ع ص، ا) ضریح ساز ||. گورکن. قبرکن.

ضارع.

[رِ] (ع ص) فروتن ||. خوار. (منتهی الارب ||). رام ||. ضعیف. (منتهی الارب). نزار. (دهار) (منتهی الارب) (منتخب اللغات). لاغر جسم. (منتهی الارب). سخت لاغر. (مهدب الاسماء ||). ریزه از هر چیزی ||. خردسال ناتوان. (منتهی الارب).

ضارور.

(ع ا) نیاز. حاجت ||. تنگی ||. ص) تنگ. (منتهی الارب).

ضاروراء.

(ع ا) قحط. سختی ||. ضرر ||. بدحالی ||. نقصان در چیزی ||. نیاز. حاجت. (منتهی الارب).

ضاروره.

[رِ] (ع ا) ضارور ||. درویشی. (دهار). و رجوع به ضارور شود.

ضاره.

[ضارِ] (ع ص) تَأْنِیْث ضارِ.

ضاری.

(ع ص) در پی صید دونده (سگ و مانند آن). سگ بچه دوان. (منتهی الارب). سگ شکاری. (مهدب الاسماء): هنگام کار در غلبه و اقتحام سیاح ضاری اندر شکار. (جهانگشای جوینی). ج، ضواری: کلبِ ضارِ؛ سگ حریص بشکار و سگ در پی صید

رونده || خون روان. (منتهی الارب ||). سقاء ضار بالین؛ خیک نیکوکننده شیر ||. عرق ضار؛ رگ که خون آن منقطع نشود. (منتهی الارب).

ضاریة.

[ی] [ع ص] تأنیث ضاری.

ضاس.

[اخ] جایگاهی است بین مدینه و ینبع. (معجم البلدان).

ضاطر.

[ط] [اخ] ابن حبشیہ بن سلول خزاعی، از قحطان. جدی جاهلی است و قره بن ایاس شاعر از نسل اوست. (الاعلام زرکلی ج ۲ ص ۴۳۷).

ضاعل.

[ع] [ع ص] شتر نر توانا. (منتهی الارب).

ضاغب.

[غ] [ع ص، ا] ضاغث. شخصی که جهت ترسانیدن کسی در پنهان آوازی مهیب و مخوف برزند تا شنونده خائف و بیمناک گردد. (منتهی الارب).

ضاغث.

[غ] [ع ص، ا] ضاغب. آنکه پنهان شود در پوششی و جز آن و به آواز مهیب ترساند کودکان و مانند آنرا. (منتهی الارب). لولو. کخ. یک سردو گوش. لولوخرخه. لولوخرناس.

ضاغط.

[غ] [ع ص، ا] نگاهبان و امین بر چیزی. (منتهی الارب). مشرف. (منتخب اللغات ||). گشادگی بغل شتر و بسیاری گوشت آن. (منتهی الارب ||). آنچه انگور بدان میفشارند. (مهدب الاسماء ||). افشونده. فشارنده. (منتخب اللغات ||). نام دردی است که صاحبش پندارد که آن عضو را می افشزند. (غیاث) (آندراج). یکی از اوجاع خمسہ عشر که دارای اسمند. شیخ الرئیس در قانون در «الوجاع التي لها اسماء» گوید: سببه ماده تضیق علی العضو المکان او ریح تکتنفه فیکون كأنه مقبوض علیه فیضغط. و یکی از شارحین نصاب الصبیان گوید: دردی است که خداوند آن پندارد که آن عضو دردناک را میفشارند. و صاحب ذخیره خوارزمشاهی گوید: المی است که گوئی آن موضع را میفشارند. و رجوع به وجع شود ||. سوسمار. (منتهی الارب).

ضاغن.

[غ] (ع ص) (فرس...) اسب کاهل. اسبی که تا نرنی نیکو نرود. (منتخب اللغات) (منتهی الارب).

ضاغوط.

(ع ا) کابوس. (بحر الجواهر). خفتو. حالتی که آدمی خفته پندارد که کسی گلوی وی می فشارد. (غیاث) (آندراج). سکاچه. بختک. نیدلان. نیدل. عبدالجنه. رجوع به کابوس شود.

ضافی.

[فِن] (ع ص) ثوبٌ ضافی؛ جامهء کامل و تمام. (منتهی الارب). ضافی. رجوع به ضافی شود.

ضافط.

[ف] (ع ص) مسافر سفر دور و دراز || شتر بارکش || آنکه متاع را از شهری بشهری برد برای فروختن. (منتهی الارب).

ضافطه.

[ف ط] (ع ص) مردم فرومایه. (منتهی الارب).

ضافی.

(ع ص) تمام. و يقال: ضافی الفضل علی قومه. (مهدب الاسماء). فراخ عیش و تمام نعمت || ثوبٌ ضافی؛ جامهء کامل و تمام. (منتهی الارب ||). رجلٌ ضافی الرأس؛ مرد بسیارموی. (منتهی الارب).

ضافیه.

[ی] (ع ص) تأنیث ضافی || زن تمام. (مهدب الاسماء): نعمت حق سبحانه و بحمده، در بازمانده امیر ماضی سایغ و ضافیة اللباس است. (ترجمهء تاریخ یمینی ص ۴۶۰).

ضال.

(ع ا) درخت که از آن کمان کنند. کُنار که از باران آب بخورد. کُنار دشتی یا درخت دیگر. کُنار. درخت کُنار دشتی. (منتخب اللغات). میوه ای است سرخ چون عناب و آن را بفارسی کُنار خوانند و بعربی ثمره السیدر خوانند و در هندوستان بجزر گویند. (آندراج) (برهان). اسم سدر جبلی است. سدر. (تذکرهء انطاکی). سدر دشتی. نام ثمر سدر است. (۱) درختی است در بادیه و ذکرش در اشعار بسیار آمده. (نزهة القلوب). (۱) - Fruit de lotus.

ضال.

(اخ) ذات الضال؛ موضعی است.

ضال.

[ضال ل] [ع ص] گمراه. (منتهی الارب) (مهدب الاسماء) (دهار) (منتخب اللغات). گمره. غوی. تائه. بیراه. (دهار). بیره. ج، ضالون (مهدب الاسماء)، ضالین: بس ز نقش لفظهای مثنوی صورتش ضالست و هادی معنوی. مولوی. چونکه از میخانه مستی ضال شد تسخر و بازیچه اطفال شد. مولوی. وحشتت همچون موکل می کشد که بجوی ای ضال منهاج رشد. مولوی. -ضالبن ضال؛ شتمی است عربان را. (منتهی الارب). يُقال: ضالٌّ بال؛ اتباع. (مهدب الاسماء). صاحب کشف اصطلاحات الفنون آرد: ضالٌّ؛ غلامی که راه خانه مولی گم کرده بی قصد ابا. بخلاف آبق که قصد گریز نیز دارد. کذا فی الجرجانی. در اصطلاح فقهی ضالٌّ، انسان یا حیوان گمشده است.

ضال.

[ضال ل] [اخ] ابو عبدالرحمن معویة بن عبدالکریم ضال. و علت اشتها او بدین صفت آن است که در طریق مکه راه را گم کرد، نه اینکه در دین گمراه باشد. (سمعانی).

ضالع.

[ل] [ع ص] ستمکار. جورکننده ||. کژ که نه از خلقت باشد. (منتهی الارب). میل کننده. (منتخب اللغات ||). شتر هفت ساله.

ضالهُ.

[ل] [ع ا] یک بنه ضال باشد یعنی از کنار دشتی ||. سلاح هرچه باشد یا تیر خاصه.

ضالهُ.

[ضال ل] [ع ص] شتر که بی شبان و صاحب در جای هلاک باشد. (منتهی الارب). گمشده (مذکر و مونث در وی یکسانست). (منتهی الارب) (دهار). گم گشته از حیوان (مذکر و مونث) و جز آن. ضایعه. چیزی گمشده. (منتخب اللغات). و در شعر بتخفیف نیز آمده است ضرورت را: سابع از ثامن ندانم ضاله ام خون همی گرید فلک از ناله ام. مولوی. حکمت قرآن چو ضاله مؤمنست هر کسی در ضاله خود موقنست. مولوی. الحکمة ضاله مؤمن (حدیث).

ضالین.

[ضال لی] [ع ص، ا] ج ضال.

ضامر.

[م] [ع ص] (۱) باریک میان. (مهدب الاسماء). باریک اندام. جمل ضامر؛ شتر باریک اندام لاغر. (منتهی الارب). اشتر باریک میان. (دهار ||). دقیق لطیف. ج، ضوامر ||. قضیب ضامر؛ شرم آب بشده. (۱) - Grele.

ضامرهُ.

[م ر] (ع ص) تَأْنِثُ ضَامِرٍ: نَاقَةٌ ضَامِرَةٌ وَ نَاقَةٌ ضَامِرَةٌ شَتْرٌ بَارِيكٌ اَنْدَامٌ لَآغِرٌ. (منتهی الارب).

ضامز.

[م] (ع ص) رَجُلٌ ضَامِزٌ؛ مَرْدٌ خَامُوشٌ وَ بَازَايَسْتَادَةٌ اَز چِيزِی. (منتهی الارب). خَامُوشٌ ||. آهَسْتَه. (منتهی الارب ||). بَعِيْرٌ ضَامِزٌ؛ شَتْرٌ كِه دَبَه اَز دِهَان بِيْرُون نِيَارَد. (منتهی الارب). شَتْرِي كِه شَقْشَقَه اَز دِهَان بِيْرُون نَكْنَد. (منتخب اللغات).

ضامل.

[م] (ع ص) ضَمِيْلٌ. خَشَكٌ. (منتهی الارب).

ضامن.

[م] (ع ص، ا) پَذِيْرْفَتَار. (دهار). پَذِيْرْفَتَار. (منتهی الارب) (دهار). كَفِيْلٌ. (منتهی الارب). حَمِيْلٌ. تَاوَان دَار. (دهار) (مؤيدالفضلا). پَايْنِدَان. (مهذب الاسماء). ضَمِيْنٌ. ج، ضَوَامِنٌ (منتهی الارب)، ضَامِنُونٌ، ضَمْنَاءٌ. (مهذب الاسماء): دَرِيغٌ اَرِيَارِقٌ كِه اَقْلِيْمِي ضَبْطٌ تَوَانَسْتِي كَرْدَن جَز هِنْدُوَسْتَان وَ مَن [خواجه احمد حسن] ضَامِنٌ وِي بُوْدَمِي. (تاريخ بيهقي ص ۲۲۹). چَرخٌ مَرَا بِنْدَه بُوْد چُون اَزُو اِيَزْد دَاْدَار بُوْد ضَامِنَم. نَاصِرْخَسْرُو. اِي حَجَّتْ زَمِيْن خِرَاسَان بَگُوِي بَر رَاسْتِي سَخْن كِه تَوَثِي ضَامِنَش. نَاصِرْخَسْرُو. اِي جِهَان رَا بَمَكْرَمَت ضَامِنٌ وِي خَرْد رَا بَرَاَسْتِي دَاوَر. مَسْعُوْد سَعْد. - امثال: ضَامِنٌ رَا بَدَل ضَامِنٌ گِيْرِنْد. (جامع التمثيل). مَرْدَه شُوِي ضَامِنٌ بَهْشْت وَ جَهَنَم نِيَسْت. تَقْيِيْلٌ؛ ضَامِنٌ دَاْدَن؛ تَقْيِيْلٌ، تَقْبَلُ الْعَامِلُ الْعَمَلُ؛ ضَامِنٌ دَاْدَ عَامِلٌ. (منتهی الارب). تَقْبَلُ؛ ضَامِنٌ گَرَفْتَن بَر كَار اَز كَار كَن. (منتهی الارب ||). دَر اَسْلَحَه نَارِيَه (۱) جَائِي اَز تَفَنَگٌ يَا طِپَانِچَه وَ غِيْرَه كِه چُون بِنْدَنْد گِشَاد تَفَنَگٌ وَ طِپَانِچَه مَمَكِن نَبَاشَد ||. نَاقَه بَارْدَار. ج، ضَوَامِنٌ. (منتهی الارب). (۱) - Cran de Surete.

ضامن آهو.

[م ن] (اِخ) نَزْدِ عَوَامٌ لَقْبٌ حَضْرَتِ اِمَامِ رِضَا (ع). ضَمَانَتٌ اَز آهَو مَنَسُوْبٌ بَه عَلِي بِنِ الْحَسِيْنِ عَلَيْهِمَا السَّلَامُ نِيَز هَسْت. (حبيب السير چ تهران ج ۱ ص ۲۱۹).

ضامن تن.

[م ن ت] (تَرْكِيْبٌ اِضَافِيٌّ، اِمْرَكَبٌ) كَفِيْلٌ. كِه ضَامِنٌ شُوْد. كِه مَدْيُونٌ يَا گَنَاهَكَاَر رَا بُوْقْت حَاجَتٌ بَقَاضِي تَحْوِيْلٌ كَنْد.

ضامن جريره.

[م ن ج ر] (تَرْكِيْبٌ اِضَافِيٌّ، اِمْرَكَبٌ) (اصطلاح فقه). رَجُوْعٌ بَه ضَمَانِ جَرِيْرَه شُوْد.

ضامن درك.

[م ن د ر] (تَرْكِيْبٌ اِضَافِيٌّ، اِمْرَكَبٌ) رَجُوْعٌ بَه ضَمَانِ دَرَك شُوْد.

ضامنه.

[م ن] (ع ص، ا) تأنیث ضامن ||. خرما بن که در شهر یا قریه یا داخل حصار شهر باشد، و منه الحدیث: اِنَّه صلی الله علیه و سلم کتب ان لنا الضاحیه من البعل و لکم الضامنہ من النخل (و الضاحیه هی الظاهره التي فی البر من النخيل و البعل الذی یشرب بعروقه من غیر سقی). (منتھی الارب).

ضان.

(اِخ) کوهی است و گویا از کوههای دوس باشد چه در حدیث آمده که ابوهریره از راس ضان فروافتاد. (معجم البلدان).

ضائنه.

[ن ء] (ع ص) ضانی ء. زن بسیار فرزند. (منتھی الارب). زن که بسیار زاید. (مہذب الاسماء).

ضانه.

[ن] (ع ا) ضائنه. حلقه که در بینی شتر اندازند. (منتھی الارب).

ضانی ء.

[ن ء] (ع ص) زن بسیار فرزند. ضائنه مثله. (منتھی الارب).

ضاوی.

(ع ص) مرد در آینده در شب. (منتھی الارب) (||). (اِخ) نام اسبی است.

ضاویہ.

[وی ی] (ع ص) نزار. لاغر. نحیف. باریک اندام. (منتھی الارب) (||). کودک نارسیده و نحیف. (مہذب الاسماء) (منتھی الارب).

ضاویۃ.

[ی] (ع ص) تأنیث ضاوی. (منتھی الارب).

ضاهر.

[ه] (ع ا) سر کوه. (منتھی الارب).

ضاهس.

[ه] (ع ص) کسی که بگزد چیزی را با دندان پیشین. در نفرین گویند: لا طعمه الله الا ضاهساً و لاسقاءً الا فارساً، یعنی بخوراند خدای او را اندک از نبات که بمقدم دهان خائیده شود و بنوشاند او را آب خالص بی آمیغ شیر یعنی شیر میسر نشود او را. (منتھی الارب).

ضاهلہ.

[ہ ل] (ع ص) عین ضاهلہ؛ چشمہ کم آب. (منتہی الارب).

ضاهی.

(ع ص) شبیہ. مانند.

ضایر.

[ی] (ع ص) (از «ض ی ر») ضائر. زیان رساننده: دولت ضایر بگاہ صلح تو نافع شود دولت نافع بگاہ خشم تو ضایر شود. منوچہری.

ضایع.

[ی] (ع ص) تلف. تباہ. (دہار): ایزد امروز ہمہ کار برای تو کند ہمہ عالم بمراد و بہوای تو کند از لطف ہرچہ کند با تو سزای تو کند ز آنکہ ضایع نکند ہرچہ بجای تو کند. منوچہری (دیوان ص ۱۹۲). خواجہ احتیاط وی و مردم وی اینجا و بناوحی بکنند تا از دست بنشود و چیزی ضایع نگردد. (تاریخ بیہقی ص ۳۳۰). بدرستی کہ او ضایع نمی گرداند اجر نیکوکاران را. (تاریخ بیہقی ص ۳۱۱). آلتونتاش را فرو باید گرفت و این فرصت را ضایع نباید کرد. (تاریخ بیہقی). تاکنون کارها سخت ناپسندیدہ رفتہ است و ہر کس بکار خویش مشغول بودہ و شغلہای سلطان ضایع. (تاریخ بیہقی ۱۵۴). ہر بندہ کہ جانب ایزد عزوجل نگاہ دارد وی عز ذکرہ و جلت عظمتہ آن بندہ را ضایع بنماید. (تاریخ بیہقی ص ۲۵۵). نکند با سفہا مرد سخن ضایع نان جو را کہ زند زیرہ کرمانی. ناصر خسرو. تا آخر روز بازرگان بضرورت از عہدہ مقرر بیرون آمد و متحیر بماند، روزگار ضایع. (کلیلہ و دمنہ). اقوال پسندیدہ مدروس گشتہ... و ضایع گردانیدن احکام خرد طریقتی مشروع. (کلیلہ و دمنہ)... و دین بی ملک ضایع. (کلیلہ و دمنہ). کہ ز یزدان آگہیم و طایعیم ما ہمہ بی اتفاقی ضایعیم. مولوی (مثنوی). لقمان حکیم اندر آن قافلہ بود، یکی گفتش از کاروانیان مگر اینان را نصیحتی کنی... تا طرفی از مال ما دست بدارند کہ دریغ باشد کہ چندین نعمت ضایع شود. (گلستان سعدی). وصیت ہمین است جانِ برادر کہ اوقات ضایع مکن تا توانی. سعدی. صبا از من بگو یار عبوساً قمطیرا را نمی چسبی بہ دل ضایع مکن صمغ و کتیرا را؟! فرو گذاشتہ. بی تیمار کہ پروای آن نکنند: دار ملک خویش را ضایع چرا باید گذاشت مر سپاہان را چرا کردہ ست بر غزنین گزین. فرخی ||. بیکار. مہمل. معطل. فروماندہ. (دہار): اگر بیہنران خدمت اسلاف را وسیلت سعادت سازند خلل بکارها راہ یابد و اہل ہنر ضایع مانند. (کلیلہ و دمنہ ||). بی ثمر. بی بر. بیفایدہ: الحق کہ در آن سعی پیوستہ آید و مؤونتی تحمل کردہ شود ضایع و بی ثمرت نماند. (کلیلہ و دمنہ). نباشد ترا ضایع از کردگارت اگر بی کسان را کنی دستیاری. کمال اسماعیل. فضل و ہنر ضایعست تا نمایند عود بر آتش نهند و مشک بسایند. سعدی (گلستان ||). بی نگہبان: چون دید کہ جمع بنماز مشغول شدہ اند و از رختها دورند و قماشها ضایع است، قصد کرد تا رختی ببرد. (اسرار التوحید ص ۱۲۴ ||). گم. مفقود: یک روز شیخ را ازارپای نودوختہ بودند و بر آب زدہ و نمازی کردہ و بر جبل افکنندہ تا خشک شود، ازارپای ضایع شد. (اسرار التوحید ص ۱۹۷). آن کاغذ زر کہ بخرقان ضایع شدہ بود ندید. (اسرار التوحید ص ۱۸۸). حسن گفت چیزی داشتہم ضایع شدہ است. (اسرار التوحید ص ۱۸۸). از آن قبل را کردند ہار مروارید کہ دُر ضایع بودی اگر نبودی ہار.؟ (از حاشیہء فرہنگ اسدی نخجوانی ||). گندیدہ (مانند تخم مرغ و غیرہ). لغ ||. ہالک. (منتہی الارب). بہ باد شدہ. - ضایع شدن؛ ضایع. (دہار). ضلال. (تاج المصاדר). گم شدن:

مسلمانان مرا وقتی دلی بود که با وی گفتمی گر مشکلی بود کنون ضایع شد اندر کوی جانان چه دامنگیر یا رب منزلی بود. حافظ.
- ضایع کردن؛ تضييع. اضاعة. (تاج المصادر). إهجال. (منتهی الارب). گم کردن: و از جهت آنکه سلیمان علیه السلام انگشتی ضایع کرد ملک از وی برفت. (نوروزنامه). بیاد دادن. - ضایع گذاشتن؛ از دست نهادن. اهمال کردن در... - ضایع گردانیدن؛ تضييع.

ضایع.

[ی] [اخ] عثمان بن بالغ الضایع. وی از عمرو بن مرزوق و از وی محمد بن بکر بن داسه البصری روایت کند. (سمعانی).

ضایع.

[ی] [اخ] لقب شاعری است از بنی ضبعه بن قیس بنام عمرو بن قمئه (۱) بن ذریح بن سعد بن مالک بن ضبیعه بن قیس بن ثعلبه الشاعر. وی با امرؤ القیس به بلاد روم رفت و بدانجا درگذشت، و از این روی او را ضایع گفتند که در سرزمینی غیر وطن خود بمرده است. سماعی گوید: و هو اول من عمل فی الجبال شعرا. (انساب سماعی ورق ۳۵۹). (۱) - در متن انساب چند سطر پائین تر قمیسه آمده است.

ضایعات.

[ی] [ع] ج ضایعه.

ضایعه.

[ی] [ع] [ع] ص، ا) تأنیث ضایع. ج، ضایعات.

ضایق.

[ی] [ع] ص) تنگ. (منتهی الارب). کم وسعت. ضائق. ضیق.

ضایقه.

[ی] [ق] [ع] ص) تأنیث. ضایق.

ضاین.

[ی] [ع] ص) رجوع به ضائن شود.

ضال.

[ض] [ع] ص، ا) ج ضئیل. (منتهی الارب).

ضاله.

[ضَلَّ] (ع مص) نزار گردیدن. خرد و باریک گردیدن. (منتهی الارب). نزار و حقیر شدن. (زوزنی). خرد و نزار شدن. (تاج المصادر). (منتهی الارب). ضعیف شدن رأی و عقل. (منتهی الارب) (تاج المصادر).

ضَب.

[ضَبُّ] (ع ا) دابه ای است دریائی. (منتهی الارب). از دواب البحر است. (فهرست مخزن الادویه). (منتهی الارب). (منتهی الارب).

ضَبِل.

[ضَبَّ ب / ضَبَّ بٌ] (ع ا) سختی و بلا. (منتهی الارب).

ضَاد.

[ضَادُّ] (ع ا) اندام زن. شرم زن. (منتهی الارب).

ضَادُّ.

[ضَادُّ] (ع مص) غلبه کردن کسی را به خصومت. (تاج المصادر). خصومت کردن. (منتهی الارب) (منتخب اللغات).

ضَائِدَةٌ.

[ضَائِدٌ] (اخ) ضئیده. آبی است. (منتهی الارب).

ضَار.

[ضَارٌّ] (ع ا) کوفت. حب افرنجی. شجر. مبارک. سیفیلیس (۱). رجوع به حب افرنجی شود. (۱) - Syphilis.

ضَاؤ.

[ضَاؤٌ] (ع مص) ستم کردن. (منتهی الارب). جور کردن. (منتخب اللغات). نقصان کردن حق کسی. (تاج المصادر). کم کردن حق کسی. (منتخب اللغات). ضَاؤٌ فلاناً حقه؛ کم کرد حق او را. (منتهی الارب).

ضُرَى.

[ضُرَى] (ع ص) ضیزی. قسمت جائر و ناقص. قسمت ناراست. (منتهی الارب).

ضَاؤًا.

[ضَاؤًا] (ع ا) بانگ و فریاد مردمان در جنگ. (منتهی الارب).

ضَاؤًا.

[ضء ضء] (ع مص) خروشدن در جنگ. ناله و فریاد کردن در جنگ. (منتهی الارب).

ضئضئ ۶.

[ضء ضء] (ع ا) ضؤؤؤ. ضؤؤؤء. اصل ||. کان ||. بسیاری نسل و افزونی آن. (منتهی الارب).

ضئضئ ۶.

[ضء] (ع ا) رجوع به ماده قبل شود.

ضاط.

[ضء] (ع مص) هر دو دوش و بازوان را حرکت دادن در رفتن. (منتهی الارب). جنبانیدن دو دوش و تن. (منتخب اللغات).

ضنط.

[ضء] (ع ص) آنکه در رفتن هر دو دوش و بازوان را بجنباند. (منتهی الارب).

ضأن.

[ضءن] (ع ا) (۱) میش. (منتهی الارب) (دهار) (نصاب). میشینه. (مهدب الاسماء ||). ذوات الصوف من الغنم ذكراً كان او انثى. (بحر الجواهر). خلاف معز. (منتهی الارب). گوسفند. ذوات الاصواف، یعنی پشم و ران ماده باشد یا نر، نر آنان را كبش و ماده را نعجه گویند. ج، اضأن، ضئین، اضون. صاحب تحفه گوید: بفارسی گوسفند ماده و میش نامند و بهترین او یکساله است و دوساله که فربه باشد و چهار سال و زیاده از آن غلیظ و کثیف و مولد خلط فاسد و گوشت گردن و حوالی آن بهتر از سایر اعضاء است. در دوم گرم و تر و مسمن و مقوی بدن و کثیرالغذا و مولد خون و سریع الهضم و دل و جگر و گرده انسان و مغز سر او مورث بلادۀ و نسیان و خوردن گوشت آب مهرای او که با سرکه و عسل مداومت نمایند و غذا منحصر به آن باشد بغایت مقوی بنیه و مانع غشی و رافع خفقان و لاغری بدن و بلع کردن پیه او که بعد از ذبح سرد نشده باشد و گداخته او که گرم باشد جهت سرفه و درد سینه و ضیق النفس و حرقة البول بسیار مفید و زهره او جالی آثار و جهت اقسام قویا و با عسل جهت حزاز و اکتحال او جهت بیاض و خون او جهت حکه و جرب و طلای سرگین او جهت تحلیل اورام و جهت استسقاء و التیام زخمها و با سرکه جهت شری و با موم و روغن جهت ثآلیل و لحم زاید که توته نامند و با سرکه جهت سوختگی آتش و در رفع داخس مجرب است و شرب استخوان سوخته قبرقه (۲) او قاطع اسهال و سیلان خون و پیچیدن در پوست او که با گرمی ذبح باشد رافع درد ضربیه و مانع زخم شدن عضو مضروبست، و در ایام طاعون و وبا استعمال گوشت گوسفند بجهت کثرت تولید خون جایز نیست، و سرکه و آبکامه ملطف و رافع ثقل اوست. (تحفه حکیم مؤمن). و ضریر انطاکی در تذکره گوید: هو الغنم و هو حیوان معروف قد اشتهر انه مبروک دون سائر الحيوانات و اعدله الابيض و احزه الاسود و لکنه اجود لحمًا، و اجود الضأن السمین الغزیرالصوف الذی لم یجاوز سنتین و ما جاوز الاربع سنین منه فردی ء، و المولود منه زمن العنب تریاق لامراض کثیرة اعظمها حصرالبول و ضعف الکلی و هو بالنسبة الی سائر اللحوم معتدل فی نفسه، حار فی الثانیة رطب فی اول الثالثة او الثانیة جیدالغذاء صالح الکیموس یصفی البدن و ینوره و یسمن سمنًا کثیراً و یعطى قوة و متانة خصوصاً اذا طبخ بالکعک و اللوز المر و من اجاد طبخه الی ان یتهرى و سقاه قلی من الخل و العسل و

اقتصر على شرب مائه قوى البدن تقوية لا يعدله فيها شىء و منع الغشى و الخفقان و الهزال و من لازم اكله مشويًا قويت نفسه و صلبت اعصابه و اكله مع العجين يسمن و يشد البدن و لكنه يتخم و يسدد و المدقوق منه المقرص المقلو بالشحم او السمن غذاء الناقهين و اصحاب الاسهال و الدم و سريع الهضم كثير الغذاء و بالجملة فكيف استعمل جيد الا فى شدة الصيف و كبده يقوى الكبد و قلبه القلب و اجود لحمه ما يلى عنقه و مرارته تجلو الآثار كح و طلاءً خصوصاً نحو (؟) القوابى و دمه يقلع الحكه و الجرب و ان سحق مع مثله فوهةً و خمر اياماً صبغاً صبغاً يقارب القرمز اذا سلكك به سلوكه و زبله يحل الاورام و يجلو القروح و يدملها و ينفع الاستسقاء و حرقه اظلافه تمنع الاسهال و الدم مطلقاً و جلده حال سلخه اذا لف فيه من ضرب بالسياط منع الضرب ان يقرح و سكن المه و كلاله تنفع الكلى و شحمها السعال و اوجاع الصدر و ضيق النفس اذا شرب حاراً و هو يثقل البدن و يكثر فى المحرورين و لا يجوز تعاطيه زمن الطاعون و دماغه يبلىد و يورث النسيان لان هذا الحيوان قليل الحس و الادراك بليد و ضرره فى دماغه و كرشه و يصلح ذلك الخل و البزور. (۱ - ۲) Brebis - قَبْرَقَةٌ؛ ضلع. دنده. استخوان پهلوی.

ضأن.

[ضَءٌ] (ع مص) جدا کردن ضأن از معز. گویند: اِضْأَنُ ضَأْنَكَ؛ ای اعزلها من المعز. (منتهی الارب).

ضأن.

[ضَءٌ] (ع ص، ا) ج ضائن. (منتهی الارب).

ضأن.

[ضَءٌ] (ع ص، ا) ج ضائن. (منتهی الارب).

ضأنه.

[ضَءٌ] (ع ا) حلقهء بينى شتر كه از پى باشد. (منتهی الارب).

ضئى.

[ضِئِى] (ع ا) خيک بزرگ از يک پوست كه در آن دوغ زنند. (منتهی الارب).

ضأى.

[ضَءِى] (ع مص) لاغر و نزار گردیدن تن. (منتهی الارب).

ضئدة.

[ضَءٌ] (اخ) ضئدة. آبى است. (منتهی الارب). جایگاهيست.

ضئيل.

[ض] [ع ص] لاغر و نزار. (منتهی الارب). نزار. (مہذب الاسماء) (دھار ||). حقیر. (منتهی الارب). خرد. (منتهی الارب) (مہذب الاسماء). باریک. (منتهی الارب). ج، ضؤلاء، ضئال. (منتهی الارب). ضئیل نئیل؛ از اتباع است. (مہذب الاسماء).

ضئیلہ.

[ض ل] [ع ا] ملاز. کام. (منتهی الارب ||). مار باریک. (منتهی الارب) (مہذب الاسماء). تیر مار. مار باریک اندام.

ضئین.

[ض] [ع ا] ج ضآن. (منتهی الارب).

ضب.

[ض ب] [ع ا] سوسمار. (منتهی الارب) (دھار). برق. بھندی آن را گوگو نامند. (آندراج). ج، اُضْب، ضَبَاب، ضَبَان، وَضْبَةٌ. صاحب تحفه گوید: بفارسی سوسمار نامند و او حیوانیست کوچکتر از گربه مابین سیاہی و زردی و دنبالہ او بسیار کوتاہ و درشت و شبیہ بہ ثمر درخت سرو. در سئیم گرم و خشک و گوشت او مقوی باہ و سرگین او با سرکہ جهت بیاض چشم و کلف و نمش و ضماد شق کردہ او جاذب پیکان و خار و سموم جانوران است و طلای جلد سوختہ او مورث بی حسی عضو است بحدی کہ اگر قطع کنند متالم نگردد، و مضر محرورین، و مصلحش بقول بارده است. (تحفه حکیم مؤمن). بچہ سوسمار کہ اول میزاید او را حسل میگویند و بعد از آن غیداق خوانند و بعد از آن مطبخ و بعد از آن خضرم و چون بتمامی رسد ضَب گویند. صاحب اختیارات گوید: ضَب، عضائہ (۱) است و اعضا نیز گویند و آن نزدیکست بہ ورل و پیارسی سوسمار خوانند. سرگین وی بر کلف و نمش طلا کنند زایل گرداند و سفیدی کہ در چشم بود ببرد. (اختیارات بدیعی). انطاکی گوید: ضب، بین الورل و الحرذون و قیل هو الحرذون و الصحیح انه اکبر حجماً و اشد صفرۃ قصیر الذنب خشن یشبہ جلدہ جلد البغال و الحمیر بعد الدبغ و المعروفۃ الآن بالبرغال یکثر بنواحی العراق، و هو حار یابس فی الثالثۃ اذا شق و وضع علی السموم جذبها و کذا السلی و النصول و بعہ اجدود من بعہ الحرذون فی قلع البیاض و قیل ان جلدہ اذا احرق و مسح بہ العضو الذی یراد قطعہ لم یحس فیہ بالم و اخطاوه تجلو الکلف عن تجربۃ و هو یضر المحرورین و یصلحہ البقل و الخل. (تذکرہ ضریر انطاکی). و در حدیث است کہ سوسماری پیغمبر اکرم را بیاوردند و آن حضرت آن را نخورد و حرام نیز نفرمود، بدین جهت ابوحنیفہ و اصحاب وی خوردن آن را مکروه دانسته اند و شافعی غیر مکروه شمرده و قول اخیر رایج تر است. - امثال: اضلّ از ضب؛ گمراه تر از سوسمار، چه او چون از سوراخ بیرون آید کزّت دیگر راه بسوراخ نبرد. و نیز در مثل است: اعقّ من ضب، و کذا اخدع من ضب، و گویند: لا فاعله حتی یحن الضب فی اثر الابل الصادرۃ. و کذا: لا فاعله حتی یرد الضب لانه لا یشرب ماء. (منتهی الارب ||). بغض. خشم. کینه. (منتهی الارب) (مہذب الاسماء ||). شکوفہ کہ از کارد بیرون آید. (۲) (مہذب الاسماء): ضب نخلہ؛ طلع آن است ||. رجل حَبّ ضَبّ؛ مرد گربز پرکار. (منتهی الارب ||). بیماری است در آرنج شتر ||. آماس سپل شتر ||. آماس سینہ شتر ||. بیماری در لب کہ خون رود از وی. (منتهی الارب ||). بیماری کہ در لب پیدا می گردد و بدان از لب خون روان میشود. (منتخب اللغات). (۱) - ن ل: عضالہ. عضایہ (۲). (۲) - یعنی از کاناز. (Spathe)

ضب.

[ض ب] [ع مص] خون آوردن لب. (منتهی الارب). سیلان خون از لثہ. روان شدن خون از دهن. خون آمدن لب و سیلان او.

(منتهی الارب). روان شدن آب یا خون یا آبِ دهان. (منتهی الارب ||). دوشیدن با پنج انگشت، و یا ابهام را بر سر پستان و انگشتان را بر ابهام گذاشته دوشیدن. (منتهی الارب). به پنج انگشت دوشیدن شیر را. (منتهی الارب). با تمام کف دوشیدن. (منتخب اللغات). جمع کردن دو سر پستان در دوشیدن. (منتهی الارب). دوشیدن شتر. (زوزنی) (تاج المصادر). دوشیدن ناقه. (دهار ||). دوسیده شدن به زمین ||. بسیار شدن سوسمار در جایی. (منتهی الارب ||). رفتن شیر اندک اندک. (تاج المصادر) (زوزنی ||). فراگرفتن چیزی را. (منتهی الارب). شامل بودن به چیزی. (منتخب اللغات). به چیزی محتوی شدن ||. خاموش شدن. خاموش شدن بر کینه. (منتهی الارب ||). آکنده و پُرگوشت شدن بَغل ||. آماسیدن سپل شتر ||. آماسیدن سینه شتر. (منتهی الارب).

ضَب.

[ضَب ب] [ع ا] جِ ضَبّه. (منتهی الارب). رجوع به ضَبّه شود.

ضَب.

[ضَب ب] [اخ] نام کوهی است که مسجد خیف در پای آن کوهست، و نام دیگر آن صابح است. (معجم البلدان).

ضَب.

[ضَب ب] [اخ] نام مردی است. (منتهی الارب).

ضَب.

[ضَب ب] [اخ] ابن الفرافصه بن عمرو، برادر نائله. رجوع به عیون الاخبار ج ۴ ص ۷۶ شود.

ضبا.

[ض] [ع ا] درختی است شبیه به بلوط. (مخزن الادویه).

ضباء.

[ضَب با] [اخ] جایگاهی است. (معجم البلدان).

ضبائر.

[ضَء] [ع ا] جِ ضَبّاره. (منتهی الارب). رجوع به ضَبّاره شود.

ضباب.

[ض] [ع ا] جِ ضَب و ضَبّه. (منتهی الارب). رجوع به ضَب و ضَبّه شود.

ضباب.

[ضِ] (اخ) نام قبیله ای از عرب، و اشعار این قبیله را ابوسعید سگری گرد کرده است. (الفهرست ابن الندیم ص ۲۲۶). قومی از عرب از اولاد معاویة بن کلاب بن ربیع، و ضبابی منسوب بدان قبیله است. (منتهی الارب).

ضباب.

[ضِ] (اخ) (قلعه ال... قلعه ای است به کوفه. (منتهی الارب).

ضباب.

[ضِ] (ع) ضباب الباب؛ آهن مسمار. (منتهی الارب). آهن جامه. پیشیز در.

ضباب.

[ضُ] (اخ) نام مردی است. (منتهی الارب).

ضباب.

[ضِ] (ع) نزم. (ذخیره خوارزمشاهی). میغ نرم (۱) و آن بخاری باشد که در زمستان در هوا پیدا گردد. (منتهی الارب). نزم. مه. پاره میغ. ابرهای تُنک. (منتخب اللغات). ابرها که متصل بزمین شود و آن را بپوشاند: نور رای روشن او که در دریای ظلمات واقعات ماهی کردی در شست کسوف حجاب حیرت و ضباب دهشت متواری ماند. (تاریخ جهانگشای جوینی). هر کجا انوار ولاء حق تجلی کند ظلمات کفر و فسوق مضمحل و متلاشی شود چون ضباب که به ارتفاع آفتاب پایدار نبود. (تاریخ جهانگشای جوینی). (۱) - کذا.

ضبابه.

[ضَب] (ع) ضباب. نزم. (مهدب الاسماء). ابر تنک که چون شبنم روی زمین را پوشد. (منتخب اللغات).

ضبابی.

[ضِ] (ص نسبی) منسوب است به نام جد ابی الحسن محمد بن سلیمان بن منصور بن عبدالله بن محمد بن منصور بن موسی بن سعد بن مالک بن جابر بن وهب بن ضباب الازرق. (سمعانی ||). منسوب است به ضباب که قومی است از اولاد معاویة بن کلاب بن ربیع. (منتهی الارب).

ضبات.

[ضُ] (ع) پنجه شیر. (منتهی الارب). برثن.

ضبات.

[ضُ] (اخ) نام پدر زید و منجی و عطیه. (منتهی الارب ||). بطنی از چشم.

ضباث.

[ضَبْ با] [ع ا] شیر بیشه. (منتهی الارب).

ضباثم.

[ضُ ث] [ع ا] شیر بیشه. (منتهی الارب).

ضباثی.

[ضُ] (ص نسبی) منسوب به ضباث که بطنی است از چشم. (سمعانی).

ضباثیه.

[ضُ ثی ی] [ع ا] ذراع فراخ سطر سخت. (از منتهی الارب).

ضباح.

[ضُ] (اخ) جایگاهی است. (منتهی الارب).

ضباح.

[ضُ] [ع ا] بانگ روباه. (منتهی الارب) (منتخب اللغات ||). آواز دم اسب، و آن غیر صهیل و غیر حممه است ||. بانگ بوم ||. (اخ) نام مردی. (منتهی الارب).

ضباح.

[ضُ] [ع مص] ضَبِح. (منتهی الارب). بر آوردن و شنوایدن اسبان آواز خود را در دویدن یا پویه. (منتهی الارب ||). بانگ کردن روباه. (مهدب الاسماء) (زوزنی) (تاج المصادر).

ضباح.

[ضَبْ با] (اخ) ابن اسماعیل کوفی. محدث است. (منتهی الارب).

ضباح.

[ضَبْ با] (اخ) ابن محمد بن علی. محدث است. (منتهی الارب).

ضبار.

[ض / ضُ] [ع ا] کتابها (واحد ندارد). (منتهی الارب).

ضبار.

[ضُ] (اِخ) نام کوهیست نزدیک حره النار. (معجم البلدان).

ضبار.

[ضَبْ با] (اِخ) نام سگی است. (منتخب اللغات).

ضبار.

[ضَبْ با] (ع ا) درختی است مانا به درخت بلوط. (منتهی الارب).

ضبارز.

[ضُ ر] (ع ص) مرد گرداندام استوارخلقت. (منتهی الارب).

ضبارک.

[ضُ ر] (ع ا) ضبارک. شیر بیشه (|| ص) شتر دفزک ||. مرد توانا و استوارخلقت و فربه بسیار اهل و عدد. (منتهی الارب). مرد بزرگ. (مهدب الاسماء). ج، ضبارک. (منتهی الارب).

ضبارک.

[ض ر] (ع ص، ا) ج ضبارک. (منتهی الارب). رجوع به ضبارک شود.

ضبارم.

[ضُ ر] (ع ص، ا) شیر. شیر بیشه سخت خلقت. (منتهی الارب). شیر قوی. (مهدب الاسماء ||). مرد توانا و دلاور دشمن کش. (منتهی الارب). مرد دلیر. (مهدب الاسماء). ضبارمه، مثله فی الكل، و قیل المیم زائده. (منتهی الارب).

ضبارمه.

[ضُ ر م] (ع ص، ا) ضبارم. رجوع به ضبارم شود.

ضبارۀ.

[ض ر / ض ر] (اِخ) نام مردی. (منتهی الارب).

ضبارۀ.

[ض ر] (ع ا) استواری خلقت، گویند: رَجُلٌ ذُو ضَبَارَةٍ؛ یعنی مرد گرداندام استوارخلقت ||. گروه مردم. ج، ضبارث. (منتهی الارب). || آس دست. (مهدب الاسماء).

ضبارة.

[ضُ رَ / ضِ رَ] (ع ا) بند هیزم و کاغذ و مانند آن. (منتهی الارب).

ضبارة.

[ضُ رَ] (اِخ) پدر عمرو که دلاوری بود ربیعۀ را. (منتهی الارب).

ضباری.

[ضِ] (اِخ) نام مردی است در رباب. (منتهی الارب).

ضباری.

[ضِ رَا] (اِخ) نام مردی از تمیم. (منتهی الارب).

ضباری.

[ضِ] (ص نسبی) منسوب به ضبار، بطنی است از تمیم. (سمعانی).

ضباطب.

[ضُ ضِ] (ع ص) دلیر پلیدزبان: رجل ضُباطب؛ مرد توانا و قوی کوتاه بالا. پلیدزبان فربه. مرد چالاک توانا. (منتهی الارب). مرد کوتاه فربه. (مهذب الاسماء).

ضباط.

[ضَبْ با] (ع ص، ا) ضبط کننده || آنکه ضبط اوراق اداره یا محکمه ای کند. بایگان. آرشیویست. (۱). (اصطلاح اداری) (۱) - Archiviste

ضباط.

[ضَبْ با] (ع ص، ا) ج ضباط.

ضباطة.

[ضِ طَ] (ع مص) نگاه داشتن کسی یا چیزی را بهوش || ضُبَطت الارض؛ باران باریده شد زمین. (منتهی الارب).

ضباع.

[ضِ] (اِخ) (بطن ال ...) موضعی است. (منتهی الارب). وادیی است در بلاد عرب. (معجم البلدان).

ضباع.

[ض] [ع] جِ ضَبْعٍ و ضَبْعٍ. (منتهی الارب): ضباع و سباع از خصب آن مراتع بفاخری رسیده. (ترجمهء تاریخ یمنی ص ۳۹۴). در مأوای سباع و منزل ضباع در خواب غفلت رفت. (ترجمهء تاریخ یمنی ص ۱۵۹). ضباع با ثعالب مستأنس شده. (جهانگشای جوینی (||). ص) ضَبْعُهُ. رجوع به ضَبْعُهُ شود.

ضباع.

[ض] [اخ] ستاره های بسیارند اسفل از بنات نعش. (منتهی الارب). ستارگانی که بر سر و منکبین و عصای صورت بقار واقع است.

ضباعه.

[ض] [ع] [اخ] کوهی است. (منتهی الارب).

ضباعه.

[ض] [ع] [اخ] دختر زفرین حارث که اشاره کرد پدر را به رها کردن بند قطامی و منت نهادن بر سر وی که اسیر بود و پس رها کرد او را و بخشید به وی صد ناقه پس گفت قطامی: قفی قبل التفرق یا ضباعاً و لایک موقف منک الوداعا. (اراد یا ضباعه فرخم، ای قفی و دعینا ان عزمت علی فرقنا فلا کان منک الوداع لنا فی موقف). (منتهی الارب).

ضباعه.

[ض] [ع] [اخ] دختر زبیر بن عبدالمطلب بن هاشم، صحابه است. (منتهی الارب). وی از هُجَناء است، و هُجَناء نزد عرب کسی است که پدر وی عرب و مادرش عجمی باشد. صاحب عقدالفرید گوید: و مما احتجت به الهجناء ان النبی صلی الله علیه و سلم زَوَّجَ ضَبَاعَةَ بنت الزبیر بن عبدالمطلب من المقداد بن الاسود. (عقد الفرید ج ۷ ص ۱۴۳ و ۱۴۴).

ضباعه.

[ض] [ع] [اخ] دختر عامر بن صعصعه. رسول صلوات الله علیه او را بزنی کرد و نادیده طلاق گفت.

ضباعه.

[ض] [ع] [اخ] دختر عامر بن قرط. (منتهی الارب).

ضباعه.

[ض] [ع] [اخ] دختر عامر بن قشیر، و آن ضباعهء کبری و از صحابیات است. (منتهی الارب).

ضباعه.

[ض] [ع] [اخ] دختر عمران بن حصین. (منتهی الارب).

ضباعی.

[ضَ عَا] (ع ص) ضِبْعَةٌ. رجوع به ضِبْعَةٌ شود. (منتهی الارب).

ضباعین.

[ضَ اَ] (ع ا) جِ ضِبْعَان. (منتهی الارب).

ضباغط.

[ضَ غَ] (ع ا) جِ ضَبْغُطی. (منتهی الارب).

ضبان.

[ضُبَّ بَا] (ع ا) جِ ضَبَّ. (منتهی الارب).

ضبا.

[ضَبَّءٌ] (ع مص) ضُبُوء. دوسیدن بزمین || برچفسانیدن کسی را بزمین || پنهان شدن. پنهان شدن تا بفرید کسی را || برآمدن. بلند شدن بسوی چیزی و پناه بردن بدان || شرم داشتن از کسی. (منتهی الارب).

ضبیة.

[ضَبَّ بَ] (ع ص) اَرْضُ ضَبَّیَّةٌ؛ زمین سوسمارناک. (منتهی الارب). زمین بسیار سوسمار. (مهدب الاسماء).

ضبث.

[ضَ اَ] (ع مص) سخت به پنجه گرفتن چیزی را. سخت گرفتن. (تاج المصادر) (زوزنی). بکف و پنجه گرفتن چیزی. (منتخب اللغات). به پنجه گرفتن چیزی || زدن کسی را || بسودن ناقه و جز آن را تا فربهی و لاغری آن معلوم شود. پرماسیدن ناقه. (منتهی الارب).

ضبث.

[ضَبَّ بَ] (ع ا) شیر بیشه. (منتهی الارب).

ضبثم.

[ضَ ثَ] (اخ) ابن ابی یعقوب. تابعی است. (منتهی الارب).

ضبثم.

[ضَ ثَ] (ع ا) شیر بیشه. ضَبَاثِم. (منتھی الارب). نامی است شیر را و داهیه را. ج، ضَبَاثِم. (مہذب الاسماء).

ضِبْنَةُ.

[ضَ ثَ] (ع ا) داغی است شتران را. (منتھی الارب).

ضَبِج.

[ضَ] (ع مص) انداختن خود را بزمین از اندوه یا ماندگی یا ضرب و الم و مانند آن. (منتھی الارب).

ضَبِج.

[ضَ / ضِ] (ع ا) خاکستر. (منتھی الارب) (دھار) (مہذب الاسماء).

ضَبِج.

[ضَ] (اخ) آنجای از عرفات کہ مردمان اوائل از آن جا افاضت کنند. (منتھی الارب). یاقوت گوید: ضَبِج، الموضع الذی یدفع منه اوائل الناس من عرفات. و ابوالکمال سیداحمد عاصم در ترجمهء قاموس گوید: ضَبِج، مدح و زننده عرفاتده بر موضعدر کہ اهل و قوفک اوائلی اورادن بوشانوب گیدرلر؛ و معنی آنکہ ضَبِج بر وزن مدح موضعی است بعرفات کہ دستہ اول واقفین عرفات نخست آنان آنجا را تخلیه کرده و می روند.

ضَبِج.

[ضَ] (ع ا) رفتاری است اسب را و آن فوق تقریب است ||. آواز دَم اسب کہ از جوف آن برآید وقت دویدن. (منتھی الارب). بانگ نفس اسب چون بدود. (مہذب الاسماء).

ضَبِج.

[ضَ] (ع مص) ضُبَاح. برآوردن و شنواینیدن اسبان آواز انفاس خود را در دویدن ||. پویه دویدن اسپان. (منتھی الارب ||). از حال بگردانیدن آتش و آفتاب چیزی را. (تاج المصادر) (زوزنی). گردانیدن آتش و آفتاب گونهء چیزی را اندک نہ بغایت. (منتخب اللغات). پرهودن: ضَبِحت النار الشیء؛ اندک بر گردانید آتش گونهء چیزی را و بسوخت. (منتھی الارب ||). بانگ کردن روباه. (تاج المصادر): ضَبِح الثعلب؛ بانگ کرد روباه ||. ضَبِحه؛ خصومت کرد او را. (منتھی الارب).

ضِبْجَاء.

[ضَ] (ع ص، ا) کمان کہ در آن اثر آتش باشد. (منتھی الارب).

ضَبِحَةٌ.

[ضَ حَ] (ع ا) صَبِحَةٌ. آواز، و منه الحدیث: لایخرجن احدکم الی ضَبِحَةٌ بلیل؛ ای صَبِحَةٌ یسمعها فلعله یصیبه مکروه و یروی صَبِحَةٌ.

(منتهی الارب).

ضبد.

[ض] [ع مص] آمیختن خرماى رسیده را با نارسیده. (منتهی الارب).

ضبد.

[ض ب] [ع ا] خشم. خشم پنهان. (منتهی الارب).

ضبر.

[ض] [ع ا] بغل. (منتهی الارب). ابط.

ضبر.

[ض] [اخ] موضعی از نواحی صنعاء به یمن. (معجم البلدان).

ضبر.

[ض] [ع ا] جماعت غازیان. (منتهی الارب). گروه غازیان. (منتخب اللغات ||). پوست پر از کاه. چوب که مردم در پس آن شده تا زیر قلعه روند برای جنگ. (منتهی الارب). پوست که بالای چوبها کشند و در پناه آن مردان به قلعه نزدیک شوند و جنگ کنند. (منتخب اللغات). ج، ضبور. (منتهی الارب ||). درخت چارمغز. گردکان. (منتهی الارب) (منتخب اللغات). درخت چارمغز دشتی. (منتخب اللغات ||). انار دشتی. (منتهی الارب) (منتخب اللغات). انار کوهی ||. جوزبوا. (منتهی الارب). جوزبویا. (منتخب اللغات). گوز بیابانی. (مهدب الاسماء). جوزالبر. (ضریر انطاکی). جوزالبر؛ و آن جوز صلب است. (فهرست مخزن الادویه). اصمعی گوید که ضبر جوز سرو را گویند در عرب. ابن الاعرابی گوید ضبر جوزبویا را گویند. ابوحنیفه گوید ضبر درختیست که بزرگی و ضخامت آن به اندازه درخت جوز باشد و برگ او بهیأت گرد به اندازه کف دست و سایه او انبوه باشد و میوه او بشبه خوشه انگور و خرما بود، و در این میوه منفعتی نباشد و در وقتی که صمغ از او آمدن گیرد آدمیان از سایه او احتراز کنند. (ترجمه صیدنه ابوریحان).

ضبر.

[ض] [ع مص] فراهم آوردن اسب پایها را تا برجهد ||. پشتاره کردن و یکجای نمودن کتابها. (منتهی الارب). دسته کردن کتاب و آنچه بدان ماند. (تاج المصادر ||). بترتیب چیدن سنگها و برهم نشانیدن. (منتهی الارب). برهم نشانیدن سنگ و جز آن. (منتخب اللغات).

ضبر.

[ض ب] [ع ا] درخت چارمغز. (منتهی الارب). درخت گردکان. درخت گردو. درخت گوز. درخت جوز.

ضبر.

[ضِ بَر] (ع ص) فرس ضَبْرٍ؛ اسب جهنده. (منتهی الارب) (منتخب اللغات) (مهدب الاسماء (||.ا) شیر بیشه. (منتهی الارب). شیر درنده. (منتخب اللغات).

ضبراک.

[ضِ] (ع ص، ا) ضُبَارَك. مرد بزرگ. (مهدب الاسماء). مرد زفت. مرد توانا. استوار خلقت ||. فربه بسیار اهل و عدد ||. شیر بیشه. || شتر دفزک. (منتهی الارب).

ضبران.

[ضَبَّ] (ع مص) ضَبْر. فراهم آوردن اسپ پایها را تا بجهد. (منتهی الارب).

ضبرک.

[ضِ رِ] (ع ص) زن بزرگ ران. (منتهی الارب).

ضبز.

[ضِ] (ع ا) سِخْتِي نگاه. نگاه سخت. (منتهی الارب). نگاه تند. نگاه تیز.

ضبز.

[ضَبَّ] (ع ص) ذُبُّ ضَبِيزٍ؛ گرگ سخت نظر افروخته چشم. (منتهی الارب).

ضبس.

[ضِ] (ع مص) سخت گرفتن غريم را بتقاضا و ستهیدن بر آن. (منتهی الارب (||. ص) سخت. (مهدب الاسماء).

ضبس.

[ضِ] (ع ا) هو ضَبْسُ شَرٍّ؛ او صاحب شَرِّ و بدی است. (منتهی الارب).

ضبس.

[ضَبَّ] (ع ص) پلید. دشوارخوی. (منتهی الارب) (منتخب اللغات ||). گربز پرکار. (منتهی الارب). زیرک (||.ا) بلا- (منتهی الارب).

ضبس.

[ضَبَّ] (ع مص) پلید و درشت خوی شدن نَفْس کسی. (منتهی الارب). دشوارخو و پلید شدن. (منتخب اللغات).

ضبط.

[ضِ ضٍ] (ع ص) فربه || دلیر بدزبان. (منتهی الارب).

ضبط.

[ضِ] (ع مص) صاحب کشف اصطلاحات الفنون گوید: در لغت بمعنی قطع است. و در اصطلاح رساندن سخن بگوش شنونده است کما هو حقه، یعنی بهمان نحو که سخن را از دیگری فرا گرفته. سپس درک سخن باشد بقسمی که در موقع رساندن بغیر معنی آن بر شنونده روشن و هویدا بود. سپس در حفظ و نگاهداری سخن چندان کوشش ورزد و در خاطر چندان آن سخن را بیاد آورد که هنگام شنویدن بغیر بتواند بدون هیچ تغییر و تبدیلی آن سخن را بنحوی که شنیده و فرا گرفته ادا کند. کذا فی الجرجانی. یاد گرفتن. حفظ کردن: کس ز کوه و سنگ عقل و دل نجست فهم و ضبط نکته مشکل نجست. مولوی ||. نگاه داشتن چیزی را بهوش. (منتهی الارب). نگاه داشتن به حزم و هوش. (منتخب اللغات): و احداث متعلمان بطریق تحصیل علم و موعظت نگرند و ضبط آن بر ایشان سبک خیزد. (کلیله و دمنه ||). در قبضه آوردن و اداره کردن سرزمینی آنچنان که اوضاع آن به سامان آید: آن دیار تا روم و از دیگر جانب تا مصر طولاً و عرضاً به ضبط ما آراسته گردد. (تاریخ بیهقی ص ۳۲۳). اهل جمله آن ولایات گردن برافراشته تا نام ما بر آن نشیند و به ضبط ما آراسته گردد. (تاریخ بیهقی). چون پدر ما گذشته شد ما دور بودیم از تخت ملک که... جهانی را زیر ضبط آورده. (تاریخ بیهقی ||). در حیطه تصرف و تسلط خود نگه داشتن: چون رسول در رسید جواب فرستاد که خراسان بشوریده است و من بضبط آن مشغول بودم. (تاریخ بیهقی ||). انجام دادن و به نظم آوردن: احمد و شکر بگریستند و بیرون آمدند و بضبط کارها مشغول شدند. (تاریخ بیهقی ص ۳۵۷). اعیان و مقدمان نیک بکوشیدند تا کار ضبط شد. (تاریخ بیهقی ص ۳۴۲ ||). حفظ کردن و صیانت چیزی: سلطان علاء دولت کریم دولتش در ضبط دین و دنیا عالیست کار تیغ. مسعود سعد. ضبط مسالک و حفظ ممالک... به سیاست منوط. (کلیله و دمنه). هم سیاست پادشاهان را در ضبط ممالک بدان ملاذ تواند بود. (کلیله و دمنه ||). نگاه داشتن. (دهار): یکی را از بزرگان بادی مخالف در شکم پیچیدن گرفت، طاقت ضبط آن نیاورد. (گلستان ||). فراهم آوردن. (دهار ||). ضبط الارض (مجهولاً)؛ باران باریده شد زمین. (منتهی الارب). - در ضبط آوردن؛ به تصرف در آوردن و زیر فرمان آوردن: تا اغلب ممالک عالم در ضبط خویش آورد. (کلیله و دمنه). - ضبط القلم، ضبط قلم؛ نهادن حرکات کلمه ای را با قلم، یعنی زیر و زبر و پیش و جزم و مدّ در بالا- یا زیر کلمه نهادن و یا با بیان تمام آنها را ادا کردن چنانکه گوئی طاهر به طاء مشالّه به الف کشیده و کسر هاء هوز و سکون راء. - ضبط کردن؛ حفظ کردن. اداره کردن. نگاهداری: پادشاه چون ملکی... بگیرد و آن را ضبط نتواند کرد... همه زبانها را در گفتن اینکه وی عاجز است مجال تمام داده باشد. (تاریخ بیهقی). ما را چندین ولایت در پیش است، آن را به فرمان امیرالمؤمنین می باید گرفت و ضبط کرد. (تاریخ بیهقی ||). - تصرف کردن. در قبضه آوردن: و ما را با خود برد و آن نواحی ضبط کرد و بما سپرد و بازگشت بسبب نالانی و نزدیک آمدن اجل. (تاریخ بیهقی ص ۲۱۶). به هرچه ایشان را دست در خواهد شد از مکر و حیل و فریفتن غلامان و ضبط ولایات... بسیار کرده اند و هیچ باقی نخواهند گذاشت. (تاریخ بیهقی ص ۵۹۹). ملک بیک حمله ضبط کردی احسنت این ظفرت بر خلود ملک ضمانست ||؟ - مقاومت و پایداری کردن: خوارزمشاه بانگ برزد و مددی فرستادن از قلب، ضبط نتوانست کردن. (تاریخ بیهقی ||). - به نظم آوردن و نیک انجام دادن. اداره کردن: دیگر روز بدرگاه آمد کار ضبط کرد و مردی شهم و کافی بود. (تاریخ بیهقی). سالاری محتشم فرستاده آید... تا آن دیار که گرفته بودیم ضبط کند و دیگر گیرد. (تاریخ بیهقی ص ۷۶). دریغ چون اریارق که اقلیمی ضبط توانستی کردن. (تاریخ بیهقی ص ۲۲۹ ||). - حفظ کردن و در اختیار داشتن: هر مردی که تن خود را ضبط تواند کرد... وی

را خردمند خویشتن دار گویند. (تاریخ بیهقی ||). - زیر فرمان آوردن : غلامان گردن آورتر از مرگ خوارزمشاه شمتی یافته بودند شمایان را بدین رنجه کردم تا ایشان را ضبط کرده آید. (تاریخ بیهقی ص ۳۵۸ ||). - حفظ کردن و در اختیار گرفتن : و ما چون از ری حرکت کردیم تا تخت ملک پدر را ضبط کرده آید و بدامغان رسیدیم بوسهل زوزنی بما پیوست. (تاریخ بیهقی ص ۳۲۳ ||). در ضبط آمدن؛ به تصرف درآمدن و زیر فرمان قرار گرفتن : و تمام ممالک غزنین و زابلستان... در ضبط فرمان آن شاهنشاه محتشم... آمد. (کلیله و دمنه). - ضبط گونه؛ شبه تصرف : خراسان را ضبط گونه ای کرد. (تاریخ بیهقی ص ۴۲۹). - ضبط و ربط؛ از اتباع است.

ضبط.

[ضَ] (ع) (۱) جائی که اوراق و اسناد ملی را نگهداری کنند. آنجا که اوراق اداره را نگاه دارند. بایگانی (۲). (۱). - Archive. (۲) - اصطلاح فرهنگستان.

ضبط.

[ضُ] (ع ص، ا) جِ اَضْبَط و ضَبَطَاء. (منتهی الارب).

ضبط.

[ضَبَّ] (ع مص) بھر دو دست کار کردن. (منتخب اللغات).

ضبطاء.

[ضَ] (ع ص) تَأْنِثُ اَضْبَط. آنکه بھر دو دست کار برابر کند. (منتهی الارب).

ضبط بیگی.

[ضَبَّ / ب] (ا مرکب) مأموری که خدمت ضبط اموال و اثاثهء باقی داران بواسطهء او باشد. (از آندراج).

ضبطر.

[ضَبَّ] (ع ص) ضَبِطْر. توانا ||. فربه پرگوشت و گرداندام ||. شیر قوی سخت. (منتهی الارب ||). سخت. (مهذب الاسماء).

ضبطه.

[ضَطَّ] (ع ا) بازی است عربان را. (از منتهی الارب).

ضبع.

[ضِ] (ع ا) پناه جای ||. جانب ||. ناحیه. (منتهی الارب).

ضبع.

[ضُ] (ع ا) جِ ضَبْع. (منتهی الارب).

ضَبْع.

[ضُ] (ع ا) پناه جای || جانب || ناحیه. (منتهی الارب).

ضَبْع.

[ضُ] (ع ا) جِ ضَبْعَةٌ. (منتهی الارب).

ضَبْع.

[ضُ] (ع ا) پناه جای || جانب || ناحیه. گویند: کنا فی ضَبْعِ فلان؛ ای فی کنفه و ناحيته. (منتهی الارب).

ضَبْع.

[ضُ] (ع ا) بازو یا میانه بازو. (منتهی الارب). بازو. (دهار) (منتخب اللغات). میان بازو. (مهذب الاسماء ||). بَغْل. (منتخب اللغات). بَغْل یا مابین بَغْل تا نیمه بالائین بازو. ج، ضَبَاع ||. نوعی از رفتار اسب فوق تقریب ||. هر پشته زمین سیاه اندک دراز ||. گویند: ذهب به ضَبْعاً لَبْعاً؛ رایگان برد آنرا. (منتهی الارب ||). سال قحط. رجوع به ضَبْع شود.

ضَبْع.

[ضُ] (ع مص) دست دراز کردن برای زدن. (منتهی الارب ||). راه به دو بخش کردن و بخشی از آن بکسی دیگر دادن. (منتخب اللغات). راه را تقسیم کردن برای کسی. (منتهی الارب ||). جور کردن. (منتخب اللغات). جور کردن و ظلم کردن. (منتهی الارب). || دست دراز کردن برای زدن و برای دعا. (منتخب اللغات). دراز کردن هر دو بازوی خود را بهر دعای بد بر کسی. (منتهی الارب ||). دست بشمشیر دراز کردن. (منتخب اللغات). دراز کردن دست را با شمشیر ||. یازیدن ستور بازوها را در رفتن. (منتهی الارب). دراز کردن ستور بازوها را در رفتار ||. سخت رفتن شتر و حرکت دادن بازو را. (منتخب اللغات). شتاب رفتن شتر یا جنبانیدن هر دو بازو را در رفتن ||. شنوایدن اسبان آواز دم را از دهن خود. (منتهی الارب ||). میل کردن به آشتی. (منتخب اللغات). میل کردن بسوی صلح. (منتهی الارب ||). قسمت کردن چیزی. (منتخب اللغات). بخش بخش کردن چیز را. (منتهی الارب).

ضَبْع.

[ضُ بُ] (ع ا) جِ ضَبْع. (منتهی الارب).

ضَبْع.

[ضُ بُ] (ع مص) ضَبْعَةٌ. نیک آرزومند گشن شدن ناقه، و گاهی در زنان هم استعمال کنند. (منتهی الارب). بگشن آمدن شتر ماده. (تاج المصادر). بگشن آمدن شتر. (زوزنی).

ضبع.

[ضَبُّ] (اخ) ابن وبرة بن تغلب قضاعی قحطانی. جدی جاهلی. نسبت ضجاعمه به وی پیوندد. (الاعلام زرکلی ج ۲ ص ۴۳۷).

ضبع.

[ضَبُّ] (اخ) نام کوهی است از غطفان، و گویند کوهی است منفرد بین نجاج و نقره. و سَمی بذلك لما علیه من الحجارة التي كأنها منضدة تشبهاً لها بالضبع و عرفها لان للضبع عرفاً من رأسها الى ذنبها. (معجم البلدان).

ضبع.

[ضَبُّ] (اخ) وادی است نزدیک مکه و گمان می رود میان مکه و مدینه باشد. (معجم البلدان).

ضبع.

[ضَبُّ] (اخ) موضعی است یا پشته زمین و وادی است از وادیهای عقیق. (منتهی الارب).

ضبع.

[ضَبُّ] (اخ) موضعی قبل از حره بنی سلیم، میان آن و افاعیه، و بدان ضبع اخرجی گویند. (معجم البلدان).

ضبع.

[ضَبُّ] (اخ) کوهی است نزدیک اجاء، و آنجا چاهی است که مانند آن در همه طی نیست... و به فاصله دو روز راه از بصره است. (معجم البلدان).

ضبع.

[ضَبُّ / ضَبُّ] (ع ا) (۱) کفتار. عرجاء. قشاع. عیلم. عیلان. عیلام. حفصه. گورکن. گورشکاف. مرده خوار. جعار. امجعار. ام عامر. امطریق. ام غنل. جانوری است که آن را کفتار گویند و بهندی هنادار نامند، و بسکون باء نیز آمده است. (غیاث). ج، اضبع، ضباع، ضبع، ضبع، مضبعه، ضبعات. (منتهی الارب): سُبُع نه ای که تجبب کنی زیار و دیار ضبع نه ای که تنفر کنی ز مرد و نفر. قآنی. ضبع عرجاء؛ کفتار یا کفتار لنگ. پیر کفتار. و عرجاء نیز از صفات کفتار است بدان جهت که لنگ لنگان رود. من امسک بیده حنظله فرت منه الضباع و من امسک اسنانها معه لم تُبج علیه الکلاب و جلدھا ان شد علی بطن حامل لم یسقط و ان جلد به مکيال و کیل به البذر امن الزرع من آفاته و الاکتحال بمرارته یحد النظر. گویند: سیل جاز الضبع؛ یعنی بیرون می کند کفتار را از خانه وی. و دلجه الضبع؛ نیمه شب، زیرا که کفتار تا نصف شب می گردد. (منتهی الارب). حیوانیست مانند گرگ و چون براه رود لنگ نماید و از بهر این ضبعه عرجا نام وی کرده اند، و پیارسی کفتار گویند. گوشت وی گرم و خشک بود در دوم مانند گوشت سگ، و چون آدمی در دست وی حنظل بود کفتاران از او بگریزند و چون گدا آن را با خود دارد و بسگ گذار کند سگ بانگ نزند. و چون موشوسان خون وی بخورند سودمند بود. چون زهره وی بگدازند با همچندان روغن اقحوان و در ظرف مسین کنند و سه روز رها کنند بعد از آن طلا کنند بر چشمی که دانه داشته در هر ماهی دو بار سفیدی زایل کند و دانه ببرد و هرچند که این روغن کهن

گردد نیکوتر بود و چون زهره وی با پیه شیر طلا- کنند کلف زائل کند و لون را صافی گرداند. چون زهره وی تنها در چشم کشند تیزی چشم زیاده کند و اگر طبخ وی که با شبت و نخود آب پخته کنند سودمند بود جهت درد مفاصل، و در آن نشستن بغایت نافع بود، پوست وی بر شکم زنان حامله بندند بچه نگاه دارد و نیندازند، اگر از جلد وی کیلی سازند و بدان کیلی تخم جهت زرع کردن بپمایند آن زرع از همه آفتها ایمن باشد، اگر آن پوست در قدحی گیرند و در آن آب کنند و بکسی دهند که آن را سگ دیوانه گزیده باشد بیاشامد هیچ زحمت به وی نرسد. صاحب جامع گوید که صاحب مفرد آورده است که پوست پیرامون خاصره وی چون بسوزند و با زیت سحق کنند و مخنث بر خود مالند آن صفت از وی زائل شود. صاحب جامع اللذات گوید که اگر موی که پیرامون دُبر وی بود و خصیه آنچه نر بود بدین نوع که گفته شد استعمال کنند همین عمل کند و اگر از ضعیف ماده بود بگیرند و بکوبند و سحق کنند بزیت و طلا کنند بر دبر مردی که آن زحمت نداشته باشد پیدا شود و این از خواص است. و گویند کفتار بغاء جمله حیوانات بود از بهر آنکه هر حیوانی بر وی بگذرد البته بر پشت وی جهد. و در خواص حیوانات آورده اند که وی سالی نر و سالی ماده باشد و سبب آن باشد که در شیب ذنب وی خطی باشد که به اندام نری و مادگی رسیده باشد و پشت شکافته گردد و وی موافق خرگوش بود و مخالف دیگر حیوانات و از عجایب خواص وی آن است که اگر سگ بر بالا استاده باشد در شب مهتاب و سایه سگ بر زمین افتاده باشد کفتار در شیب سایه سگ رود چنانکه سایه در سایه مستغرق باشد سگ از بالا خود را بشیب اندازد و کفتار وی را بدرد. اگر زهره وی در چشم کشند که موی زیاده داشته باشد وقتی که برکنده باشند کحل کنند دیگر نروید. و در شب هیچ حیوانی با وی بر نیاید و این مولف گوید از نتایج خوک و گرگ است چون بر آدمی ظفر یافت رها کند. (اختیارات بدیعی). ضبع عرجا؛ بفارسی کفتار نامند و وصف او به عرجا از جهت کوتاهی دست چپ اوست و او بسیار ضعیف القلب و کثیرالجماع و خایف می باشد. گوشت او در آخر دوم گرم و در اول آن خشک و چون زنده او را دست و پا بسته و در آب گرم و روغنها و شبت مهرا پخته در آن بنشینند جهت مفاصل و نقرس و امثال آن بغایت مفید است، و حمول جلد تهی گاه او که سوخته باشند جهت رفع خارشک مؤثر و نشستن بر روی جلد او مورث خارشک و رافع نقرس است و شرب خون او رافع جنون و آب خوردن در پوست او مانع وحشت از آبست کسی را که سگ دیوانه گزیده باشد. چون از آن کیلی ساخته حیوانات را با آن پیمانه کنند موجب منع فساد حیوانات و رفع فساد زرع آن است. و نگاه داشتن دندان او مانع فریاد سگ است نسبت به دارنده آن. و زهره او با مثل او روغن اقحوان سه روز در ظرف مس گذاشته در هر ماه دو بار طلا کنند جهت رفع بیاض چشم و نزول آب مجرب دانسته اند، و جالینوس گوید نیم درهم آن مسهل اخلاط دماغی است و مضر مراره و مصلحش عسل و طلای او بعد از کندن موی مانع رویانیدن آن و گویند مجرب است و زهره او با پیه شیر جهت کلف و موی سوخته او جهت قطع نرف الدم و خصیه نمک سود او بقدر یک مثقال با آب گرم جهت درد جگر نافع است. (تحفه حکیم مؤمن). گوشت آن حرام است نزد امامیه و ابوحنیفه و نزد مالک مکروه و نزد شافعی حلال ||. تنگ سال. (مهدب الاسماء). سال قحط. (منتخب اللغات). سال قحط، و منه الحدیث: اکلنا الضبع (۲) یا رسول الله؛ ای السنه المجده. (منتهی الارب). (۱ - ۲) Hyene - به سکون باء نیز آید.

ضبعان.

[ض] [ع] (۱) کفتار نر. (دهار) (منتهی الارب) (مهدب الاسماء) (منتخب اللغات). ج، ضباعین ||. ضبعان آمد؛ کفتار نر کلان شکم برآمده هر دو پهلو. (منتهی الارب).

ضبان.

[ض] [اخ] نام بلاد هوازن، ذکر آن در شعر آمده است. (معجم البلدان). ضبان؛ (مثنی) موضعی است. (منتهی الارب).

ضبعان.

[ضَبَّ] (ع مص) یازیدن ستور بازوها را در رفتن. (منتهی الارب). ضبوع. ضبع. دراز کردن ستور بازوها را در رفتار. (منتخب اللغات).

ضبعانات.

[ض] (ع ا) جِ ضِبْعَانَةٌ. (منتهی الارب).

ضبعانۃ.

[ض ن] (ع ا) کفتار ماده. ج، ضبعانات. ضِبَاع مثله. (منتهی الارب).

ضبعطی.

[ضَبَطَا] (ع ص) گول (||. ا) کلمه ای است که بدان کودکان را می ترسانند، و بفارسی کخ است. (منتهی الارب).

ضبعۃ.

[ضَع] (ع ا) کفتار ماده (یا ماده آن نیز ضبع است). ج، ضبع. (منتهی الارب). ضبعۃ العرجاء؛ کفتار ماده لنگک : و ضلع الضبعۃ العرجاء یعلق علی رأس صاحب الشقیقۃ فینفعه. (ابن البیطار ||). کفتار پیر. و ضریر انطاکی گوید: ضبعۃ، معروفۃ و تسمى العرجاء اما لقصر یدها الیسری او لعرج خلقی او تتعارج لیطمع فیها الذئب و الکلب لمیل بها الی اکلهما و تطلق علی الذکر و الانثی او لانثی خاصۃ و هو حیوان ضعیف القلب لایکسر الا غیلۃ و لیس حیوان اشد صفرۃ منه و فیه البغاء خلقی و من خواصه الخوف من جر نحو الثوب و العصى و رؤیۃ الحنظل، و هو حازّ فی آخر الثانیۃ یابس فی اولها قدر جرب منه اذا خنق فی زیت و طبخ کما هو حتی یتهری کان نافعاً لوجع المفاصل و الظهر و النسا و النقرس و ان مرارته تحدد البصر کحلاً و ان عتقت فی النحاس مع دهن الاقحوان قلعت البیاض اذا تمودی علیها و قیل ان ما جاور خاصرتها من الجلد اذا حرق منع الابنۃ حمولاً و ان یدها الیمنی اذا اخذت منها حیۃ اورثت القبول و ان الجلوس علی جلدھا یورث الابنۃ و لم یثبت و رأسها اذا جعل فی برج کثر فیه الحمام و شعرها یقطع الدم محرقاً و مرارته تجلو الکلف مع شحم الاسد و یقال ان عینها الیمنی اذا جعلت تحت الوساده علی غفله منعت النوم و ان آکل لحمها اذا عض الفتق بری بشرط ان یدکر یوم اكله و ان شرب دمها یری من الجنون. (تذکره ضریر انطاکی).

ضبعۃ.

[ضَبَع] (ع ص) ضِبَاع. ضِبَاعی. ناقه آرزومند گشن. (منتهی الارب). اشتری بگشن آمده. (مهدب الاسماء).

ضبعۃ.

[ضَبَع] (ع مص) ضَبَع. نیک آرزومند نر شدن ناقه، و گاهی در زنان نیز استعمال کنند. (منتهی الارب). بگشن آمدن شتر. (زوزنی). بگشن آمدن شتر ماده. (تاج المصادر).

ضبعی.

[ضَ] [اخ] ابوشداد. تابعی است.

ضبعی.

[ضَ] [اخ] ابوشمر. تابعی است.

ضبعی.

[ضَبَ عی ی] (ص نسبی) هذه النسبة الى ضبيعة بن قيس بن ثعلبة بن عكاية بن صعب بن علي بن بكر بن وائل بن قاسط بن خب بن اقصی بن طی بن جدیلة بن اسد بن ربیعہ بن نزار بن سعد بن عدنان. نزل اكثرهم البصره و كانت بها محله ينسب اليهم يقال لهم بنو ضبيعة... (سمعانی ورق ۳۶۰).

ضبطری.

[ضَبَطَ را] [ع ص] مرد دراز بالای سخت توانا ||. مرد گول (||. ا) کخ که بدان کودکان را ترسانند ||. هر چیز که آن را بر سر داری و هر دو دست را بر آن گذاری تا برنیفتد ||. خوسه که در زراعت و پالیزها نصب کنند تا مرغان و ددان در آن در نیایند، و آن را مترس هم نامند. (منتهی الارب). آنچه در میان کشته پیاپی کنند تا مرغان بهراسند. (مهذب الاسماء). مترس. مَترسک ||. گفتار. گفتار ماده. (منتهی الارب).

ضبطی.

[ضَبَطَا] [ع ا] کخ که بدان کودکان را ترسانند. ج، ضباغظ. (منتهی الارب). آنچه کودکان را بدان ترسانند. (مهذب الاسماء).

ضبن.

[ضَ] [ع ا] آب اندک که بس نباشد. (منتهی الارب). آب شکافته و روان شده که در او زیادتی نباشد. (۱) (منتخب اللغات). (۱) - صاحب منتخب اللغات مشفوفه را مشفوفه خوانده و این تعبیر بی معنی را آورده است.

ضبن.

[ضَ] [ع مص] بازداشتن. (تاج المصادر): ضبن عنا الهدیه؛ بازداشت از ما هدیه را. لغة فی الصاد. (منتهی الارب).

ضبن.

[ضَ] [ع ص] سخت. آنچه مانده و عاجز سازد قوم را از کندن آن. (منتهی الارب). آنچه کندن آن مانده کند گروهی را. (منتخب اللغات (||. ا). کش، و آن مابین کش و بغل است، و قالوا اول الجنب الابط ثم الضبن ثم الحضن. (منتهی الارب). مابین تهی گاه و بغل که بفارسی آن را کش گویند، و اول جنب ابط است بعد از آن ضبن بعد از آن حضن. (منتخب اللغات). زیر بغل. (مهذب الاسماء).

ضبن.

[ضَبَّ] (ع ص) آب اندک. (منتهی الارب). آب شکافته و روان شده که در او زیادتی نباشد. (۱) (منتخب اللغات ||). مکان ضبن؛ جای تنگ. (منتهی الارب). (۱) - صاحب منتخب اللغات مشفوفة را مشفوفة خوانده و این تعبیر بی معنی را آورده است.

ضبن.

[ضَبَّ] (ع ا) نقصان. (منتخب اللغات) (منتهی الارب). کمی. (منتهی الارب).

ضبنط.

(۱) [ضَبْن] (ع ص) سخت و توانا. (منتهی الارب). (۱) - صاحب آندراج این لغت را با تاء منقوط ضبط کرده است.

ضبنطی.

[ضَبَطًا] (ع ص) رجل ضبنطی؛ مرد قوی و نیک توانا. جمل ضبنطی، كذلك. (منتهی الارب).

ضبنه.

[ضَبْنًا] (ع ا) عیال مرد و پیرو او (|| ص) آنکه در وی کفایتی و فایده ای نبود از رفیقان و پیروان. ضبنه (مثلثه) مانند آن است. (منتهی الارب).

ضبنه.

[ضَبَّ / ضَبَّ / ضَبَّ] (ع ص، ا) ضبنه. رجوع به ضبنه شود. (منتهی الارب).

ضبو.

[ضَبُّوا] (ع مص) بگردانیدن آتش چیزی را. (تاج المصادر). برگردانیدن آتش گونه‌ای چیزی را و بریان کردن آن ||. پناه بردن بچیزی ||. مضطر شدن. (منتهی الارب).

ضبوء.

[ضَبُّوا] (ع مص) دوسیدن بزمین. (منتهی الارب). بزمین وادوسیدن. (تاج المصادر ||). پنهان شدن. (منتهی الارب) (تاج المصادر ||). پنهان شدن تا بفریبد کسی را ||. برآمدن و بلند شدن بسوی چیزی و پناه بردن به آن ||. شرم داشتن از کسی. (منتهی الارب).

ضبوب.

[ضَبُّوا] (ع مص) خون آمدن لب و سیلان او. (منتهی الارب). ضَبُّ. رجوع به ضَبُّ شود.

ضبوب.

[ض] [ع ص] ستور که دود و گمیز اندازد || گوسفند تنگ سوراخ پستان || [اِخ] نام اسب جمانهء حارثی. (منتھی الارب).

ضبوٹ.

[ض] [ع ص] شتر ماده که در فربھی آن شک باشد پس به دست بسوده شود. (منتھی الارب). پرماسیدن اشتر تا لاغری و فربھی آن دانند || [ا] شیر بیشه. (منتھی الارب).

ضبور.

[ض] [ع ا] جِ ضَبْر. (منتھی الارب). رجوع به ضَبْر شود.

ضبور.

[ض] [ع ا] شیر بیشه. (منتھی الارب). شیر درنده. (منتخب اللغات). اسد.

ضبوع.

[ض] [ع مص] ضَبْع. ضبعان. یازیدن اسب بازوها را در رفتن. (منتھی الارب). دراز کردن ستور بازوها را در رفتار. (منتخب اللغات).

ضبوعه.

[ض ع] [اِخ] منزلیست نزدیک لیل. (منتھی الارب).

ضبوک.

[ض] [ع ا] ضبوك الارض؛ خطهای زمین که از وزیدن باد پیدا گردد || ضبوك الغیث؛ آمادگی ابر است باران را. (منتھی الارب).

ضبه.

[ضَب] [ع ا] سوسمار ماده یا یک سوسمار. (منتھی الارب). ضبه المکون؛ سوسمار که خایه بسیار دارد در شکم. (مهدب الاسماء ||). شکوفهء خرما که گل نکرده باشد || پوست سوسمار که برای روغن پیراسته باشند || آهنی است پهن که بدان در را بند کنند. ج، ضَب، ضباب || [اِخ] نام مردی است || [اِخ] نام ماده شتر احبش بن قلع عنبری. (منتھی الارب).

ضبه.

[ضَب] [ع ا] دهی است به تهامة. (منتھی الارب). نام زمینی است و گویند دیهی است بتهامه بکنار دریا بدان سوی شام، و برابر آن ده دیگری است بنام بدا و آن ده یعقوب پیغمبر است. (معجم البلدان).

ضبه.

[ضَبْ بَ] (اخ) ابن اد، عم تمیم بن مرّة است. (منتھی الارب).

ضِبُّة.

[ضَبْ بَ] (اخ) ابن ادّبن طابخة بن الیاس بن مضر. جدی جاهلی، سعد و سعید از پسران ویند. مسکن ایشان در شمال نجد بود و در دوران اسلامی بعراق منتقل شدند و در جزیره (جزیره فراتی) سکونت گزیدند. گویند ضِبُّة نخستین کسی است که گفت: «الحديث ذوشجون» و «سبق السيف العذل»، و درباره مثل نخستین وی را حکایتی است. رجوع بمجمع الامثال میدانی والسبائك ص ۲۳ شود.

ضِبُّة.

[ضَبْ بَ] (ع ا) سوسمار ماده. (منتھی الارب) (مهدب الاسماء ||). آهن در. حلقه در. بَش. پَش. آهن جامه. آهن که بر در زنند. ج، ضباب. (مهدب الاسماء).

ضِبِّي.

[ضَبْ بِي] (اخ) ابن ذری معروف به حلحال. تابعی است.

ضِبِّي.

[ضَبْ بِي] (اخ) ابوجعفر احمد بن یحیی بن احمد بن عمیره الضبی القرطبی. از علماء اندلس. مولد او بلش موضعی بباخر شهر لورقه. او مبادی علوم را پیش از آنکه به ده سالگی رسد فراگرفت. آنگاه بشمال افریقا شد و در بلاد آن نواحی بگشت و مراکش و سبتّه را بدید و عبدالحق الاشبیلی را به جایه دیدار کرد و سپس به اسکندریه آمد و آنجا صحبت اباطهر بن عوف را دریافت و ظاهراً بیشتر عمر را در شهر مرسیه اندلس گذرانده است (وفات ۵۹۹ ه. ق). (معجم المطبوعات ج ۲ ستون ۱۹۳).

ضِبِّي.

[ضَبْ بِي] (اخ) احمد بن ابراهیم. رجوع به احمد... شود.

ضِبِّي.

[ضَبْ بِي] (اخ) عم مسعود بن خطاب. و او به امر حجاج بن یوسف و به دستگیری قتیبة بن مسلم پس از عزل و کعب بن حسان بجای وی در عداد شرطگان قتیبة در آمد. (عقد الفرید ج ۱ ص ۴۲).

ضِبِّي.

[ضَبْ بِي] (اخ) مفضل بن محمد. رجوع به مفضل... شود.

ضِبِّي.

[ضَبُّ بِي ي] (ع ص) هذه النسبة الى بنى ضَبَّة و هم جماعة: ففى مضر ضَبَّة بن اذبن طابخة بن الياس بن مضر بن نزار بن ربيعة بن معد بن عدنان و فى قریش ضَبَّة بن الحرب بن فهر بن مالك و فى هذيل ضَبَّة بن عمرو بن الحرث بن تميم بن سعد بن هذيل و جماعة ينسبون الى كل واحد من هؤلاء... (سماعى ورق ۳۶۰).

ضبي.

[ضُ بِي ي] (ع مص) ضَبُو. برگردانیدن آتش گونه‌ه چیزى را و بريان کردن آن || پناه بردن بچيزى ||. مضطر شدن. (منتهى الارب).

ضبي ء.

[ضْ] (ع ص) دوسيده به زمين. (منتهى الارب).

ضبيب.

[ضْ] (ع مص) روان شدن آب يا خون و آب دهن. (منتهى الارب).

ضبيب.

[ضْ] (ع ا) طرف تيز تيغ. (منتهى الارب).

ضبيب.

[ضُ بْ] (اخ) نام اسپ حسان بن حنظله ||. نام اسپ حصرمى بن عامر. (منتهى الارب).

ضبيب.

[ضُ بْ] (اخ) از آبهای بنی نُمير است و در آن نخل و جوز بسيار باشد و بگفته‌ه ابوزياد از آن بنى اسيده از طایفه بنى قشير بود. (معجم البلدان). آبی است ||. جایگاهی است. (منتهى الارب).

ضبيبة.

[ضُ بْ] (ع ا) مسكه و آنچه از مسكه سازند برای خوردنى كودك. (منتهى الارب ||). روغن و دوشاب درهم آميخته. (مهذب الاسماء).

ضبيح.

[ضْ] (اخ) نام اسپ ريب بن شريق ||. نام اسپ شويعر محمد بن حمران ||. نام اسپ حازوق حنفى خارجى ||. نام اسپ اسعد جعفى ||. نام اسپ داود بن متمم. (منتهى الارب).

ضبيح.

[ضُ بَ] (اخ) دو اسپند حصین بن حمام و خوات بن جبیر را. (منتهی الارب).

ضبیر.

[ضَ] (ع ص) سخت ||. توانا (||. ا). نره. (منتهی الارب).

ضبیره.

[ضُ بَ رَ] (اخ) ابن شیبان الازدی، از قحطان. و از شجعان و اشراف عرب است و در وقعه الجمل قائد ازد بود و هم در آن معرکه جان سپرد (۳۶ هجری). (الاعلام زرکلی ج ۲ ص ۴۳۸).

ضبیره.

[ضُ بَ رَ] (اخ) نام زنی است. (منتهی الارب).

ضبیز.

[ضَ] (ع ص) گرگ سخت حيله ||. گرگ افروخته چشم. (منتهی الارب).

ضبیز.

[ضَ] (اخ) ابن مضر. از قبیله غوث است و ایشان بمادر خویش بجیلۀ دختر صعب بن سعد العشیره منسوبند. (عقد الفرید ج ۳ ص ۳۳۸).

ضبیس.

[ضَ] (ع ص) پلید دشوارخوی. گویند: هو ضبیس شر؛ یعنی او صاحب شر و فساد است ||. گرانجان. گران تن. (منتهی الارب ||). بددل. (منتهی الارب) (مهذب الاسماء ||). گول. کم عقل ||. سست بدن. (منتهی الارب ||). حریص. (منتهی الارب) (مهذب الاسماء ||). اسپ سرکش بدخوی. (منتهی الارب).

ضبیطر.

[ضَ بَ طَ] (ع ص) ضبیطر. توانا ||. فربه پرگوشت و گرداندام ||. شیر قوی سخت. (منتهی الارب).

ضبیعه.

[ضُ بَ عَ] (اخ) محلتی است بصره. (منتهی الارب).

ضبیعه.

[ضُ بَ عَ] (اخ) ابن اسدبن ربیعۀ. بطنی است از عرب. (منتهی الارب).

ضبیعه.

[ضُ بَعَ] (اِخ) ابن الحارث. وی در یوم تناءه عامربن طفیل را به نیزه بزد، و برخی عکس این گویند، و در این واقعه بنی عامر بگریختند. (عقد الفرید ج ۶ ص ۲۶ و ۲۷).

ضبیعه.

[ضُ بَعَ] (اِخ) ابن ربیعہ بن نزار. ضبعی منسوب است به وی. (منتھی الارب).

ضبیعه.

[ضُ بَعَ] (اِخ) ابن عجل بن لجیم بن صعب، از بکرین وائل از عدنان. جدی جاهلی است و گروهی از صحابه از فرزندان ویند. (الاعلام زرکلی ج ۲ ص ۴۳۸).

ضبیعه.

[ضُ بَعَ] (اِخ) ابن قیس بن عکابه بن صعب، از بکرین وائل از عدنان. جدی جاهلی. مالک و جحدر و عباد و سعد از فرزندان وی هستند. (الاعلام زرکلی ج ۲ ص ۴۳۸).

ضبینه.

[ضَ نَ] (اِخ) پدر بطنی است از عرب. (منتھی الارب).

ضنج.

[ضَ] (ع) جانور کیست ||. مرغی است. (منتھی الارب).

ضج.

[ضَجَ ج] (ع مص) بانگ و فریاد کردن. بانگ کردن. (زوزنی). آواز کردن و نالیدن و فریاد کردن از بیم، یا عام است. (آندراج). ضجیح. (منتھی الارب).

ضجاج.

[ضَ] (ع مص) مضاجه. همدیگر شور و غوغا کردن. بانگ و فریاد کردن. نزاع و خصومت کردن. (منتھی الارب). با یکدیگر شور و شغب کردن. (تاج المصادر). بر یکدیگر بانگ کردن. (منتخب اللغات). بانگ کردن. (تاج المصادر ||). بدی کردن. (برهان قاطع).

ضجاج.

[ض] (ع ا) هر بار درختی که بدان طیور و سباع را سم دهند. (منتهی الارب). کلّ شجره تُسَمُّ بها السباع مثل الخروج و القسیب و الالب. هر درختی که دد و دام آن را ببینند. (برهان). نام هر درختی که دد و دام آن را ببینند مانند خروج و قسیب و الب. (اختیارات بدیعی) (۱). هر گیاه سمی که صیادان بگوشت و امثال آن زنند و در رهگذر وحوش نهند مسموم کردن آنان را، و از آن جمله است الب، ضجاج... و بالكسر فیما لایسع، اسم لكل ما یُسم به السباع كالخروج كذا قال. (تذکره ضریر انطاکی ||). صمغی که خورده شود. (منتهی الارب). صمغ درختی است شبیه بدرخت بان و آن خاردار و کوچک است و در کوه قهوان واقع در زمین عمان روید و بدان صمغ جامه و سر و تن شویند و همان اثر صابون دارد و حب او به مورد دانه ماند و زبان را بگزد. (ابن البیطار)... صمغ درختی است مانند درخت بان و نبات وی در کوه قهوان از زمین عمان باشد و آن صمغی سفید بود که چون جامه بدان شویند پاک گرداند پاکتر از صابون و مردم سر را بدان بشویند و دانه بار او مانند تخم مورد سیاه بود و زبان را بگزد... (اختیارات بدیعی). نوعی از صمغ است و آن سفید می باشد و بجای صابون کار فرمایند و جامه و چیزهای دیگر بدان شویند. (برهان). بفتح اول (۲)، صمغ درختی است یمنی خاردار و رنگ او مایل بسرخ و براق، در دوم گرم و خشک و در شستن جامه و کتان بهتر از صابون و ضماد او جهت بردن گوشت زیاده جراحات و التیام آن با عسل جهت اورام بارده و سستی اعضا نافع است. (تحفه حکیم مؤمن). صمغ شجره شائکه یمانیه تجلب الی الحجاز قطع براقه الی الحمره حاره یابسه فی الثانیه اذا وضعت فی القروح اذهبت اللحم الزائد و ادملت و ان عجت بالعسل منعت الترهل و الاورام الباردة و هی تنقی الثیاب و الکتان اعظم من الصابون... (تذکره ضریر انطاکی). (۱) - برهان قاطع و اختیارات بدیعی این لغت را در این معنی بفتح اول ضبط کرده اند، و صاحب برهان کلمه «یُسَمُّ» را در عبارت «اسم لكل ما یُسَمُّ به السباع» یشم خوانده است و متوجه کلمه «به» نیز نشده است. (۲) - تحفه حکیم مؤمن و تذکره ضریر انطاکی در معنی اخیر این لغت را بفتح اول ضبط کرده اند.

ضجاج.

[ض] (اخ) نام آبی است سخت شور. (معجم البلدان).

ضجاج.

[ض] (ع مص) به ستم بر کاری داشتن. (منتهی الارب).

ضجاج.

[ض] (ع ا) دندان فیل. (منتهی الارب). پیلسته. عاج. (منتخب اللغات) (فهرست مخزن الادویه ||). مهره ای است. (منتهی الارب) (منتخب اللغات).

ضجاج.

[ض] (اخ) شهری است به یمن نزدیک زبید. (معجم البلدان).

ضجاج.

[ض] (ع) ج ضجع و ضجع. (منتهی الارب).

ضجاعة.

[ضَ عَ مَ] (اِخ) جِ ضَجْعَم و ضُجْعَم. (منتهی الارب).

ضجره.

[ضَ حَ رَا] (عِ مَص) پَر كَرْدَن مَشَك. (منتهی الارب).

ضجر.

[ضَا] (عِ ص) جَاي تَنَك. (منتهی الارب).

ضجر.

[ضَ جَا] (عِ اِمَص) تَفْتَنَكِي و بِيَقْرَارِي از اندوه و جز آن. (منتهی الارب). قلق و اضطراب از اندوه. (بحر الجواهر). بی آرامی از غم. (منتخب اللغات). تنگدلی. سرگشتگی. دهشت. (دهار). ستوهی : کز ضجر خود را بدرزند شکم قصه آن بیمرادیها و غم. مولوی.

ضجر.

[ضَ جَا] (عِ مَص) نَالِيْدَن || طِيْدَن. (منتهی الارب). طييدن دل. (منتخب اللغات). بيقراری کردن. تفته گردیدن از اندوه. ملول شدن. (منتهی الارب). تنگدل شدن. (زوزنی) (دهار) (تاج المصادر ||). بانگ کردن شتر ماده در وقت دوشیدن. (منتخب اللغات). بانگ کردن ناقه وقت دوشیدن یا بار کردن. (منتهی الارب).

ضجر.

[ضَ جَا] (عِ ص) بِيَقْرَار. ملول. تفته. (منتهی الارب). خشمگین. ضجور. (مهذب الاسماء). طپان. جَمَلٌ ضَجْرٌ؛ شتر طپان بابانگ. (منتهی الارب). دلتنگ. (منتخب اللغات) (زمخشری) : امیر ضجر شد اسب خواست و از پیل بر اسب سلاح پوشیده برنشست. (تاریخ بیهقی ص ۵۸۰). سخت ضجر شد از این سخن چنانکه اندک کراهیت در وی بدیدم. (تاریخ بیهقی ص ۶۸۷). روا نیست ما را با ایشان سخن جز بشمشیر گفتن و ناصواب بود لشکر فرستادن و در این ابواب بونصر گواه من است که با وی گفته بودم اما چون خداوند ضجر شد و هر کسی سخنی نااندیشیده می گفت جز خاموشی روی نبود. (تاریخ بیهقی ص ۴۹۸). سلطان سخت ضجر می بود از بس اخبار گوناگون می رسید. (تاریخ بیهقی ص ۵۷۵). و تن او گران گردد و ضجر و دلتنگ شود. (ذخیره خوارزمشاهی). سلطان از قصور ارتفاعات و انکسار معاملات ضجر شد. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۳۵۹ ||). مکان ضجر؛ جای تنگ. (منتهی الارب).

ضجرت.

[ضَ رَا] (از ع، اِمَص) تَنَكْدَلِي. (مِجْمَلُ اللُّغَةِ). دلتنگی. ستوهی : غم و ضجرت سخت بزرگ بر من دست داد و هیچ آن را سبب ندانستم. (تاریخ بیهقی ص ۱۶۸). یک چیز بر دل ما ضجرت کرده است و می اندیشیم. (تاریخ بیهقی). خبر به امیر رسید بسیار ضجرت نمود و عتابهای درشت کرد با بکتغدی. (تاریخ بیهقی ص ۴۷۱). کاملتر مردمان آن است که... ضجرت محنت بر وی

مستولی نگردد. (کلیله و دمنه). در جمله نزدیک آمد که این هراس فکرت و ضجرت بر من مستولی گرداند. (کلیله و دمنه). جواب شافی نیافت و جز نفرت و ضجرت حاصلی ندید. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۳۱۶). الیسع را رمدمی سخت حادث شد و طاقت مقاسات آن الم نداشت و از سر ضجرت و ملالت انگشت فرو کرد و حدقه خویش بیرون کشید و جان در سر کار نهاد. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۳۱۹). شار از سر ضجرت و تحکم و تأنف از بی مبالاتی غلام تیره شد. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۳۴۵). بدین سبب تنگدل شد و بسیار ضجرت و قلق کرد. (جهانگشای جوینی). گرمیش را ضجرتی و حالتی زآن تبش دل را گشادی فسحتی. مولوی ||. ابوالفضل بیهقی در عبارت ذیل این کلمه را عطف بیان و تفسیر لجوجی آورده است: امیر ماضی چنانکه لجوجی و ضجرت وی بود یک روز گفت... (تاریخ بیهقی ص ۱۷۹).

ضجرت کردن.

[ض كُ كُ دَ] (مص مرکب) کشتن با گونه گونه عذابها.

ضجره.

[ض رَ] (ع اِمص) اندوه و ملال، يقال: فیه ضجره؛ ای ملال (||. ا) نام مرغی است. (منتهی الارب).

ضجری.

(۱) [اخ] مردی سخت فاضل و ادیب و نیکوسخن و نیکوترسل و لیکن سخت بی ادب. وی معاصر ابوالعباس مأمون بن مأمون خوارزمشاه و ابوریحان بیرونی بوده است و ابوالفضل بیهقی در تاریخ خود بنقل از کتاب «المسامره فی اخبار خوارزم» تألیف بیرونی حکایتی درباره وی آورد که ذیلاً نقل می شود: «... و این خوارزمشاه را حلم بجایگاهی بود که روزی شراب می خورد بر سماع رود، و ملاحظه ادب بسیار می کرد که مردی سخت فاضل و ادیب بود و من [ابوریحان] پیش او بودم و دیگر که وی را صخری گفتندی مردی سخت فاضل و ادیب بود و نیکوسخن و نیکوترسل و لیکن سخت بی ادب بود که به یک راه ادب نفس نداشت، و گفته اند که ادب النفس خیر من ادب الدرس، صخری پیاله شراب در دست داشت و بخواست خورد، اسبان نوبت که بر در سرای بداشته بودند بانگی کردند و از یکی بادی رها شد بنیرو، خوارزمشاه گفت: فی شارب الشارب، صخری (۲) از رعنائی و بی ادبی پیاله بینداخت و من بترسیدم و اندیشیدم که فرماید تا گردنش بزنند و نفرمود و بخندید و اهمال کرد و بر راه حلم و کرم رفت...». (تاریخ بیهقی ص ۶۸۳). (۱) - این کلمه در نسخ مختلف تاریخ بیهقی در سه مورد ذکر شده و هر سه جا به صور صجری، صخری، ضجر، بصجری و غیره آمده و هیچیک معلوم نیست. (۲) - این کلمه در نسخ مختلف تاریخ بیهقی در سه مورد ذکر شده و هر سه جا به صور صجری، صخری، ضجر، بصجری و غیره آمده و هیچیک معلوم نیست.

ضجع.

[ض ا] (ع ا) میل و رغبت. يقال: ضجع فلان إلیّ. (منتهی الارب).

ضجع.

[ض ا] (ع ا) نباتیست که بدان جامه شویند. ج، اضجاع. (مهدب الاسماء). غاسولیست که بدان جامه ها شویند. (منتهی الارب ||). گیاهی است مانا بخیار و بادرننگ ریزه مگر که این از خیار بزرگتر است و شاخهایش چهارپهلوی و آبش اگر بر شیر خفته افشزند

خوش می گرداند و باه را قوه دهد. (از منتهی الارب). هو مثل الضغاییس الا انه اغلظ بكثير و هو مربع القضبان و فيه حموضه و مراره یوخذ فیشدخ و یعصر ماؤه فی اللبن الذی قد راب فیطیبه و یحدث فیہ لدغ اللسان قلی و مراره و هو جید للباه... (ابن الیطار).

ضجع.

[ضَ] [ع مص] بر پهلو خفتن. (منتهی الارب). پهلو بر زمین نهادن. (منتهی الارب) (دهار ||). مایل بغروب شدن ثریا. (منتهی الارب).

ضجع.

[ضِ جَ] [اخ] جایگاهی است. (منتهی الارب).

ضجعاء.

[ضَ] [ع ا] گوسپندان بسیار. (منتهی الارب). گلهء گوسپند. (مهدب الاسماء).

ضجعوم.

[ضُ عُ / ضَ عَ] [اخ] پدر بطنی از قضاعه، و فرزندان او را ضجاعمه گویند. ج، ضجاعم یا ضجاعمه، و ایشان پادشاهان شام بودند (و الهاء للنسبه). (منتهی الارب) (الاعلام زرکلی ج ۲ ص ۴۳۸).

ضجعه.

[ضَ عَ] [ع ا] یکی ضجع. یک بار بر پهلو خفتن. (منتهی الارب). خواب. (منتخب اللغات).

ضجعه.

[ضَ عَ] [ع ا] سستی. (منتهی الارب). کسل ||. نوعی از خوابیدن پهلو. هیئت اضطجاع. (منتخب اللغات). هیئت بر پهلو خفتن. يقال: هو حسناً لضجعه. و فی الحدیث کانت ضجعتہ صلی الله علیہ و سلم ادماً حشوها لیف؛ یعنی فرشی که بر آن می خفت. (منتهی الارب). و در تاج العروس گوید: و اما الحدیث کانت ضجعه رسول الله ادماً حشوها لیف فتقدیره کانت ذات ضجعتہ او ذات اضطجاعه فراش ادم حشوها لیف.

ضجعه.

[ضُ عَ] [ع ا] سستی عقل و رأی (بفتح اول نیز آمده است ||). بیماری (|| ص) شخصی که مردم او را بسیار بر پهلو اندازند. (منتهی الارب). و تحریر فاضل ابوالکمال سیداحمد عاصم در ترجمهء قاموس فیروزآبادی گوید: وشول کمسه یه دینور که ناس آنی دائماً یانی اوزره یا تورر اوله، مراد سخره و مزاح جهتیه خلقک دائماً یا توروب یوارلدیغی کمسه اوله جقدر. يقال: رجلٌ ضجعه؛ اذا کان یضجعه الناس کثیراً (|| ص) رجلٌ ضجعه؛ مرد بسیار خسپنده و کاهل یا لازم گیرنده خانه را که بر نمی آید و نمی خیزد جهت بزرگی یا عاجزی و مقیم بجائی. رجلٌ ضجعی و ضجعیه (بکسرهما و ضمهما)، مثله فی الكل. (منتهی الارب). ملازم

خانه که از خانه هرگز بیرون نیاید. (منتخب اللغات).

ضجعه.

[ضُجَعٌ] (ع ص) رجلٌ ضَجَعُهُ؛ مرد بسیار خسپنده و کاهل. (منتهی الارب). مرد که بسیار خسپد. (مہذب الاسماء). بسیار خواب. پر خواب.

ضجعه.

[ضُجَعٌ] (ع ا) بر پہلو خفتگی. (منتهی الارب).

ضجعی.

[ضِ عِ ی / ضُ عِ ی] (ع ص) ضَجَعُهُ. مرد بسیار خسپنده. (منتهی الارب). و رجوع به ضجعه شود.

ضجم.

[ضَجَّ] (ع اِص) کژی. کجی در دہان و لب و زرخ و گردن. (منتهی الارب). کجی در دہان و گردن و ذفن و جز آن. (منتخب اللغات). میل کردن بینی به یکی از دو جانب روی || کژی یکی از دو دوش || کژی چاہ || کژی جراحی. (منتهی الارب).

ضجماء.

[ضَا] (ع ص) شَفَّةٌ ضَجْمَاءٌ؛ لبی کژ. (مہذب الاسماء).

ضجمه.

[ضُمٌ] (ع ا) جانور کیست بدبوی. (منتهی الارب).

ضجن.

[ضَجَّ] (اِخ) کوهی است (و در شعر اعشی ذکر آن آمده). (معجم البلدان).

ضجن.

[ضَجَّ] (اِخ) موضعی است در بلاد ہذیل. اصمعی گوید در بلاد ہذیل رودباری است کہ ضَجْن نامیده می شود و بخش پائین آن از آن کنانہ و بفاصلہء یک شب راہ تا مکہ است. (معجم البلدان).

ضجنان.

[ضَجَّ] (اِخ) کوهی است بناحیہء تہامہ، و گویند کوهکی است بفاصلہء بریدی از مکہ. واقدی گوید میان ضجنان و مکہ بیست و پنج میل و آن از آنِ اسلم و ہذیل و غاضرہ است. «و لضجنان حدیث فی حدیث الاسراء حیث قالت لہ قریش ما آیہ صدقک قال

لما اقبلت راجعاً حتى اذا كنت بضجنان مررت بعير فلان فوجدت القوم و لهم اناء فيه ماء فشربت ما فيه و ذكر القصة». (معجم البلدان).

ضجوج.

[ض] [ع ص] ناقه فریادناک بوقت دوشیدن و بار کردن. (منتهی الارب). شتر ماده که بوقت دوشیدن و بار کردن فریاد کند. (منتخب اللغات). بانگ کننده. (مهدب الاسماء).

ضجور.

[ض] [ع ص] ناقه ضجور؛ ناقه ای که در وقت دوشیدن یا بار کردن بانگ و بیقراری نماید. (منتهی الارب). شتر ماده بانگ کننده وقت دوشیدن. (منتخب اللغات). آن اشتر که جزع کند نزدیک دوشیدن. (مهدب الاسماء ||). دلتنگ. (منتخب اللغات). تنگدل و مضطرب و غمگین. (غیاث). خشمگین. ضجر. (مهدب الاسماء): نظر نکنی در بستان که بیدمشک است و چوب خشک، همچنین در زمره توانگران شاکرند و کفور و در حلقه درویشان صابرند و ضجور. (گلستان).

ضجوع.

[ض] [ع ص، ا] مشکى که از گرانی آن بردارنده میل کند و راست نتواند رفت. (منتخب اللغات). مشک گرانی که باعث گرانی مستقی را کژ گرداند ||. دلو گشاده. (منتهی الارب). دلو فراخ. (منتخب اللغات) (منتهی الارب ||). زن مخالف شوهر. (منتخب اللغات ||). مرد سست عقل و رأی. (منتهی الارب). ضعیف رای ||. ابر آهسته رو از بسیاری آب. (منتخب اللغات). ابر آهسته رو جهت گرانی و کثرت آب ||. ناقه که بگوشه و ناحیه چرا کند. (منتهی الارب). شتر ماده که بکنار می چرد. (منتخب اللغات). اشتر که بر کناره آب و گیاه چرا کند. (مهدب الاسماء ||). چاه فراخ جوانب. (منتهی الارب).

ضجوع.

[ض] [اخ] رحبه ای است مر بنی ابی بکر بن کلاب را، و گویند موضعی است بنی اسد را، و نیز گفته اند رودباری است. (معجم البلدان).

ضجوع.

[ض] [اخ] پشته معروفی است. سکونی گوید: آبی است و میان آن و سلمان سه میل فاصله است. (معجم البلدان).

ضجوع.

[ض] [اخ] بطنی از بنی کلاب. (منتهی الارب).

ضجوع.

[ض] [ع مص] ضجع. بر پهلو خفتن. پهلو بر زمین نهادن. (منتهی الارب).

ضجوع.

[ضُ] (اخ) نام قبیلتی از بنی عامر. (منتهی الارب).

ضجۀ.

[ضَجَّ ج] (ع ا) بانگ و فریاد مردم. (منتهی الارب). بانگ. فریاد. ناله. غوغا. شیون. خروش. فغان. ضج. ضجیح.

ضجیح.

[ضُ] (ع مص) نالیدن و فریاد کردن از بیم، یا عام است. فاذا فزعوا من شیء و غلبوا قیل ضجوا ضجیحاً. (منتهی الارب). بانگ کردن. (تاج المصادر). ضج. ضجۀ. بانگ. بانگ شتر. (دهار (||)). (ا) مشقت ||. بیم. (منتهی الارب).

ضجیع.

[ضُ] (ع ص) همخوابه. (منتهی الارب). هم بستر. (مهذب الاسماء) (دهار). برخوابه. کمیع: هزاروسیصد مرد بر آن صحراء ضجیع تراب و اکیل نسر و غراب گردانیدند. (ترجمه تاریخ یمینی ص ۲۶۶). یاد آور ز آن ضجیع و ز آن فراش تا بدین حد بیوفا و مُر مباح. مولوی.

ضجیعۀ.

[ضَعَّ] (ع ص) تأنیث ضجیع.

ضح.

[ضِح ح] (ع ا) آفتاب. (منتهی الارب) (منتخب اللغات) (دهار). روشنی آفتاب وقتی که منتشر شود. (منتهی الارب). روشنی آفتاب. (مهذب الاسماء). رنگ آفتاب. (منتهی الارب). مقابل ظَلّ، فیء، سایه ||. صحراء. (منتهی الارب). صحرا که گیاه نداشته باشد و آفتاب بر آن تابد. (منتخب اللغات ||). فضای فراخ ||. آنچه بر آن آفتاب تابد. و منه: جاء فلان بالضح و الريح (و لا تنقل بالضح و انه لیس بشیء)؛ ای بما طلعت الشمس و ما جرت علیه الريح ای المال الكثير. و فی الحدیث: لا یقعدن احدکم بین الضح و الظل فانه مقعد الشیطان. (منتهی الارب).

ضحا.

[ضُ] (اخ) نام جایگاهی است. زمخشری گوید: ضَحَى بصیغۀ تصغیر است و معلوم نیست که ضحا و ضحی دو موضع اند یا یکی از دو کلمه غلط است. (معجم البلدان).

ضحاء.

[ضُ / ضُ] (ع ا) چاشت فراخ. (بحر الجواهر). چاشت فراخ یا وقتی که قریب نصف شدن رسد روز. و یقال: اقامت بالمکان حتی اضحیت. (منتهی الارب). چاشت بلند. (منتخب اللغات). چاشتگاه فراخ. (مهذب الاسماء ||). طعام چاشت. (منتهی الارب) (منتخب

اللغات). طعام که در چاشتگاه فراخ خوردند ||. خلیل گوید آفتاب را نیز گاهی ضحاء گویند. (منتهی الارب).

ضحاء.

[ضُ] (ع مص) به آفتاب درآمدن.

ضحاک.

[ضَحْ حَا] (ع ص) بسیارخند (و هو دَمُّ). (منتهی الارب). خنده کننده. (مهدب الاسماء): زشت آن زشت است و خوب آن خوب و بس دایم این ضحاک و آن اندر عبس. مولوی ||. راه روشن و آشکار. (منتهی الارب) (منتخب اللغات (||). ا) میانه راه (بتخفیف «ح» نیز آمده است). (منتهی الارب).

ضحاک.

[ضَحْ حَا] (اخ) ابن امیة بن ثعلبة. صحابی است. (منتهی الارب).

ضحاک.

[ضَحْ حَا] (اخ) ابن بهلول الفقیمی. محدث است. (الموشح ص ۱۰۶).

ضحاک.

[ضَحْ حَا] (اخ) ابن حمزة. محدث است.

ضحاک.

[ضَحْ حَا] (اخ) ابن خلیفه بن ثعلبة بن عدی بن کعب بن عبدالاشهل الانصاری، از بنی قریظه. او معاصر پیغمبر اکرم بوده است. (امتاع الاسماع ج مصر ص ۲۴۶).

ضحاک.

[ضَحْ حَا] (اخ) ابن زمل بن عبدالرحمن. محدث است. و او از سکاسک بن اشرس بن کنده است، و سکاسک بطنی است از کنده. (عقدالفرید ج ۳ ص ۳۴۲) (سیره عمر بن عبدالعزیز ص ۱۴۸).

ضحاک.

[ضَحْ حَا] (اخ) ابن سفیان بن عوف بن کعب الکلابی مکنی به ابوسعید. صحابی شجاع. او نخست مأمور اخذ زکوة و عامل بر صدقات بنی کلاب از جانب پیغمبر اکرم بود. سپس بسیافی برگزیده شد و بالای سر پیغمبر اکرم می ایستاد با شمشیری حمایل کرده و وی را با صد سوار برابر می نهادند و گویند سال ۱۱ هجری در قتال با اهل رده از بنی سلیم شهادت یافته است. قال النبی صلی الله علیه و سلم للضحاک بن سفیان: ما طعامک؟ قال: اللحم و اللبن. قال ثم الی ماذا یصیر؟ قال یصیر الی ما قد علمت. قال: فان الله عز و

جل ضرب ما یخرج من ابن آدم مث للدنیا. (عقدالفرید ج ۳ ص ۱۲۲) (الاعلام زرکلی ج ۲ ص ۴۳۸). صاحب عیون الاخبار گوید: حدثنی محمد بن داود قال حدثنا ابوالربیع عن حماد عن علی بن زید عن الحسن ان النبی (ص) قال للضحاک بن سفیان: ماذا طعامک؟ قال: اللحم و اللبن. قال: ثم یصیر الی ماذا قال ثم یصیر الی ما قد علمت. قال: فان الله ضرب ما یخرج من ابن آدم مث للدنیا. (عیون الاخبار ج ۲ ص ۳۲۷).

ضحاک.

[ضَخ حَا] (اخ) ابن سلیمان بن سالم بن دهایه ابوالاظهر المرئی الاوسی، منسوب به امری القیس بن مالک. وی بیغداد شد و بدانجا اقامت گزید و بنحو و لغت آشنائی داشت و شعر نیکو میسرود و بسال ۵۴۷ ه. ق. درگذشت. او راست: ما نعم الله علی عبده بنعمه اوفی من العافیة و کل من عوفی فی جسمه فانه فی عیشة راضیة و المال حلو حسن جید علی الفتی لکنه عاریة و اسعد العالم بالمال من اعطاه للآخرة الباقیة ما احسن الدنیا و لکنها مع حسنها غدارة فانیة. (معجم الادباء ج ۴ ص ۲۷۲).

ضحاک.

[ضَخ حَا] (اخ) ابن شراحیل همدانی مشرقی. تابعی است.

ضحاک.

[ضَخ حَا] (اخ) ابن عبدالرحمن بن عزرب الازدی الاشعری الطبری الدمشقی. از ثقات تابعین بود و از جانب عمر بن عبدالعزیز ولایت دمشق داشت و چون عمر درگذشت وی همچنان در حکومت خویش بیود. وفات او بسال ۱۰۵ ه. ق. بوده است. (الاعلام زرکلی ج ۲ ص ۴۳۸).

ضحاک.

[ضَخ حَا] (اخ) ابن عبدالله الهلالی. از معاصرین عبدالله بن عباس و از همراهان وی هنگام عزیمت از بصره بمکه. (عقدالفرید ج ۵ ص ۱۱۵ و ۱۱۶).

ضحاک.

[ضَخ حَا] (اخ) ابن عثمان المدنی. از رواه است و از نافع روایت کند. صاحب المصاحف آرد: حدثنا عبدالله حدثنا کثیر بن عبید حدثنا ابن ابی فدیک عن الضحاک بن عثمان عن نافع عن ابن عمر، ان رسول الله صلی الله علیه و سلم نهی ان یسافر بالقرآن الی ارض العدو مخافة ان یناله العدو. (المصاحف ص ۱۸۰) (روضات ص ۵۲).

ضحاک.

[ضَخ حَا] (اخ) ابن عثمان بن الضحاک بن عثمان بن عبدالله الاسدی الحزامی المدنی القرشی. علامه قریش در مدینه به اخبار عرب و ایام و اشعار ایشان و از بزرگترین اصحاب مالک. چون رشید عباسی عبدالله بن مصعب را ولایت یمن داد، وی ضحاک را خلیفه خویش کرد و ضحاک سالی بدانجا بیود و در بازگشت از یمن بمکه درگذشت (۱۸۰ ه. ق.). صاحب الموشح آرد: حدثنی

ابوسلمہ موهوب بن رشید الکلابی انہ سمع الضحاک بن عثمان الحزامی یقول من اغزل ابیات قالتها العرب ابیات حسان بن یسار التغلبی حین یقول: اجدک ان دارُ الرباب تباعدت او انبت حبلُ ان قلبک طائر امث ذکرها و اجعل قدیم وصالها و عشرتها کبعض من لاتعاشر و هبها کشیء قد مضی او کنازح به الدار او من غیبتہ المقابر فقد ضلّ الا ان تفضی حاجه ببق حفیر دمک المتبادر. (الموشح ص ۱۵۴) (الاعلام زرکلی ص ۴۳۸).

ضحاک.

[ضخ ح] (اخ) ابن عجلان کاتب. وی در آغاز خلافت بنی العباس میزیست و یکی از خوشنویسان معروف است. (الفهرست ابن الندیم ص ۱۰).

ضحاک.

[ضخ ح] (اخ) ابن علوان (۱). رجوع به ضحاک بیوراسف و ضحاک علونی و آک و بیوراسف شود. (۱) - به گفته ابن البلخی در فارسنامه (چ اروپا ص ۱۱) مراد از این ضحاک همان بیوراسف است.

ضحاک.

[ضخ ح] (اخ) ابن فیروز دیلمی. وی چندی از قبل عبدالله بن زبیر در بعض بلاد یمن حاکم بود و بسال ۱۱۵ ه. ق. بجهان جاودانی شتافت. (حیب السیرج ۱ ص ۲۶۲).

ضحاک.

[ضخ ح] (اخ) ابن فیروز دیلمی. محدث است و فیروز صحابی بود. رجوع به فقره قبل شود.

ضحاک.

[ضخ ح] (اخ) ابن قیس بن خالد الفهری، مکنی به ابوانیس یا ابوامیه. از جماهیر بنی محارب بن فہرن مالک است (۱) و صاحب مرج راهط (۲) هیشم بن عدی گوید چون زیاد در گذشت معاویہ ضحاک را عامل کوفہ کرد (۵۳ ه. ق.) و وی هنگامی کہ بشهر درآمد گور زیاد پرسید و بدانجا شد و بر مزار وی این ابیات کہ حارثہ بن بدر در رثاء او سروده بود بخواند (۳): ابالمغیره و الدنيا مُفجعة و ان من غرت الدنيا لمغرور قد کان عندک للمعروف معرفة و کان عندک للتکیر تنکیر لو خلد الخیر و الاسلام ذاقدم اذا لخلدک الاسلام و الخیر. صاحب عقد الفرید آرد (۴): قال معاویة يوماً و عنده الضحاک بن قیس و سعید بن العاص و عمرو بن العاص: ما اعجب الاشياء؟ قال الضحاک بن قیس: اكداء العاقل و اجداء الجاهل. و قال سعید بن العاص: اعجب الاشياء ما لم یر مثله. و قال عمرو بن العاص: اعجب الاشياء غلبه من لا حق له ذالحق علی حقه. و قال معاویة: اعجب من هذا ان تُعطى من لا حق له ماليس له بحق من غير غلبه. و باز صاحب عقد الفرید گوید (۵): قال الهیثم بن عدی لما حضرت معاویة الوفاة و یزید غائب دعا بمسلم بن عقبه المری و الضحاک بن قیس الفهری و قال لهما: ابغا عنی یزید و قولاً له: انظر اهل الحجاز فهم عصابتك و عترتك فمن اتاک منهم فأكرمه و من قعد عنک فتعاهده، و انظر اهل العراق، فان سألوك عزل عامل فی كل يوم فاعزله عنهم، فان عزل عامل واحد اهون علیك من سلّ مائة الف سيف، ثم لاتدری علام انت علیه منهم، ثم انظر اهل الشام... الخ. و مات معاویة، فقام الضحاک بن قیس خطیباً فقال: ان امیر المؤمنین کان انف العرب و هذه اکفانه و نحن مدرجوه فیها و مخلون بینہ و بین ربه. فمن اراد حضوره بعد الظهر

فلیحضره و صلی علیه الضحاک. و جای دیگر گوید (۶): ابن داب گوید: لما هلك معاوية خرج الضحاک بن قيس الفهري و علی عاتقه ثياب حتى وقف الى جانب المنبر، ثم قال: ايها الناس، ان معاوية كان انف العرب و ملكها، فاطفاً الله به الفتنة و احيا به السنة، و هذه اكفانه و نحن مدرجوه فيها و مخلون بينه و بين ربه فمن اراد حضوره صلاة الظهر فليحضره. و صلی علیه الضحاک بن قيس الفهري. صاحب مجمل التواريخ و القصص آرد (۷): «چون سال شصت (ه. ق.) در آمد معاويه بمرد و يزيد پسرش به صيد بود و همواره به صيد بودی و نیندیشیدی از بیماری پدر. چون باز آمد معاويه را دفن کرده بودند و ضحاک بن قيس الفهري بر وی نماز کرد». پس از يزيد پسرش معاويه دوم بخلافت رسید ولی پس از شش ماه از خلافت کناره گرفت و اندکی بعد از جهان درگذشت. مردم مکه با عبدالله بن زبير بخلافت بیعت کردند و مروان بن الحکم عامل مدینه نیز مایل بقبول این بیعت شد ولی عبدالله از شدت کینه و بی تدبیری نپذیرفت و مروان از ترس بشام گریخت و عبيدالله زیاد نیز بصره را رها کرد و راه شام پیش گرفت و بدین نحو بسهولت عراق و حجاز و یمن و شام عبدالله بن زبير را بخلافت پذیرفتند. ابن زبير ضحاک فهري را در شام جانشین خویش ساخت (۸). و مروان در شام بنی امیه را جمع آورد و ایشان با وی بخلافت دست دادند لیکن گروهی از سپاهیان با ضحاک بن قيس همداستان شده و از قبول خلافت مروان سر باز زدند. امویان و طرفداران ابن زبير در محل مرج راهط بغوطه دمشق بسال ۶۴ ه. ق. جنگی بزرگ کردند و فتح نصیب مروان و بنی امیه شد و ضحاک در گیرودار معرکه بقتل رسید. ضحاک قصر خورتق را اصلاح و ترمیم کرده است. صاحب عقد الفريد در وقعه مرج راهط گوید (۹): ابوالحسن قال: لما مات معاوية بن يزيد، اختلف الناس بالشام، فكان اول من خالف من امراء الاجناد النعمان بن بشير الانصاري و كان على حمص فدعا لابن الزبير فبلغ خبره زفر بن الحرث الكلبي و هو بقنسرین، فدعا الی ابن الزبير ايضاً بدمشق سراً و لم يظهر ذلك لمن بها من بنی امیه و كلب، و بلغ ذلك حسان بن مالك بن بجدل الكلبي و هو بفلسطين، فقال لروح بن زنباع: انی اری امراء الاجناد يبائعون لابن الزبير و ابنا قيس بالاردن كثير و هم قومي، فانا خارج اليها و اقم انت بفلسطين، فان جل اهلها قومك من لحم و جدام فان خالفك احد فقاتله بهم. فأقام روح بفلسطين، و خرج حسان الی الاردن، فقام ناتل بن قيس الجذامي، فدعا الی ابن الزبير و اخرج روح بن زنباع من فلسطين و لحق بحسان بالاردن فقال حسان: يا اهل الاردن قد علمتم ان ابن الزبير في شقاق و نفاق و عصيان لخلفاء الله و مفارقة لجماعة المسلمين، فانظروا رج من بنی حرب فبايعوه. فقالوا: اختر لنا من شئت من بنی حرب و جنبنا هذين الرجلين الغلامين: عبدالله و خالداً ابني يزيد بن معاويه، فانا نكره ان يدعو الناس الی شيخ، و نحن ندعو الی صبي. و كان هوى حسان في خالد بن يزيد و كان ابن اخته، فلما رموه بهذا الكلام امسك و كتب الی الضحاک بن قيس كتاباً يعظم فيه بنی امیه و بلاءهم عنده و يذم ابن الزبير و يذكر خلافه للجماعة و قال لرسوله: اقرأ الكتاب على الضحاک بمحضر بنی امیه و جماعة الناس. فلما قرأ كتاب حسان تكلم الناس فصاروا فريقين، فصارت اليمانية مع بنی امیه و القيسية زبيرية، ثم اجتلدوا بالنعال، و مشى بعضهم الی بعض بالسيوف حتى حجز بينهم خالد بن يزيد، و دخل الضحاک دار الامارة فلم يخرج ثلاثة ايام. و قدم عبيدالله بن زياد فکان مع بنی امیه بدمشق فخرج الضحاک بن قيس الی المرج (مرج راهط) فعسكر فيه و ارسل الی امراء الاجناد فاتوه الا ما كان من كلب و دعا مروان الی نفسه فبايعته بنوامية و كلب و غسان و السكاسك و طي فعسكر في خمسة آلاف و اقبل عباد بن يزيد من حوران في الفين من موالیه و غيرهم من بنی كلب فلحق بمروان و غلب يزيد بن ابی نمس علی دمشق، فاخرج منها عامل الضحاک و امر مروان برجال و سلاح كثير. و كتب الضحاک الی امراء الاجناد فقدم عليه زفر بن الحرث من قنسرین و امده النعمان بن بشير بشرحيل بن ذی الكلاع في اهل حمص، فتوافوا عند الضحاک بمرج راهط، فكان الضحاک في ستين الفا و مروان في ثلاثة عشر الفا اكثرهم رجالة، و اكثر اصحاب الضحاک ركبان، فاقتتلوا بالمرج عشرين يوماً و صبر الفريقان و كان على ميمنة الضحاک زياد بن الضحاک العقيلي (۱۰) و على ميسرته بكر بن ابی بشير الهلالي، فقال عبيدالله بن زياد لمروان انك على حق و ابن الزبير و من دعا اليه على الباطل، و هم اكثر منا عدداً و عُديداً و مع الضحاک فرسان قيس، و اعلم انك لاتنال منهم ما تريد الا بمكيدة و انما الحرب خدعة، فادعهم الی المودعة، فاذا امنوا و كفوا عن

القتال فكر عليهم. فارس مل مروان بشيراً الى الضحاك يدعوه الى الموادة و وضع الحرب حتى نظر. فاصبح الضحاك و القيسية قد امسكوا عن القتال و هم يطمعون ان يبايع مروان لابن الزبير و قد اعد مروان اصحابه، فلم يشعر الضحاك و اصحابه الا و الخيل قد شدت عليهم، ففرع الناس الى راياتهم من غير استعداد و قد غشيتهم الخيل، فنادى الناس: ابانيس، اعجز بعد كيس و كنية الضحاك: ابوانيس فاقتتل الناس، و لزم الناس راياتهم، فترجل مروان و قال: قبح الله من ولاهم اليوم ظهره حتى يكون الامر لاحدى الطائفتين. فقتل الضحاك بن قيس، و صبرت قيس عند راياتها يقاتلون، فنظر رجل من بنى عقيل الى ما تلقى قيس عند راياتها من القتل، فقال: اللهم العنها من رايات! و اعترضها بسيفه، فجعل يقطعها، فاذا سقطت الراية تفرق اهلها، ثم انهزم الناس فنادى منادى مروان: لا تتبعوا من ولاكم اليوم ظهره فزعموا ان رجا من قيس لم يضحكوا بعد يوم المرج، حتى ماتوا جزعاً على من اصيب من فرسان قيس يومئذ، فقتل من قيس يومئذ ممن كان يأخذ شرف العطاء ثمانون رج و قتل من بنى سليم ستمائة، و قتل لمروان ابن يقال له عبدالعزيز. و شهد مع الضحاك يوم مرج راهط عبدالله بن معاوية بن ابى سفيان. (۱) - عقد الفريد ج ۳ ص ۲۶۶. (۲) - عقد الفريد ج ۳ ص ۲۶۷. (۳) - عقد الفريد ج ۳ ص ۱۹۵. (۴) - عقد الفريد ج ۴ ص ۱۰۲ و ۱۰۳. (۵) - عقد الفريد ج ۴ ص ۱۷۲ و ۱۷۳ و ج ۵ ص ۱۳۵. (۶) - عقد الفريد ج ۵ ص ۱۳۶ و ج ۳ ص ۲۵۴. (۷) - مجمل التواريخ ص ۲۹۶ و ۲۹۷ و ۲۹۹ و ۳۰۱. (۸) - عقد الفريد ج ۵ ص ۱۵۶. (۹) - عقد الفريد ج ۵ ص ۱۵۸ و ۱۵۹ و ۱۶۰ و ۱۶۱. (۱۰) - فى تاريخ طبرى: زياد بن عمرو بن معاوية العقيلي.

ضحاك.

[ضَحُّ حَا] (اخ) ابن قيس الشيبانى زعيم حرورى. از شجعان و دُهاة عرب و از بنى بكر بن وائل. وى بسال ۱۲۶ هـ. ق. با سعيد بن بهدل و دويست تن سپاهى از حروريه جزيره خروج كرد و سعيد در ۱۲۷ هـ. ق. درگذشت و ضحاك بجای وى بنشست و آهنگ ارض موصل و شهرزور كرد و صفریه بر وى گرد آمدند و يارانش به چهار هزار تن رسيدند. پس بعراق رفت و بر كوفه مسلط شد و واسط را محاصره كرد. عامل آنجا از در صلح درآمد و مردم موصل با وى بمكاتبه پرداختند و ضحاك بدانجا درآمد و عدد لشكريانش به صدهزار تن بالغ گشت. آنگاه مروان خليفه اموى قصد وى كرد و در نواحى كفتوئا از اعمال ماردین دو سپاه بيكديگر رسيدند و ضحاك كشته شد. جاحظ در وصف وى گوید: من علماء الخوارج، ملك العراق و سار فى خمسين الفاً و بايعه عبدالله بن عمر بن عبدالعزيز و سليمان بن هشام بن عبدالملك و صلياً خلفه. (الاعلام زرکلى ج ۲ ص ۴۴۰). صاحب مجمل التواريخ و القصص در خلافت مروان بن محمد آرد: «... و ضحاك خارجى بيرون آمد و همهء عراق و سواد بگرفت و سليمان پسر هشام عبدالملك بمروان بيرون آمد با هفتاد هزار مرد و مروان وى را بشكست اندر حرب و سوى ضحاك خارجى گريخت و مروان يزید بن عمر بن هبیره را بحرب وى فرستاد و ضحاك سوى موصل و جزيره گريخت با سپاه بسيار و ديگر باره مروان بحرب رفت به تن خود، جائى كه آن را كهبوئا (۱) خوانند از حد جزيره و آن شب ضحاك كشته شد و بجای وى سعيد الخبيري با استاد (۲) و سر ضحاك بمروان آوردند و كسى ندانست كه او را كه كشت...». (مجمل التواريخ ص ۳۱۳ و ۳۱۴). (۱) - ن ل: كفتوئا. (۲) - يعنى سعيد بجای ضحاك رئيس خوارج شد و در حرب پافشارى كرد، و هو سعيد بن بهدل الخبيري الشيبانى.

ضحاك.

[ضَحُّ حَا] (اخ) ابن قيس بن معاوية التميمى ملقب به احنف و مكنى به ابى بحر. رجوع به احنف ابى قيس شود.

ضحاك.

[ضَحُّ حَا] (اخ) ابن قيس شارى. پيشواى يکى از پانزده فرقهء خوارج. (مفاتيح العلوم) (بيان الاديان).

ضحاک.

[ضَخ ح] [اخ] ابن مخلد بن ضحاک بن مسلم الشیبانی البصری، معروف به نبیل. او شیخ حُفَّاز حدیث بعصر خویش بود. او را جزئی است در حدیث. وی بمکه متولد شد (۱۲۲ ه. ق.) و سپس بیصره رفت و بدانجا سکونت گزید تا درگذشت (۲۱۲ ه. ق.). (۱) یاقوت در معجم الادباء (ج ۴ ص ۲۷۲) آرد: الضحاک بن مخلد بن مسلم ابوعاصم النبیل الشیبانی البصری. به ابوعاصم رجوع شود. الحافظ الثبت النحوی اللغوی. امام فن حدیث از جعفر الصادق و ابن جریر و اوزاعی و ابن ابی عروبۀ سماع دارد و بخاری در صحیح برای او اخراج (؟) کرد و بر توثیق وی اجماع کرده اند. قیل له: یحیی بن سعید یتکلم فیک فقال: لست بحی و لا میت اذا لم اذکر. در مناقب امام احمد بن حنبل (ص ۷۵) آمده: ابوعاصم النبیل و اسمه الضحاک بن مخلد. اخبرنا اسماعیل بن احمد و محمد بن ابی القاسم قالانا (۲) حمد بن احمد قال ثنا (۳) ابونعیم الحافظ قال ثنا ابی قال ثنا احمد بن محمد عمر قال سمعت عبدالله بن احمد قال: حضر قوم من اصحاب الحدیث فی مجلس ابی عاصم الضحاک بن مخلد. فقال الا تتفقون؟ و لیس فیکم فقیه و جعل یذمهم. فقالوا فینا رجل. فقال من هو؟ فقالوا الساعۀ یجی ء . فلما جاء ابی قالوا: قد جاء فنظر الیه فقال له تقدم، فقال اکره ان اتخطی الناس، فقال ابوعاصم: هذا من فقهه، وسعوا له، فوسعوا فدخل، فاجلسه بین یدیه فالقی علیه مسأله فاجاب، فالقی ثانیة فاجاب، و ثالثة فاجاب، و مسائل فاجاب، فقال ابوعاصم: هذا من دواب البحر، لیس هذا من دواب البر، او من دواب البر لیس من دواب البحر، انبأنا محمد بن ابی منصور قال انا المبارک بن عبد الجبار قال انا عبيدالله بن عمر بن شاهین قال ثنا احمد بن محمد الباغندی قال ثنا العباس بن محمد، قال سمعت اباعاصم النبیل یقول: جاء احمد بن حنبل الینا فسمعت الناس یقولون جاء ابن حنبل، جاء ابن حنبل، فقلت: ارونی ابن حنبل هذا، فقالوا هو ذلک، فقلت له یا هذا اما تنصفنا قدمت بلدنا فلم تعرفنا نفسک فنکرمک و نأتی من حقک ما انت له اهل. فقال: یا اباعاصم انک لتفعل و انک لتحمل علی نفسک و تحدث. قال: فرأیت له حیاء و صدقاً ما اخلقه سیلغ ما بلغ رجل. اخبرنا محمد بن ناصر قال انا محمد بن عبد الملک بن عبد القاهر قال انبأنا عبيدالله بن احمد بن عثمان قال انا ابو عمر بن حبویه ان العباس بن العباس بن المغیره اخبرهم قال سمعت عباساً یقول سمعت اباعاصم النبیل یقول و ذکر عنده احمد بن حنبل فقال: قد رأیته، ثم التفت فقال: من تعدون الیوم فی الحدیث ببغداد؟ فقالوا له: یحیی بن معین، و احمد بن حنبل و ابوخیثمۀ و المعیطی، و السویدی و نحوهم من اصحاب الحدیث. فقال: من تعدون بالبصرۀ عندنا؟ قلنا علی ابن المدینی، و ابن الشاذکونی و ابن عرعرة و ابن خدیوه و نحوهم، قال: فمن تعدون بالكوفۀ؟ قلنا ابنا ابی شیبۀ و ابن نمیر و نحوهم. فقال ابوعاصم و تنفس: هاه هاه هاه، ما من هؤلاء احد الا و قد جاءنا و قد رأیناه، فما رأینا فی القوم مثل ذلک الفتی احمد بن حنبل. قال قال عباس: یقول لنا هذا الکلام قبل ان یمتحن احمد بن حنبل. اخبرنا عبد الملک بن ابی القاسم قال انا عبدالله بن محمد الانصاری قال انا محمد بن عبد الرحمن قال انا الحسن بن ابی الحسن و اخبرنا اسماعیل بن احمد و محمد بن عبد الباقي قالانا انا حمد بن احمد قال ثنا ابونعیم الحافظ قال ثنا الحسن بن محمد قالانا ثنا عمر بن الحسن بن علی بن الجعد قال ثنا احمد بن منصور قال قال لی ابوعاصم النبیل لما ودعته: اقر الرجل الصالح احمد بن حنبل السلام. صاحب روضات الجنات آرد (ص ۵۲): و عن کتاب اسماعیل بن محمد بن الفضل التیمی الاصفهانی ان الضحاک بن مخلد البصری جد ابی بکر بن ابی عاصم قاضی اصبهان کان شیخاً لاحمد بن حنبل و له الفضائل الکثیرة و هو غیر الضحاک بن عثمان المدنی الذی یروی عن نافع و قال فی ترجمۀ ابراهیم بن هانی النیسابوری سکن بغداد کان من اخوان احمد بن حنبل ممّن کان یجالسه علی الحدیث و الدین و کذلک فی ترجمۀ محمد بن عبد الملک بن مرنجویه البغدادی و محمد بن یحیی الذهلی و محمد بن احمد بن الجراح الجوزجانی الراوی عن العراقیین و صدقۀ بن الفضل المروزی و فی ترجمۀ خلف بن هشام البزازی البغدادی انه کان عالماً بالقراآت خیراً فاضلاً یروی عن مالک کتب عنه احمد بن حنبل و فی بغیة الوعاة فی ذیل ترجمۀ الشیخ ابی اسحاق ابراهیم بن اسحاق بن بشیر بن عبدالله بن ديسم الحربی نقلاً عن یاقوت انه سمع ابانعم الفضل بن دکین و احمد بن حنبل و عثمان بن ابی شیبۀ و عبيدالله

القواریری و خلقا و روی عنہ موسی بن ہارون الحافظ و یحیی بن صاعد و ابوبکر بن ابی داود و الحسین المحاملی و ابوبکر بن الانباری و ابو عمر الزاهد و خلق و کان اماماً فی العلم رأساً فی الزهد عارفاً بالفقه بصیراً بالاحکام حافظاً للحديث مميّزاً للعلمة قيماً بالادب جماعاً للغة صنّف كتباً كثيرة منها غريب الحديث الى ان قال قال الدارقطني كان ابراهيم الحربى اماماً يقاس باحمد بن حنبل فى زهده و علمه و ورعه و هو امام مصنف عالم بكل شىء بارع فى كل علم صدوق ثقة و عنه انه قال ما انشدت شيئاً من الشعر قط الا قرأت بعده «قل هو الله احد» ثلث مرات. مات ببغداد فى ذى الحجة سنة ۲۸۵ هـ . ق. - انتهى. (۱) - الاعلام زرکلی ج ۲ ص ۴۴۰. (۲) - رمز است از «اخبرنا». (۳) - رمز است از «حدثنا».

ضحاک.

[ضَحَّحَ حَا] (اخ) ابن مزاحم الهلالی البلخی مکنی به ابی القاسم. محدّث و مفسر و نحوی است. وی کودکان را ادب آموختی و مزد نستدی، و گویند در مکتب وی سه هزار کودک درس خواندندی و او بر درازگوشی برنشستی و بر ایشان طواف کردی. ضحاک، صحبت ابن عباس و ابوهریره را دریافت و از سعید بن جبیر اخذ تفسیر کرد. عبدالملک بن میسرّه گوید ضحاک درک صحبت ابن عباس نکرده است و تنها سعید بن جبیر را در ری بدیده و از وی تفسیر آموخته است. شعبه گوید: مشاش را پرسیدم، آیا ضحاک از ابن عباس سماع دارد؟ گفت او هرگز وی را ندیده است و او را احمد بن حنبل و ابن معین و ابو زرعه توثیق کنند و یحیی بن سعید وی را ضعیف شمرده است. ضحاک بسال ۱۰۵ یا ۱۰۶ هـ . ق. در گذشته است. ابن ندیم گوید وی را کتاب تفسیری است بر قرآن و نهشل آن را روایت کرده است. اصل ضحاک از کوفه است و در بلخ اقامت داشت. قبیصه بن قیس الغنیری گوید چون شب فرامی رسید ضحاک گریان می شد. او را گفتند: این را سبب چیست؟ گفت: «لادری ما سعد الیوم من عملی». صاحب عقد الفرید گوید: وُلد الضحاک بن مزاحم و هو ابن ثلاثة عشر شهراً (۱). و قال جویبر: وُلد الضحاک لسنّین. و صاحب صفه الصفوة نیز بر قول اخیر است و نیز وفات وی را بسال ۱۰۲ یا ۱۰۵ هـ . ق. گفته است. صاحب عیون الاخبار آرد (۲): و روی فی الحديث عن الضحاک بن مُزاحم انه قال قَدَفَ (۳) الفرات فی المدّ رُمانهً كأنها البعیر البارک، و تحدث اهل الكتاب انها من الجنة. و نیز گوید (۴): کان رج من النصارى یختلف الى الضحاک بن مزاحم فقال له يوماً: لو اسلمت! قال: یمنعنی من ذلك حبیبی للخمر. قال فاسلم و اشربها. فاسلم. فقال له الضحاک: انک قد اسلمت فان شربت الخمر حدناک و ان رجعت عن الاسلام قتلناک. فحسن اسلامه. (۱) - فی عیون الاخبار: ستہ عشر شهراً. (۲) - ج ۳ ص ۲۸۰. (۳) - فی معجم البلدان لیاقوت (ج ۳ ص ۸۶۱): «و مما یروی عن السدی، والله اعلم بحقه من باطله، قال مدّ الفرات فی زمن علی بن ابیطالب کرم الله وجهه، فألقى رمانه قطع الجسر من عظمها، فأخذت فكان فیها، کَرَحَبٌ فأمر المسلمین ان یقتسموها بینهم و کانوا یرونها من الجنة. و هذا باطل لان فواکه الجنة لم توجد فی الدنيا. و لو لم ار هذا الخبر فی عدّه مواضع من کتب العلماء ما استجزت کتابته» ۱ هـ . (۴) - ج ۱ ص ۲۰۲.

ضحاک.

[ضَحَّحَ حَا] (اخ) ابن مزید بن عجلان، عمّ عصام بن جبر الضحاک بن الحسن بن ابی الحسن و اسم ابی الحسن نصر بن عثمان بن زید بن مزید ابو عمرو است. جد ابی بکر بن الضحاک متقبل غله جامع بود و مولد وی به اصفهان و مولد پدر و عمش دو پسر عجلان، به کوفه و مولد عجلان نیز اصفهان بوده است. و کان جد ابی ابراهیم بن متویه لأمه و قد رحل و کتب و لم یخرّج حدیثه. حدثنا احمد بن اسحاق ثنا عبدالله بن محمد بن عیسی حدّثنی ابو عمرو الضحاک بن الحسن بن ابی الحسن حدّثنی ابی قال قالت عافیة امرأة جبر کتب الی سفیان الثوری مع زوجی عصام بن یزید و حدّثنی عصام بن یزید زوجی عن سفیان الثوری عن ابی الاحوص عن سماک بن حرب عن عکرمه عن ابن عباس قال کان النبی (ص) اذا اراد سفراً قال اللهم انت الصاحب فی السفر و الخلیفه فی الاهل

اللهم انى اعوذ بك من الظنّة فى السفر و الكابۃ فى المنقلب اللهم اقبض لنا الارض و هَوِّن علينا السفر. (ذكر اخبار اصفهان ج ۱ ص ۳۵۰ و ۳۵۱).

ضحاک.

[ضَخ حَا] (اِخ) ابن یسار مکنی به ابوالعلاء. تابعی است.

ضحاک.

[ضَخ حَا] (اِخ) ابومحمد. محدث است. (الموشح ص ۲۴۳).

ضحاک.

[ضَخ حَا] (اِخ) الحروری. ابودلامه گوید معاصر مروان بود و خلیفه بن خیاط گفته است: مارأیت اشدّ کمداً من امرأة من بنی شیبان، قتل ابنها و ابوها و زوجها و امها و عمتها و خالتها مع الضحاک الحروری فمارأيتها قط ضاحکة و لا مبسمه حتی فارقت الدنيا. (عقدالفرید ج ۳ ص ۲۱۴ و ج ۱ ص ۱۱۲).

ضحاک.

[ضَخ حَا] (اِخ) الشیبانی. الحافظ ابوبکر احمد بن محمد بن عمرو النیل ابی عاصم الضحاک الشیبانی الظاهری. او شانزده سال شغل قضای اصفهان داشت و کتب وی در فتنه زنج به بصره از میان بشد ولی مقدار پنجاه هزار حدیث از حافظه خویش بنوشت. از ابن اعرابی در طبقات النساک نقل شده است که وی هزار مسئله شقیق بلخی را از بر کرد. ضحاک مذهب ظاهری داشت و قیاس را منکر بود و بسال ۲۸۷ هـ . ق. در گذشت. (معجم المطبوعات ج ۲ ص ۱۲۲۰).

ضحاک.

[ضَخ حَا] (اِخ) بیوراسب. بیوراسف. اژی دهاک. اژدهاک (۱). اژدها. (فردوسی). اژدهافش. اژدهادوش. (فردوسی)... ماردوش. پادشاه داستانی که پس از جمشید بر اریکه سلطنت نشست. صاحب مجمل التواریخ و القصص گوید: مدت پادشاهی وی هزار سال بود، بعضی از مبالغت کم روزی و نیم گویند (۲). او را بیوراسپ خوانند و گویند بیور (۳) اسب تازی به هزائی (۴) از زر و سیم پیش وی جنیبت کشیدندی، و اندر اصل نام او قیس لهوب (کذا) گویند و ضحاک حمیری نیز خوانندش و پارسیان ده آک گفتندی از جهت آنک ده آفت و رسم زشت در جهان آورد از عذاب و آویختن و فعله‌ها پلید، و آک را معنی زشتی و آفتست پس چون معرب کردند سخت نیکو آمد: ضحاک، یعنی خندناک. و اژدهاک گفتند سبب آن علت که بر کتف بود، یعنی اژدهاوند که مردم بیوبارند، اندر تاریخ جریر گوید بیوراسف دیگر بود، و ضحاک دیگر (۵)، ایزد تعالی نوح را پیش وی فرستاد و از بعد طوفان بسالها ضحاک پادشاهی بگرفت. اما نسب او چنین بود: ضحاک بن [ارو] [نداسپ، و ارونداسف نیز گویند، و او وزیر طهمورث بود و روزه داشتن و خدای را تعبد کردن از وی خاست. ابن ربکاون (۶) بن سادسره (کذا) ابن تاج بن فروال بن سیامک بن مشی بن کیومرث، و تاج جد او بود که عرب از نسل او آند و بزمین بابل نشست فرزندش [دو] دختر [بود یکی] افریدون بزنی کرد و یکی بزمین کابلستان افتاد و مهرباب که جد رستم بود از فرزندان این دختر است، و از پسران ضحاک هیچ جایگاه ذکر نیافته ام (۷). ابن البلخی گوید: این بیوراسف ضحاک است و ضحاک در لفظ عربی چنین آمده است و اصل آن ازدهاق است و شرح این حال بعد

از این داده شود، و در نسب او خلاف است میان نسابه و بعضی می گویند از نسابه که اصل او از یمن بوده است و نسب او ضحاک بن علوان بن عیید بن عویج الیمنی است و از خواهر جمشید زاده بود، و جمشید او را بنیابت خود به یمن گذاشته بود. و نسابه پارسیان نسب او چنین گفته اند: بیوراسف بن ارونداسف بن دینکان بن وبهزسنگ بن تازبن نوارک بن سیامک بن میشی بن کیومرث، و این تاز که از جمله اجداد اوست پدر جمله عرب است و چون پدر عرب بود اصل همه عرب با او می رود و این سبب است که عرب را تازیان خوانند یعنی فرزندان تاز، هرچه عجم اند با هوشهنگ می روند و عرب با این تاز می رود، و در همه روایتها ضحاک خواهرزاده جمشید بوده است و نام مادرش ورک بود خواهر جمشید. (۸) و سپس جای دیگر آرد (۹): نسب بیوراسف درباب انساب یاد کرده آمده است و اینک گویند ضحاک اصل آن ازدهاق است و به لغة عرب الفاظ همی گردد از این جهت ضحاک گویند، و ازبهر آن او را ازدهاق گفتندی که او جادو بود و بیابل پرورش یافته بود و جادویی بآموخته و روزی خویشتن را بر صورت ازدهائی بنمود و گفته اند که به ابتدا که جادویی می آموخت پدرش منع می کرد پس دیوی که معلم او بود گفت اگر خواهی که ترا جادویی آموزم پدر را بکش، ضحاک پدر خویش را بتقرب دیو بکشت و سخت ظالم و بدسیرت بود و خونها بسیار بناحق ریختی و باژها او نهاد در همه جهان و پیوسته بفسق و فساد و شراب خواری مشغول بودی با زنان و مطربان، و بر هر دو دوش دو سلعه بود، معنی سلعه گوشت فضله باشد بر اندام آدمی و هرگاه خواستی آن را بجنابیدی همچنانک دست جنابید و ازبهر تهویل را بمردم چنان نمودی که دو مار است اما اصلی نداشت چه دو فضله بود و گویند که آن هر دو سلعه چون روزگار بیامد بیفزود و درد خاست و پیوسته مرهمها برمی نهادند و سکون و آسایش آنگاه یافتی که مغز سر آدمی بر آن نهادندی مانند طلا و چون این ظلم و قتل جوانان بدین سبب مستمر گشت کابی، آهنگری اصفهانی ازبهر آنک دو پسر از آن او کشته بود خروج کرد و پوست که آهنگران دارند بر سر چوبی کرد و افغان کرد و آشکارا بیانگ بلند ضحاک را دشنام داد و از ظلم او فریاد می کرد و غوغا با او بهم برخاستند و عالمیان دست با او یکی کردند و روی بسرایهای ضحاک نهاد و ضحاک بگریخت و سرای و حجره ها از وی خالی ماند، و مردمان کابی آهنگر را گفتند پیادشاهی بنشین گفت من سزای پادشاهی نیستم اما یکی را از فرزندان جمشید طلب باید کردن و پیادشاهی نشانند، و افریدون از بیم ضحاک گریخته بود و پنهان شده، مردم رفتند و او را به دست آوردند و پیادشاهی نشانند و ضحاک را گرفت و بند کرد و کابی آهنگر را از جمله سپاهسالاران گردانید و آن پوست پاره را بجواهر بیاراست و بفال گرفت و درفش کابیان نام نهاد و علامت او بود در همه جنگها. ابوریحان بیرونی در التفهیم بمناسبت جشن مهرگان گوید: مهرگان چیست؟ شانزدهم روز است از مهرماه و نامش مهر. و اندر این روز افریدون ظفر یافت بر بیوراسب جادو آنک معروف است به ضحاک و بکوه دماوند بازداشت (۱۰)... و نیز در سبب آتش کردن در جشن سده گوید: اما سبب آتش کردن و برداشتن آن است که بیوراسب توزیع کرده بود بر مملکت خویش دو مرد هر روزی تا مغزشان بر آن دو ریش نهادندی که بر کتفهای او برآمده بود، و او را وزیری بود ارمائیل نیکدل، نیک کردار از آن دو تن یکی را زنده یله کردی و پنهان او را بدماوند فرستادی، چون افریدون او را بگرفت سرزنش کرد و این ارمائیل گفت توانائی من آن بود که از دو کشته (کذا، و ظ: کشتنی) یکی را برهانیدمی و جمله ایشان از پس کوهند. پس با وی استواران فرستاد تا بدعوی او نگرند و او کسی را پیش فرستاد و بفرمود تا هر کسی بر بام خانه خویش آتش افروختند زیراک شب بود و خواست تا بسیاری ایشان پدید آید، پس آن نزدیک افریدون بموقع افتاد و او را آزاد کرد و بر تخت زرین نشانند و مسمغان نام کرد، ای مه مغان. (۱۱) فردوسی داستان ضحاک را بدینگونه منظوم ساخته است: یکی مرد بود اندر آن روزگار ز دشت سواران نیزه گذار گرانمایه هم شاه و هم نیکمرد ز ترس جهاندار با باد سرد که مرداس نام گرانمایه بود بداد و دهش برترین پایه بود مر او را ز دوشیدنی چارپای ز هر یک هزار آمدندی بجای پسر بد مر آن پاکدین را یکی کش از مهر بهره نبد اندکی جهانجوی را نام ضحاک بود دلیر و سبکسار و ناپاک بود همان بیوراسبش همی خواندند چنین نام بر پهلوی راندند کجا بیور از پهلوانی شمار بود در زبان دری ده هزار از اسپان تازی بزین ستام ورا بود بیور که

بردند نام چنان بد که ابلیس روزی پگاه بیامد بسان یکی نیکخواه دل مهتر از راه نیکی ببرد جوان گوش گفتار او را سپرد بدو داد هوش و دل و جان پاک پراکند بر تارک خویش خاک چو ابلیس دانست کو دل بداد بر افسانه اش گشت نهمار شاد فراوان سخن گفت زیبا و نغز جوان را ز دانش تهی بود مغز همی گفت دارم سخنها بسی که آن را جز از من نداند کسی جوان گفت بر گوی و چندین میای بیاموز ما را تو ای نیک رای بدو گفت پیمان‌ت خواهم نخست پس آنگه سخن بر گشایم درست جوان نیک دل بود پیمان‌ش کرد چنانکه او بفرمود سوگند خورد که راز تو با کس نگویم ز بن ز تو بشنوم هرچه گوئی سخن بدو گفت جز تو کسی در سرای چرا باید ای نامور کدخدای چه باید پدر چون پسر چون تو بود یکی پندت از من بیاید شنود بگیر این سر مایه درگاه اوی ترا زبید اندر جهان جاه اوی بر این گفته من چو داری وفا جهان را تو باشی یکی پادشا چو ضحاک بشنید اندیشه کرد ز خون پدر شد دلش پر ز درد به ابلیس گفت این سزاوار نیست دگر گوی کاین از در کار نیست بدو گفت گر بگذری زین سخن بتابی ز پیمان و سوگند من بماند بگردنت سوگند و بند شوی خوار و ماند پدرت ارجمند سر مرد تازی بدام آورید چنان شد که فرمان او برگزید پرسید کاین چاره با من بگویی نه برتابم از رای تو هیچ روی بدو گفت من چاره سازم ترا بخورشید سر بر فرازم ترا تو در کار خاموش می باش و بس نباید مرا یاری از هیچکس مر آن پادشا را در اندر سرای یکی بوستان بود بس دلگشای گرانمایه شبگیر برخاستی ز بهر پرستش بیاراستی سر و تن بشستی نهفته بیاغ پرستنده با او نبردی چراغ بر آن رای واژونه دیو نژند یکی ژرف چاهی بره بر بکند پس ابلیس واژونه این ژرف چاه بخاشاک پوشید و بسپرد راه شب آمد سوی باغ بنهاد روی سر تازیان مهتر نامجوی چو آمد بنزدیک آن ژرف چاه یکایک نگون شد سر بخت شاه بچاه اندر افتاد و بشکست پست شد آن نیکدل مرد یزدان پرست چنان بدکنش شوخ فرزند اوی نجست از ره شرم پیوند اوی بخون پدر گشت همداستان ز دانا شنیدستم این داستان که فرزند بد گر بود نزه شیر بخون پدر هم نباشد دلیر مگر (۱۲) در نهانی سخن دیگر است پژوهنده را راز با مادر است فرومایه ضحاک بیداد گر بدین چاره بگرفت گاه پدر چو ابلیس پیوسته دید آن سخن یکی بند دیگر نو افکند بن بدو گفت چون سوی من تافتی ز گیتی همه کام دل یافتی اگر همچنین نیز پیمان کنی نیچی ز گفتار و فرمان کنی جهان سربسر پادشاهی تو راست دد و دام با مرغ و ماهی تو راست چو این گفته شد ساز دیگر گرفت دگر گونه چاره گرفت ای شکفت جوانی بر آراست از خویشتن سخن گوی و بینادل و پاک تن همیدون بضحاک بنهاد روی نبودش جز از آفرین گفت و گوی بدو گفت گر شاه را درخورم یکی نامور پاک خوالیگرم چو بشنید ضحاک بنواختش ز بهر خورش جایگه ساختش فراوان نبود آن زمان پرورش که کمتر بد از کشتن خورش جز از رستنیها نخوردند چیز ز هرچ از زمین سر بر آورد نیز پس آهرمن بدکنش رای کرد به دل کشتن جانور جای کرد ز هر گونه از مرغ و از چارپای خورش کرده آورد یک یک بجای بخونش پیرورد برسان شیر بدان تا کند پادشا را دلیر سخن هرچه گویدش فرمان کند بفرمان او دل گروگان کند خورش زرده خایه دادش نخست بدان داشتش چند گه تندرست چنین گفت ابلیس نیرنگ ساز که جاوید زی شاه گردن فراز که فردات از آن گونه سازم خورش کزو باشدت سربسر پرورش برفت و همه شب سگالش گرفت که فردا چه سازد ز خوردن شکفت دگر روز چون گنبد لاجورد بر آورد و بنمود یاقوت زرد خورشها ز کبک و تدر و سفید بسازید و آمد دلی پرامید شه تازیان چون بخوان دست برد سر کم خرد مهر او را سپرد سوم روز خوان را بمرغ و بره بیاراستش گونه گونه یکسره بروز چهارم چو بنهاد خوان خورش ساخت از پشت گاو جوان بدو اندرون زعفران و گلاب همان سالخورده می و مشک ناب چو ضحاک دست اندر آورد و خورد شکفت آمدش ز آن هشیوار مرد بدو گفت بنگر که تا آرزوی چه خواهی بخواه از من ای نیکخوی خورشگر بدو گفت کای پادشا همیشه بزی شاد و فرمانروا مرا دل سراسر پر از مهر توست همه توشه جانم از چهر توست یکی حاجتستم ز نزدیک شاه و گرچه مرا نیست این پایگاه که فرمان دهد شاه تا کتف اوی ببوسم بمالم بر و چشم و روی چو ضحاک بشنید گفتار اوی نهانی ندانست بازار اوی بدو گفت دادم من این کام تو بلندی بگیرد مگر نام تو بفرمود تا دیو چون جفت او همی بوسه ای داد بر کتف او چو بوسید شد در زمین ناپدید کس اندر جهان این شگفتی ندید دو مار سیه از دو کتفش برست غمی

گشت و از هر سوئی چاره جُست سرانجام بپُرید هر دو ز کفت سزد گر بمانی از این در شکفت چو شاخ درخت آن دو مار سیاه برآمد دگر باره از کفت شاه پزشکان فرزانه گرد آمدند همه یک بیک داستانها زدند ز هر گونه نیرنگها ساختند مر آن درد را چاره نشناختند بسان پزشکی پس ابلیس تفت بفرزانی نزد ضحاک رفت بدو گفت کاین بودنی کار بود بمان تا چه ماند، نباید درود خورش ساز و آرامشان ده به خورد نشاید جز این چاره ای نیز کرد بجز مغز مردم مده شان خورش مگر خود بمیرند از این پرورش نگر نزه دیواندین جست و جو چه جست و چه دید اندرین گفت و گو مگر تا یکی چاره سازد نهان که پردخته ماند ز مردم جهان * تباہ شدن روزگار جمشید: از آن پس برآمد ز ایران خروش پدید آمد از هر سوئی جنگ و جوش سیه گشت رخشنده روز سپید گسستند پیوند از جمشید بر او تیره شد فزوه ایزدی بکزی گرائید و نابخردی پدید آمد از هر سوئی خسروی یکی نامداری ز هر پهلوی سپه کرده و جنگ را ساخته دل از مهر جمشید پرداخته یکایک از ایران برآمد سپاه سوی تازیان برگرفتند راه سواران ایران همه شاه جوی نهادند یکسر بضحاک روی بشاهی بر او آفرین خواندند و راه شاه ایران زمین خواندند کی اژدهافش بیامد چو باد به ایران زمین تاج بر سر نهاد سوی تخت جمشید بنهاد روی چو انگشتری کرد گیتی بر او ی چو جمشید را بخت شد کندرو بتنگ آوردش جهاندار نو برفت و بدو داد تخت و کلاه بزرگی و دیهیم و گنج و سپاه نهان گشت و گیتی بر او شد سیاه سپرده بضحاک تخت و کلاه... نهان بود چند از دم اژدها بفرجام هم زو نیامد رها شد آن تخت شاهی و آن دستگاه زمانه ربودش چو بیجاده گاه چو ضحاک بر تخت شد شهریار بر او سالیان انجمن شد هزار سراسر زمانه بدو گشت باز برآمد بر این روزگاری دراز نهان گشت آئین فرزنانگان پراکنده شد نام دیوانگان هنر خوار شد، جادوی ارجمند نهان راستی، آشکارا گزند شده بر بدی دست دیوان دراز ز نیکی نبودی سخن جز براز دو پاکیزه از خانه جمشید برون آوردند لرزان چو بید که جمشید را هر دو خواهر بدند سر بانوان را چو افسر بدند ز پوشیده رویان یکی شهرناز دگر ماهروئی بنام ارنواز به ایوان ضحاک بردندشان بدان اژدهافش سپردندشان پیروردشان از ره بدخوئی بیاموختشان تُنبُل و جادوئی ندانست خود جز بد آموختن جز از کشتن و غارت و سوختن چنان بد که هر شب دو مرد جوان چه کهنتر، چه از تخمه پهلوان خورشگر بپردی به ایوان شاه وز او ساختی راه درمان شاه بکشتی و مغزش برون آختی مر آن اژدها را خورش ساختی دو پاکیزه از کشور پادشا دو مرد گرانمایه پارسا یکی نامش ارمایل پاکدین دگر نام کرمایل پیش بین چنان بد که بودند روزی بهم سخن رفت هر گونه از بیش و کم ز بیدادگر شاه و از لشکرش وز آن رسمهای بداندرخورش یکی گفت ما را بخوالیگری بیاید بر شاه رفت آوری وز آن پس یکی چاره ای ساختن ز هر گونه اندیشه انداختن مگر زین دو تن را که ریزند خون یکی را توان آوردن برون برفتند و خوالیگری ساختند خورشها به اندازه پرداختند خورش خانه پادشاه جهان گرفت آن دو بیدار خرم نهان (۱۳) چو آمدش هنگام خون ریختن بشیرین روان اندر آویختن از آن روزبانان مردم کُشان گرفته دو مرد جوان را کشان دمان پیش خوالیگران تاختند ز بالا بروی اندر انداختند پر از درد خوالیگران را جگر پر از خون دو دیده پر از کینه سر همی بنگرید این بدان آن بدین ز کردار بیداد شاه زمین از آن دو یکی را پرداختند جز این چاره ای نیز نشناختند برون کرد مغز سر گوسپند بر آمیخت با مغز آن ارجمند یکی را بجان داد زنهار و گفت نگر تا بیاری سر اندر نهفت نگر تا نباشی به آباد شهر ترا در جهان کوه و دشت است بهر بجای سرش ز آن سر بی بها خورش ساختند از پی اژدها از اینگونه هر ماهیان سی جوان از ایشان همی یافتندی روان چو گرد آمدندی از ایشان دویست بر آنسان که نشناختندی که کیست خورشگر بر ایشان بزی چند و میش بدادی و صحرا نهادیش پیش کنون گرد از آن تخمه دارد نژاد کز آباد ناید بدل بَرش یاد بود خانهاشان سراسر پلاس ندارند در دل ز یزدان هراس پس آیین ضحاک واژونه خوی چنان بد که چون میدش آرزوی ز مردان جنگی یکی خواستی بکشتی که با دیو پرداختی کجا نامور دختر خوبروی بپرده درون پاک بی گفتگوی پرستنده کردیش بر پیش خویش نه رسم کیی بد نه آیین نه کیش چو از روزگارش چهل سال ماند نگر تا بسر بَرش یزدان چه راند در ایوان شاهی شبی دیر یاز بخواب اندرون بود با ارنواز چنان دید کز شاخ شاهنشهان سه جنگی پدید آمدی ناگهان دو مهتر یکی کهنتر اندر میان ببالای سرو و بچهر کیان کمر

بستن و رفتن شاهوار بچنگ اندرون گرزه گاو سار دمان پیش ضحاک رفتی بچنگ زدی بر سرش گرزه گاورنگ یکایک همان گرد کهرت بسال ز سر تا پایش کشیدی دوال بدن زه دو دستش بیستی چو سنگ نهادی بگردن برش پالهنک بدین خواری و زاری و گرم و درد پراکنده بر تارکش خاک و گرد همی تاختی تا دماوند کوه کشان و دوان از پس اندر گروه بپیچید ضحاک بیدادگر بدریدش از بیم گفتی جگر یکی بانگ برزد بخواب اندرون که لرزان شد آن خانه صدستون بجستند خورشیدرویان ز جای از آن غلغل نامور کدخدای چنین گفت ضحاک را ارنواز که شاهها چه بودت نگویی براز به آرام خفته تو در خون خویش چه دیدی نگویی چه آمدت پیش جهانی سراسر بفرمان توست دد و دیو و مردم نگهبان توست زمین هفت کشور بشاهی تو راست سر ماه تا پشت ماهی تو راست چه بودی کز آنسان بجستی ز جای بما بازگو ای جهان کدخدای بخورشیدرویان سپهدار گفت که این خواب را باز باید نهفت گر ایدون که این داستان بشنوید شوذتان دل از جان من ناامید بشاه گرانمایه گفت ارنواز که بر ما بیاید گشادنت راز تو انیم کردن مگر چاره ای که بی چاره ای نیست پتیاره ای بر آورد پس او نهران از نهفت همه خواب یک یک بدیشان بگفت چنین گفت با نامور خوبروی که مگذار این راه چاره جوی نگین زمانه سر تخت توست جهان روشن از نامور بخت توست تو داری جهان زیر انگشتری دد و مردم و مرغ و دیو و پری ز هر کشوری گرد کن بخردان ز اخترشناسان و از موبدان سخن سربسر موبدان را بگوی پژوهش کن و رازها بازجوی نگه کن که هوش تو بر دست کیست ز مردم نژاد از ز دیو و پریست چو دانستیش چاره کن آن زمان بخیره مترس از بد بدگمان شه بدمنش را خوش آمد سخن که آن سرو سیمین بر افکند بن جهان از شب تیره چون پز زاغ هم آنکه سر از کوه برزد چراغ تو گفتی که بر گنبد لاجورد بگسترده خورشید یاقوت زرد سپهد هر آنجا که بد موبدی سخندان و بیداردل بخردی ز کشور بنزدیک خویش آورید بگفت آن جگر خسته خوابی که دید بخواند و بیک جایشان گرد کرد وز ایشان همی جست درمان درد بگفتا مرا زود آگه کنید روان را سوی روشنی ره کنید نهانی سخن کردشان خواستار ز نیک و بد گردش روزگار که بر من زمانه کی آید بسر که را باشد این تاج و تخت و کمر گر این راز بر ما بیاید گشاد و گر سر بخواری بیاید نهاد لب موبدان خشک و رخساره تر زبان پر ز گفتار با یکدگر که گر بودنی باز گویم راست شود جان بیکبار و جان بی بهاست و گر نشنود بودنیها درست بیاید هم اکنون ز جان دست شست سه روز اندر آن کار شد روزگار سخن کس نیارست کرد آشکار بروز چهارم بر آشفته شاه بر آن موبدان نماینده راه که گر زنده تان دار باید بسود و گر بودنیها بیاید نمود همه موبدان سر فکنده نگون بدو نیمه دل دیدگان پر ز خون از آن نامداران بسیار هوش یکی بود بینادل و راست کوش خردمند و بیدار و زیرک بنام از آن موبدان او زدی پیش گام دلش تنگتر گشت و بی باک شد گشاده زبان پیش ضحاک شد بدو گفت پردخته کن سر ز باد که جز مرگ را کس ز مادر نژاد جهاندار پیش از تو بسیار بود که تخت مهی را سزاوار بود فراوان غم و شادمانی شمرد چو روز درازش سر آمد بمرد اگر باره آهینی بیای سپهرت بساید نمایی بجای کسی را بود زمین سپس تخت تو بخاک اندر آرد سر بخت تو کجا نام او آفریدون بود زمین را سپهری همایون بود هنوز آن سپهدار ز مادر نژاد نیامد که ترسش و سردباد چو او زاید از مادر پرهنر بسان درختی بود بارور بمردی رسد بر کشد سر بماه کمر جوید و تاج و تخت و کلاه ببالا شود چون یکی سرو برز بگردن بر آرد ز پولاد گرز زند بر سرت گرزه گاوروی ببندت در آرد ز ایوان بکوی بدو گفت ضحاک ناپاکدین چرا بنددم چیست با منش کین دلاور بدو گفت گر بخردی کسی بی بهانه نجوید بدی بر آید به دست تو هوش پدرش وز آن درد گردد پر از کینه سرش یکی گاو برمایه خواهد بدن جهانجوی را دایه خواهد بدن تبه گردد آن هم به دست تو بر بدین کین کشد گرزه گاو سر چو ضحاک بشنید بگشاد گوش ز تخت اندر افتاد و زو رفت هوش گرانمایه از پیش تخت بلند بتابید رویش ز بیم گزند چو آمد دل تاجور باز جای بتخت کیان اندر آورد پای نشان فریدون بگرد جهان همی باز جست آشکار و نهران نه آرام بودش نه خواب و نه خورد شده روز روشن بدو لاجورد بر آمد بر این روزگاری دراز که شد از دهافش بتنگی فراز خجسته فریدون ز مادر بزاد جهان را یکی دیگر آمد نهاد ببالید و برسان سرو سهی همی تافت زو فر شاهنشهی جهانجوی با فر جمشید بود بکردار تابنده خورشید بود جهان را چو باران

بایستگی روان را چو دانش بشایستگی بسر بر همی گشت گردان سپهر شده رام با آفریدون بمهر همان گاو کش نام برمایه بود ز گاو و را برترین پایه بود ز مادر جدا شد چو طاووس نر بهر موی بر تازه رنگی دگر شده انجمن بر سرش بخردان ستاره شناسان و هم موبدان که کس در جهان گاو چونان ندید نه از پیرسر کاردانان شنید زمین کرد ضحاک پرگفتگوی بگرد زمین در همین جستجوی فریدون که بودش پدر آتیین شده تنگ بر آتیین بر، زمین گریزان و از خویشتن گشته سیر بر آویخت ناگاه در دام شیر از آن روزبانان ناپاک مرد تنی چند روزی بدو بازخورد گرفتند و بردند بسته چو یوز بر او بر سر آورد ضحاک روز خردمند مام فریدون چو دید که بر جفت او بر چنان بد رسید فرانک بدش نام و فرخنده بود بمهر فریدون دل آکنده بود روان گشت و دل خسته از روزگار همی رفت گریان سوی مرغزار کجا نامور گاو برمایه بود که رخسند بر تنش پیرایه بود به پیش نگهبان آن مرغزار خروشید و بارید خون در کنار بدو گفت کاین کودک شیرخوار ز من روزگاری بزهار دار پدروارش از مادر اندرپذیر وزین گاو نغزش پرور بشیر پرستنده بیسه و گاو نغز چنین داد پاسخ بدان پاک مغز که چون بنده در پیش فرزند تو باشم پذیرنده پند تو فرانک بدو داد فرزند را بگفتش بدو گفتنی پند را سه سالش پدروار از آن گاو شیر همی داد هشیار زهارگیر نشد سیر ضحاک از آن جست وجوی شد از گاو گیتی پر از گفت و گوی دوان مادر آمد سوی مرغزار چنین گفت با مرد زهاردار که اندیشه ای در دلم ایزدی فراز آمدت از ره بخردی همی کرد باید کز آن چاره نیست که فرزند و شیرین روانم یکیست بیزم پی از خاک جادوستان شوم با پسر سوی هندوستان شوم ناپدید از میان گروه مر این را برم تا به البرزکوه بیاورد فرزند را چون نوند چو غم ژیان سوی کوه بلند یکی مرد دینی بدان کوه بود که از کار گیتی بی اندوه بود فرانک بدو گفت کای پاکدین منم سوگواری ز ایران زمین بدان کاین گرانیامه فرزند من همی بود خواهد سر انجمن بیزد سر و تاج ضحاک را سپارد کمربند او خاک را تو را بود باید نگهبان اوی پدروار لرزنده بر جان اوی پذیرفت فرزند او نیکمرد نیارود هرگز بدو باد سرد خبر شد بضحاک بد روزگار از آن بیسه و گاو و آن مرغزار بیامد پر از کینه چون پیل مست مر آن گاو برمایه را کرد پست همه هرچه دید اندرو چارپای بیفکند و زیشان پردخت جای سبک سوی خان فریدون شتافت فراوان پژوهید و کس را نیافت به ایوان او آتش اندرفکند ز پای اندر آورد کاخ بلند چنان بد که ضحاک خود روز و شب بیاد فریدون گشادی دو لب بدان برز و بالا ز بیم نشیب دلش ز آفریدون شده پرنهیب چنان بد که یک روز بر تخت عاج نهاده بسر برز پیروزه تاج ز هر کشوری مهتران را بخواست که در پادشاهی کند پشت راست از آن پس چنین گفت با موبدان که ای پرهز نامور بخردان مرا در نهانی یکی دشمن است که بر بخردان این سخن روشن است ندارم همی دشمن خرد خوار بترسم همی از بد روزگار همی زین فزون بایدم لشکری هم از مردم و هم ز دیو و پری باید بر این بود همدستان که من ناشکیم بدین داستان یکی محضر اکنون بیاید نبشت که جز تخم نیکی سپهد نکشت نگوید سخن جز همه راستی نخواهد بداد اندرون کاستی ز بیم سپهد همه راستان بدان کار گشتند همدستان در آن محضر ازدها ناگزیر گواهی نبشتند برنا و پیر هم آنگه یکایک ز درگاه شاه برآمد خروشیدن دادخواه ستم دیده را پیش او خواندند بر نامدارانش بنشانند بدو گفت مهتر بروی دژم که برگوی تا از که دیدی ستم خروشید و زد دست بر سر ز شاه که شاهها منم کاوهء دادخواه بده داد من آمدستم دوان همی نالم از تو به رنج روان ز تو بر من آمد ستم بیشتر زنی هر زمان بر دلم بیشتر ستم گر نداری تو بر من روا بفرزند من دست بردن چرا مرا بود هژده پسر در جهان از ایشان یکی مانده است این زمان ببخشای و بر من یکی درنگر که سوزان شود هر زمانم جگر بحال من ای تاجور درنگر میفزای بر خویشتن در دسر مرا روزگار اینچنین گوژ کرد دلی بی امید و سری پر ز درد جوانی نمانده ست و فرزند نیست بگیتی چو فرزند پیوند نیست بهانه چه داری تو بر من بیار که بر من سگالی بد روزگار یکی بی زیان مرد آهنگرم ز شاه آتش آید همی بر سرم تو شاهی و گر ازدها پیکری بیاید بدین داستان داوری اگر هفت کشور بشاهی تو راست چرا رنج و سختی همه بهر ماست شماریت با من بیاید گرفت بدان تا جهان ماند اندر شگفت مگر کز شمار تو آید پدید که نوبت بفرزند من چون رسید که مارائت را مغز فرزند من همی داد باید بهر انجمن سپهد بگفتار او بنگرید شگفت آمدش کآن سخنها شنید بدو باز دادند فرزند اوی

بخوبی بجستند پیوند اوی بفرمود پس کاوه را پادشاه که باشد بدان محضر او گواه چو برخواند کاوه همه محضرش سبک سوی پیران آن کشورش خروشید کای پایمردان دیو بریده دل از ترس کیهان خدیو همه سوی دوزخ نهادید روی سپردید دلها بگفتار اوی نباشم بدین محضر اندر گوا نه هرگز براندیشم از پادشا خروشید و برجست لرزان ز جای بدرید و بسپرد محضر بیای گرانمایه فرزند او پیش اوی از ایوان برون شد خروشان بکوی مهان شاه را خواندند آفرین که ای نامور شهریار زمین ز چرخ فلک بر سرت باد سرد نیارد گذشتن بروز نبرد چرا پیش تو کاوهء خام گوی بسان همالان کند سرخ روی همی محضر ما پیمان تو بدرد بیچد ز فرمان تو ندیدیم ما کار زین زشت تر بماندیم خیره بدین کار در کی نامور پاسخ آورد زود که از من شکفتی بیاید شنود که چون کاوه آمد ز درگه پدید دو گوش من آوای او را شنید میان من و او به ایوان درست یکی آهنی کوه گفتی برست همیدون چو او زد بسر بر دو دست شکفتی مرا در دل آمد شکست ندانم چه شاید بدن زین سپس که راز سپهری ندانست کس چو کاوه برون آمد از پیش شاه بر او انجمن گشت بازارگاه همی برخروشید و فریاد خواند جهان را سراسر سوی داد خواند از آن چرم کاهنگران پشت پای پوشند هنگام زخم درای همان کاوه آن بر سر نیزه کرد همانگه ز بازار برخاست گرد خروشان همی رفت نیزه به دست که ای نامداران یزدان پرست کسی کو هوای فریدون کند سر از بند ضحاک بیرون کند یکایک بنزد فریدون شویم بدان سایه فر او بغنوم بیوید کاین مهتر آهرمن است جهان آفرین را به دل دشمن است بدان بی بها ناسزاوار پوست پدید آمد آوای دشمن ز دوست همی رفت پیش اندرون مرد گرد سپاهی بر او انجمن شد نه خرد بیامد بدرگاه سالار نو بدیدندش از دور و برخاست غو چو آن پوست بر نیزه بر دید کی به نیکی یکی اختر افکند پی بیاراست آن را بدیبای روم ز گوهر بر و پیکر و زرش بوم بزد بر سر خویش چون گرد ماه یکی فال فرخ پی افکند شاه فروهشت زو سرخ و زرد و بنفش همی خواندش کاویانی درفش فریدون چو گیتی بر آن گونه دید جهان پیش ضحاک واژونه دید سوی مادر آمد کمر بر میان بسر بر نهاده کلاه کیان که من رفتنی ام سوی کارزار تو را جز نیایش مباد ایچ کار فروریخت آب از مژه مادرش همی خواند با خون دل داورش بیزدان همی گفت زنهان من سپردم بتو ای جهاندار من فریدون سبک ساز رفتن گرفت سخن را ز هر کس نهفتن گرفت... سپاه انجمن شد بدرگاه اوی به ابر اندر آمد سر گاه اوی همی رفت منزل بمنزل چو باد سری پر ز کینه دلی پر ز داد رسیدند بر تازیان نوند بجایی که یزدان پرستان بدند درآمد در آن جای نیکان فرود فرستاد نزدیک ایشان درود چو شب تیره تر گشت از آن جایگاه خرامان بیامد یکی نیکخواه فروهشته از مشک تا پای موی بگردار حور بهشتیش روی سروشی بدو آمده از بهشت که تا باز گوید بدو خوب و زشت سوی مهتر آمد بسان پری نهانش بیاموخت افسونگری که تا بندها را بداند کلید گشاده (۱۴) به افسون کند ناپدید فریدون بدانست کآن ایزدی است نه آهرمنی و نه کار بدی است شد از شادمانی رُخش ارغوان که تن را جوان دید و دولت جوان... فریدون کمر بست و اندر کشید نکرد آن سخن را بر ایشان پدید براند و بُدش کاوه پیش سپاه بر افراز راند او از آن جایگاه به اروندرود اندر آورد روی چنان چون بود مرد دیهیم جوی اگر پهلوانی ندانی زبان بتازی تو اروندرود را دجله خوان دگر منزل آن شاه آزادمرد لب دجله و شهر بغداد کرد چو آمد بنزدیک اروندرود فرستاد زی رودبانان درود که کشتی و زورق هم اندر شتاب گذارید یکسر برین روی آب نیاورد کشتی نگهبان رود نیامد بگفت فریدون فرود چنین داد پاسخ که شاه جهان چنین گفت با من سخن در نهان مرا گفت کشتی مران تا نخست جوازی بیابی به مُهرم درست فریدون چو بشنید شد خشمناک از آن ژرف دریا نیامدش باک سرش تیز شد کینه و جنگ را به آب اندر افکند گلرنگ را بیستند یارانش یکسر کمر همیدون بدریا نهادند سر بر آن بادپایان با آفرین به آب اندرون غرقه کردند زین بخشکی رسیدند سر کینه جوی به بیت المقدس نهادند روی چو بر پهلوانی زبان راندند همی گنگ دژهوختش خواندند بتازی کنون خانهء پاک خوان بر آورده ایوان ضحاک دان... ز یک میل کرد آفریدون نگاه یکی کاخ دید اندر آن شهر شاه که ایوانش برتر ز کیوان نمود تو گفتی ستاره بخواهد ربود بدانست کآن خانهء اژدهاست که جای بزرگی و جای بهاست بیارانش گفت آنکه زین تیره خاک برآرد چنین جا بلند از مگاک بترسم همی آنکه با او جهان یکی راز دارد مگر در نهان همان به

که ما را بدین جای جنگ شتاییدن آید بجای درنگ بگفت و بگزر گران دست برد عنان باره تیز تک را سپرد... به اسب اندر آمد بکاخ بزرگ جهان ناسپرده جوان سترگ کس از روزبانان به در بر نماند فریدون جهان آفرین را بخواند طلسمی که ضحاک سازیده بود سرش با آسمان بر فرازیده بود فریدون ز بالا فرود آوری که آن جز بنام جهاندار دید یکی گرزاه گاوپیگر سرش زدی هر که آمد همی در برش وز آن جادوان کاندر ایوان بدند همه نامور نزه دیوان بدند سران شان بگزر گران کرد پست نشست از بر گاه جادو پرست نهاده بر تخت ضحاک پای کلاه کیی جُست و بگرفت جای ز هر سو به ایوان او بنگرید نشانی ازو هیچگونه ندید برون آوری از شبستان اوی بتان سیه چشم خورشیدروی پس آن خواهران جهاندار جم ز نرگس گل سرخ را داده نم گشادند بر آفریدون سخن که نو باش تا هست گیتی کهن چه مایه جهان گشت بر ما به بد ز کردار این جادوی کم خرد ندیدیم کس کاینچنین زهره داشت بدین جایگه از هنر بهره داشت کش اندیشه گاه او آمدی و گزش آرزو جاه او آمدی چنین داد پاسخ فریدون که تخت نماند بکس جاودانه نه بخت منم پور آن نیکبخت آتین که ضحاک بگرفت از ایران زمین بکشتش بزاری و من کینه جوی نهادم سوی تخت ضحاک روی کمر بسته ام لا-جرم جنگجوی از ایران بکین اندر آورده روی سرش را بدین گرزاه گاوچهر بکوبم نه بخشایش آرم نه مهر سخنها چو بشنید زو ارنواز گشاده شدش بر دل پاک راز بدو گفت شاه آفریدون تویی که ویران کنی تنبل و جادویی کجا هوش ضحاک بر دست توست گشاد جهان از کمر بست توست ز تخم کیان ما دو پوشیده پاک شده رام با او ز بیم هلاک همی خفتن و خاست با جفت مار چگونه توان بردن ای شهریار فریدون چنین پاسخ آورد باز که گر چرخ دادم دهد از فراز بزم پی ازدها را ز خاک بشویم جهان را ز ناپاک پاک بیاید شما را کنون گفت راست که آن بی بها ازدهافش کجاست بر او خوبرویان گشادند راز مگر ازدها را سر آمد بگاز بگفتند کو سوی هندوستان بشد تا کند بند جادوستان ببرد سر بی گناهان هزار هراسان شده ست از بد روزگار کجا گفته بودش یکی پیش بین که پردخته ماند ز تو این زمین فریدون بگیرد سر تخت تو همیدون فروپژمرد بخت تو دلش ز آن زده فال پر آتش است همان زندگانی بر او ناخوش است همی خون دام و دد و مرد و زن بگیرد کند در یکی آبن مگر کو سر و تن بشوید بخون شود گفت اخترشناسان نگون همان نیز ز آن مارها بر دو کفت به رنج دراز است مانده شگفت از این کشور آید بدیگر شود ز رنج دو مار سیه نغنود چو کشور ز ضحاک بودی تهی یکی مایه ور بد بسان رهی که او داشتی تخت و گنج و سرای شگفتی به دلسوزی کدخدای ورا کندرو خواندندی بنام بکندی زدی پیش بیداد گام بکاخ اندر آمد دوان کندرو در ایوان یکی تاجور دید نو ز یک دست سرو سهی شهرناز ز دست دگر ماهروی ارنواز همه شهر یکسر پر از لشکرش کمر بستگان صف زده بر درش نه آسیمه گشت و نه پرسید راز نیایش کنان رفت و بردش نماز بر او آفرین کرد کای شهریار همیشه بزی تا بود روزگار... فریدون بفرمود تا رفت پیش بگفت آشکارا همه راز خویش بفرمود شاه دلاور بدوی که رو آلت بزم شاهی بجوی سخنها چو بشنید زو کندرو بکرد آنچه گفتش جهاندار نو فریدون چو می خورد و رامش گزید شبی کرد جشنی چنان چون سزید چو شد بامدادان روان کندرو برون آمد از پیش سالار نو نشست از بر باره راه جوی سوی شاه ضحاک بنهاد روی بیامد چو پیش سپهد رسید مر او را بگفت آنچه دید و شنید بدو گفت کای شاه گردنکشان ز برگشتن کارت آمد نشان سه مرد سرافراز با لشکری فراز آمدند از دگر کشوری از این سه یکی کهتر اندر میان ببالای سرو و بچهر کیان بیامد بتخت کیی برنشست همه بند و نیرنگ تو کرد پست بدو گفت ضحاک شاید بدن که مهمان بود شاد باید بدن چنان داد پاسخ ورا پیشکار که مهمان ابا گرزاه گاوسار بمردی نشیند در آرام تو ز تاج و کمر بسترد نام تو به آئین خویش آورد ناسپاس چنین گر تو مهمان شناسی شناس بدو گفت ضحاک چندین منال که مهمان گستاخ بهتر بفال چنین داد پاسخ بدو کندرو که آری شنیدم تو پاسخ شنو گر این نامور هست مهمان تو چه کارستش اندر شبستان تو که با خواهران جهاندار جم نشیند زند رای بر بیش و کم بیک دست گیرد رخ شهرناز بدیگر عقیق لب ارنواز بر آشفست ضحاک برسان کرگ شنید این سخن آرزو کرد مرگ بدشنام زشت و به آواز سخت بتندی بشورید با شوربخت بدو گفت هرگز تو در خان من از این پس نباشی نگهبان من چنین داد پاسخ ورا پیشکار که

ایدون گمانم من ای شهریار کز این پس نیابی تو از بخت بهر بمن چون دهی کدخدائی شهر چو بی بهره باشی ز گاه مهی مرا کار سازندگی چون دهی چرا برنسازی همی کار خویش که هرگز نیامد چنین کار پیش جهاندار ضحاک از آن گفتگوی بجوش آمد و تیز بنهاد روی بفرمود تا برنهادند زین بر آن راه پویان باریک بین بیامد دمان با سپاهی گران همه نژده دیوان و جنگ آوران ز بیراه مر کاخ را بام و در گرفت و بکین اندر آورد سر سپاه فریدون چو آگه شدند همه سوی آن راه بیره شدند بهر بام و در مردم شهر بود کسی کش ز جنگ آوری بهر بود همه در هوای فریدون بدند که از جور ضحاک پر خون بدند ز دیوارها خشت و از بام سنگ بکوی اندرون تیغ و تیر خدنگ بیارید چون ژاله زابر سیاه کسی را نبد بر زمین جایگاه بشهر اندرون هر که برنا بدند چو پیران که در جنگ دانا بدند سوی لشکر آفریدون شدند ز نیرنگ ضحاک بیرون شدند خروشی برآمد ز آتشکده که بر تخت اگر شاه باشد دده همه پیر و برناش فرمان بریم یکایک ز گفتار او نگذریم نخواهیم بر گاه ضحاک را مر آن اژدهادوش ناپاک را هم از رشک ضحاک شد چاره جوی ز لشکر سوی کاخ بنهاد روی به آهن سراسر پوشید تن بدان تا نداند کس از انجمن برآمد یکایک بکاخ بلند به دست اندرون شست یازی کمند بدید آن سیه نرگس شهرناز پر از جادوی ها فریدون بناز دو رخساره روز و دو زلفش چو شب گشاده بنفرین ضحاک لب بدانست کآن کار هست ایزدی رهایی نیابد ز دست بدی بمغز اندرش آتش رشک خاست به ایوان کمند اندرافکند راست نه از تخت یاد و نه جان ارجمند فرود آمد از بام کاخ بلند بچنگ اندرش آبگون دشنه بود بخون پریچهرگان تشنه بود ز بالا چو پی بر زمین برنهاد بیامد فریدون بکردار باد بدان گرزده گاو سر دست برد بزد بر سرش ترک را کرد خرد بیامد سروش خجسته دمان مزن گفت کو را نیامد زمان همیدون شکسته ببندهش چو سنگ ببر تا دو کوه آیدت پیش تنگ بکوه اندرون به بود بند او ی نیاید برش خویش و پیوند او ی فریدون چو بشنید ناسود دیر کمندی بیاراست از چرم شیر به بندی بستش دو دست و میان که نگشاید آن بند پیل ژیان بفرمود کردن به در بر خروش که ای نامداران با فز و هوش نباید که باشید با ساز جنگ نه زین باره جوید کسی نام و ننگ به بند اندر است آنکه ناپاک بود جهان را ز کردار او باک بود شما دیر مانید و خزّم بوید برامش سوی ورزش خود شوید که یزدان پاک از میان گروه برانگیخت ما را ز البرز کوه بدان تا جهان از بد اژدها به فز من آید شما را رها چو بخشایش آورد نیکی دهش بنیکی بیاید سپردن رهش مهان پیش او خاک دادند بوس ز درگاه برخاست آوای کوس همه شهر دیده بدرگاه بر خروشان بر آن روز کوتاه بر که تا اژدها را برون آورید به بند کمندی چنان چون سزید ببرند ضحاک را بسته خوار پشت هیونی برافکنده زار همی راند از اینگونه تا شیرخوان جهان را چو این بشنوی پیر خوان بدانگونه ضحاک را بسته سخت سوی شیرخوان برد بیدار بخت همی راند او را بکوه اندرون همی خواست کآرد سرش را نگون بیامد همانگه خجسته سروش بخوبی یکی راز گفتش بگوش که این بسته را تا دماوند کوه ببر همچین تازیان بی گروه مبر جز کسی را که نگزیردت بهنگام سختی ببر گیردت بیاورد ضحاک را چون نوند بکوه دماوند کردش به بند چو بندی بر آن بند بفرود نیز نبود از بد بخت مانیده چیز ازو نام ضحاک چون خاک شد جهان از بد او همه پاک شد گسسته شد از خویش پیوند او ی بمانده بکوه اندرون بند او ی بکوه اندرون جای تنگش گزید ننگه کرد غاری بنش ناپدید بیاورد مسمارهای گران بجائی که مغزش [کذا] نبود اندر آن فرو بست دستش بدان کوه باز بدان تا بماند بسختی دراز بماند او بر این گونه آویخته وز او خون دل بر زمین ریخته. در کتاب حماسه سرائی آمده است (۱۵):

بروایت فردوسی بعهد جمشید در دشت سواران نیزه گذار (عربستان) نیکمردی بنام مرداس بود که پسری زشت سیرت و ناپاک و سبکسار اما دلیر و جهانجوی داشت بنام ضحاک که چون ده هزار اسب داشت او را به پهلوی بیوراسب می خواندند. این بیوراسب به فریب ابلیس (اهریمن) پدر خویش مرداس را بکشت. آنگاه ابلیس بصورت جوانی نیکروی بر او ظاهر شد و خوالیگر او گشت و بوسه ای از کتفین او دو مار بر آورد و پنهان گردید و باز بهیأت پزشکی بر او پدیدار شد و گفت چاره آن دو مار تنها سیر داشتن آنهاست با مغز مردم و باید دو تن از آدمیان را هر روز کشت و از مغز ایشان خورش بدین دو مار داد، و مراد اهریمن از این چاره گری آن بود که نسل آدمیان برافتد و از ایشان جهان پرداخته آید. در این هنگام ایرانیان بر جمشید بشوریدند و ضحاک را بسطنت

برداشتند. جمشید از پیش او بگریخت و پس از صد سال گرفتار و با اره به دو نیم شد. ضحاک هزار سال پادشاهی کرد و دو خواهر جمشید، ارنواز و شهرناز را، بزنی گرفت. در عهد او آئین فرزنانگان پنهان و کام دیوان آشکار گشت و دیوان چیرگی یافتند و هر شب خورشگر او دو مرد جوان را به ایوان شاه می برد و از مغز آن دو، مارها را خورش می داد. دو مرد گرنامیه و پارسا که از گوهر پادشاهان و بنام ارمائیل و کرمائیل بودند، بر آن شدند که بخوالیگری بخدمت ضحاک روند تا مگر از این راه هر روز یک تن را از مرگ بازرهاوند و چنین نیز کردند چنانکه هر ماه سی تن بهمت ایشان از مرگ نجات می یافتند و چون شماره آنان به سی می رسید خورشگران ایشان را به شبانی به صحرا می فرستادند. نژاد کرد از اینان پدید آمده است. چون چهل سال از پادشاهی ضحاک بماند شبی سه تن را که فرکیانی داشتند به خواب دید. خوابگزاران او را از ظهور فریدون آگاه ساختند و او در جستجوی فریدون بود که کاوه آهنگر بر او قیام کرد و فریدون را بشاهی برگزید و بجنگ ضحاک برانگیخت و او ضحاک را مقید کرد و به دماوند کوه برد و در غاری بیاویخت تا همچنان به بادافراه گناهان خویش آویخته برجای بماند. فردوسی ضحاک تازی را چندین بار مطلقاً ازدها یاد کرده، چنانکه در این ابیات گفته است: فریدون چنین پاسخ آورد باز که گر چرخ دادم دهد از فراز بزم پی ازدها را بخاک بشویم جهان را ز ناپاک پاک که گر ازدها را کنم زیر خاک بشویم شما را سر از گرد پاک بدان تا جهان از بد ازدها به فر من آید شما را رها. و گاه نیز وی را ازدهافش و ازدهادوش نامیده و این چنانکه می دانیم و از آنچه خواهیم دید نیز برمی آید نشانه ای از تصورات مولفان اوستا و راویان روایات و احادیث کهن نسبت به اوست. در اوستا نام ضحاک چندین بار بصورت‌های دوگانه آژی دهاک (۱۶) و آژی آمده است. در یشت پنجم (آبان یشت) که مبتنی بر ستایش اردویسور اناهیتاست از ضحاک در فقرات ۲۹-۳۱ بدین منوال یاد شده است: برای او (یعنی اناهیتا) آژی دارای سه بتفوز (یعنی ضحاک) در کشور بوری (۱۷) صد اسب و هزار گاو و هزار گوسپند قربانی کرد و از او درخواست که او را در تسلط بر هفت کشور و تهی ساختن آنها از آدمیان یاری کند ولی اردویسور اناهیتا او را یاری نکرد. و باز در فقره ۳۴ چنین آمده است: ثراتون (۱۸) (فریدون) پسر آئوبه (آبتین) به اناهیتا قربانیا داد و از او درخواست که وی را بر آژی دهاک سه پوز و سه سر و شش چشم، دارنده هزار گونه چالاکی دیودروج زورمند که مایه آسیب آدمیان است و آن دروند و نیرومندترین دروجی که اهریمن برای تباهی گیتی و جهان راستی آفریده است چیرگی دهد و او را مدد کند تا دو زنش سنگهوک (۱۹) (شهرناز) و ارنوک (۲۰) (ارنواز) را که برای زناشوئی بهترین اندام را دارند و زیباترین زنان جهانند ازو برباید. در یشت نهم (درواسپ یشت یا کوش یشت) فقرات ۱۳ و ۱۴ عین مطالب فقره ۳۴ آبان یشت تکرار شده و در فقره ۴۰ از یشت ۱۴ (بهرام یشت) نیز از آژی دهاک با همان صفات سه بتفوزی و سه سری و شش چشمی و دارنده هزار گونه چالاکی و دیودروج نیرومند که مایه آسیب آدمیان است، سخن رفته و از شکست دهنده او یعنی فریدون شجاع نیز یاد شده است. در یشت ۱۵ (رام یشت) فقرات ۱۹-۲۱ آمده است که آژی دهاک سه پوز در کوی رینت (۲۱) (کرنند) دارنده راه دشوار بر تخت زرین و بالش زرین و فرش زرین نزد برسم گشاده با کف دست باز ویو (فرشته باد) را ستوده ازو خواست که وی را یاری دهد تا هر هفت کشور را از آدمی تهی کند ولی ویو بدین ستاینده ناجوانمرد توجهی نکرد و آرزوی او را برنیآورد. در فقرات ۲۳ و ۲۴ همین یشت و همچنین فقرات ۳۳ و ۳۴ یشت ۱۷ (ارت یشت) مطالب فقره ۳۴ آبان یشت عیناً تکرار شده است. در یشت نوزدهم (زامیاد یشت) فقرات ۴۶-۵۱ از مجادله ضحاک و آذر برای به دست آوردن فر کیان بنحو ذیل سخن رفته است: سپنت مینو و اهریمن هر یک برای به دست آوردن این فر بتکاپو افتادند و هر یک از ایشان بیکهائی چالاک از پی آن فرستادند. بیکهای سپنت مینو و هومنه (بهمن) و آشاوهیشت (اردیبهشت) و آذر بودند و بیکهای اهریمن اکمنش (منش زشت) و آشم (دیوخشم) و آژی دهاک و سپی تیور (۲۲) که جم را اره کرده بود. آذر پیش رفت و با خود اندیشید که این فر را من به دست خواهم آورد. اما آژی دهاک سه پوزه دروند از پس او با شتاب درآمد و گفت ای آذر دور شو و بدان که اگر بر این فر دست یابی من تو را یکباره نابود خواهم ساخت چنانکه دیگر نتوانی زمین را روشنی بخشید. آذر چون این بشنید از بیم آژی دهاک سهمگین دست از این کار

بداشت. آنگاه اژی دهاک سه پوز دروند با شتاب از پی او درآمد و با خود اندیشید که این فر را من به دست خواهم آورد اما ناگاه آذر برخاست و گفت ای اژی دهاک سه پوز دور شو و بدان که اگر بر فر دست یابی من ترا یکباره خواهم سوخت و در بتفوز تو شعله بر خواهم افروخت چنانکه نتوانی بر روی زمین برای تباہ کردن جهان راستی بر آئی. اژی دهاک بترسید چه آذر سهمناک بود و از اینروی دست فراپس کشید. در چهار دانسک که از نسکهای مفقود اوستای دوره ساسانی است هم شرحی راجع بضحاک آمده و عهد پادشاهی او عهد بیم و خطر خوانده شده بود که پس از سلطنت خوب و دور از آزار جمشید در ایران پدید آمد. در یک قسمت دیگر اوستا که اکنون مفقود است یعنی سوتگرنسک که دینکرد حاوی خلاصه ای از آن است از ضحاک با تفصیل بیشتری یاد شده و در اینجا نام ماده دیوی که مادر ضحاک است اوذاگ (۲۳) بود. در فرگرد (فصل) چهارم از این نسک، پنج عیب بزرگ یعنی آز و پلیدی و دروغ و جادوی و بی قیدی بضحاک نسبت داده شده و چنین آمده بود که فریدون برای برافکندن این معایب با او بزاع برخاست و او را به انتقام جم نابود ساخت. گذشته از این ضحاک با خبثی فراوان از چهار خصلت زشت یعنی مستی، ترفندپرستی، خودپسندی و بیدینی طرفداری می کرد در صورتی که جم این چهار خصلت را از جهان دور داشت و بدین وسیله فنا و زوال را از میان ببرد. در فرگرد (فصل) بیستم همین نسک از اندوهی که با نشر خبر قتل جم و نیرو یافتن دهاک بمردم دست داده بود و از پاسخ مردم بسخنان ضحاک یاد شده و چنین آمده است که جم اسباب رفاه و آسایش آدمیان را فراهم میکرد، اما اوذاگ، یم شت (جم شید) هورمیک (صاحب گله های خوب) را بلذات دنیوی حریص ساخت و نیاز و فقر و شهوات و گرسنگی و تشنگی و خشم و قحط و بیم و رنج و پیری و ذبول را پدیدار کرد و پرستنده هفت دیو بزرگ را بوجود آورد. مراد از پرستنده هفت دیو بزرگ ضحاک است و این هفت دیو عبارتند از اکمنه (۲۴) و آندر (۲۵) و سئور (۲۶) و ننگهی ثیه (۲۷) و تئوروی (۲۸) و زئیریک (۲۹) و اهریمن (۳۰). از آنچه تاکنون از اوستا نقل کردیم مطالب ذیل در باب ضحاک از کتاب مقدس زرتشتیان مستفاد می شود: نام ضحاک در اوستا اژی دهاک است و این نام در متون پهلوی نیز ذکر شده. اژی یعنی جزء اول این نام در اوستا بمعنی مار و مکرر در آن کتاب آمده، و مراد از دهاک مخلوقی اهریمنی است. اژی دهاک چنانکه دیدیم همه جا بصورت حیوان اهریمنی خطرناکی که دارای سه پوز و سه سر و شش چشم باشد تجسم یافته و مایه آسب و فتنه و فساد خوانده شده است. از اینجا منشأ داستان ضحاک و اینکه بر شانه های او دو مار رسته بود بخوبی معلوم و بدین ترتیب ملاحظه می شود که در داستانهای بعدی مسأله سه پوز و سه سر و شش چشم چگونه حل شده و اژی دهاک بصورت کسی درآمده که دو مار بر شانه او رسته و او با دو مار خود سه پوز و سه سر و شش چشم داشته است. شاید این شخص داستانی بر اثر خونخواری و آزار و آسیب فراوان خود در اوستا و داستانهای بسیار قدیم ملی ما بمار یا مخلوقی اهریمنی و خطرناک دیگری تشبیه شده و اژی دهاک نام یافته باشد و خاطره همین اسم هم در داستانهای جدیدتر بشکل برآمدن دو مار بر شانه او درآمده است و چنانکه دیدیم ضحاک چند بار در شاهنامه بنام ازدها خوانده شده و این تسمیه علاوه بر آنکه ممکن است شکل مخففی را از نام اژی دهاک بیاد ما بیاورد می تواند بهترین صورتی نشانه عقیده سابق ایرانیان نسبت به این ویران کننده گیتی و جهان راستی باشد. اژی دهاک در کشور بوری (۳۱) شوکت و قدرت و مکتبی داشت. کشور بوری همان سرزمین بابل است و تلفظ این کلمه در فرس هخامنشی بابیرو (۳۲) بود. دلیل حذف لام بابل در این هر دو مورد آن است که در الفبای اوستائی و هخامنشی حرف لام موجود نیست، از اینروی لام اصلی کلمه هر دو جا به راء بدل شده است (۳۳). مرکز حکومت ضحاک بنا بر نقل اوستا شهر کوی رینت (۳۴) نزدیک بابل بود و این نام را می توان بر نام کنند فعلی تطبیق کرد. بنا بر بعض روایات اسلامی چنانکه خواهیم دید ضحاک در بابل حکومت می کرد و بنا بر آنچه در بندش آمده است دهاک در بابل قصری بنام کولینگ دوش (۳۵) بنا کرده بود. دارمستتر کوشیده است که این نام کولینگ دوش را که در سنی ملوک الارض و الانبیا (۳۶) کلنگ دیس آمده با کویرینت از یک اصل بدانند (۳۷) و بهر حال خواه کوی رینت همان کنند کنونی باشد و خواه قصری در بابل، از مجموع این روایات چنین برمی آید که اژی دهاک یکی از رجال ممالک غربی ایران بوده و

علی‌الظاهر از آشور، یا کلدیه بر ایران تاخته است و چنانکه می‌دانیم پیش از تشکیل دولتهای مادی و هخامنشی، ایران چند بار دچار مهاجمه لشکرکشان کلدانی و آشوری که در خونریزی و سفاکی شهرتی داشتند شده بود و از این مهاجمات و خونریزیها خاطراتی در ذهن ایرانیان باقی مانده و داستانهایی از قبیل داستان ضحاک و داستان کوش پیل دندان پدید آمده است. در روزگاری که ایرانیان تاریخ کلدیه و آشور را فراموش کردند ضحاک را بنژاد عرب که البته از قبایل سامی و با آشوریان و کلدانیان از یک اصل است نسبت دادند و نسب او را صراحهً به تاز که بنابر روایات ایرانی جد اعلای تازیانست رساندند. در اوستا دوره تسلط و فرمانروائی ضحاک پس از جمشید و پیش از فریدون معین گردیده و از این اصل در روایات بعدی هم پیروی شده است. در فصل ۳۲ بندهش آنجا که از سلسله نسب شاهان سخن می‌رود نسب نامه ضحاک بدین صورت ثبت شده است: دهاک، پسر ارونداسپ، پسر زئی نی گاو (۳۸)، پسر ویرفشک (۳۹)، پسر تاز، پسر فرواک، پسر سیامک، پسر مشیه، پسر گیومرد. این نسب نامه در بعضی از کتب اسلامی با تغییرات بی‌اهمیتی بهمین شکل آمده و فی‌المثل در آثارالباقیه (۴۰) بدین ترتیب ضبط شده است: ضحاک بیوراسب ملقب به اژدهاک، پسر علوان (ارونداسپ)، پسر زینکاو، پسر بریشند، پسر غار (نسخه: قار) پدر عرب عاربه و پسر افرواک، پسر سیامک، پسر میشی است و چنانکه به آسانی دریافته می‌شود در این مورد تنها در اسامی تحریفهای مختصری صورت گرفته و این تحریف خصوصاً در نام تاز که ظاهراً در نتیجه اشتباه ناسخان به غار و قار تبدیل یافته قابل اهمیت است. مادر ضحاک در روایات مذهبی زرتشتیان ماده دیوی است بنام اوذاگ. بنابر سوتگرنسک چنانکه قبلاً دیدیم همین دیو تبه کار بود که جمشید را به لذات دنیوی حریص ساخت و نیاز و فقر و شهوات و گرسنگی و تشنگی و خشم و قحط و بیم و رنج و پیری و ذبول را پدیدار کرد و پرستنده هفت دیو بزرگ را بوجود آورد. دارمستتر درباب ضحاک و اصل داستان او گوید: «داستان ضحاک بازمانده یکی از اساطیر کهن است که اصل آن از طبیعت و حوادث طبیعی بوده ولی با گذشت روزگار تغییراتی در آن راه یافته است. اژی دهاک سه پوز همان اژدهای طوفانست که در «ودا» ربّالنوع نور با او در ستیزه و جدالست و بقایای این اصل در اوستا نیز محفوظ مانده و آن جنگ آذر است با اژی دهاک و عین این جنگ در ودا میان «آهی» (۴۱) و «اندرا» ربّالنوع نور جاریست. بنابر بعضی روایات ودائی تریته آپیته (۴۲) (تریته پسر آپ) اژدهائی را که سه سر و شش چشم داشت کشته است و بنابر بعضی از قطعات دیگر، کشنده این اژدها برای تنه (۴۳) است و آن اژدها داس (۴۴) نام داشت و البته باید در نظر داشت که دهاک و داس با هم از یک اصلند (همچنانکه دو کلمه «ترای تنه» و «ثراتون» یعنی فریدون از یک بنیادند). این اسطوره مذهبی در میان ایرانیان بصورت امر تاریخی مرتب شده و اژی دهاک به ضحاک تبدیل یافته است. (۴۵) با دقت در این سطور و تحقیق در روایات ودائی محقق می‌شود که داستان اژی دهاک در روایات ایرانی، اصلی بسیار قدیم و کهن دارد منتهی همچنانکه جم از رجال هند و ایرانی در اوستا بصورتی تازه که با تاریخ و ملیت قوم ایرانی موافق تر است در آمد، همچنان داس یعنی اژدهای سه سر و شش چشم ودا نیز که اژدهای طوفان بود بنابر روایات ایرانی اندکی تغییر صورت داد و بر مهاجمان اژدهافش مردم کش سامی که از کلدیه و آشور می‌آمده و بلاد ایران را با خاک یکسان میکرده و باز میگشته اند منطبق گشت ولی با تمام این احوال آثاری از داستان و روایت اصلی هند و ایرانی چنانکه دیدیم در داستان این اژدها باقی مانده است. در روایات اسلامی چنانکه در روایت منقول از ابوریحان بیرونی دیده ایم نسب ضحاک مانند روایات پهلوی به اعراب می‌رسد. بنابر روایت طبری اهل یمن او را از خود می‌دانسته و نسب او را به علوان بن عبید میرسانیده اند ولی همین مورخ از قول ایرانیان نسب ضحاک را چنین بیان کرده است: بیوراسب بن ارونداسپ بن زینکاو بن ویروشک بن تازبن فرواک بن سیامک بن میشی بن جیومرث. و چنانکه مشهود است این نسب نامه را با نسب نامه ضحاک در بندهش اختلافی نیست، حتی اختلاف آن نسبت به آثارالباقیه بسیار کمتر و غیرقابل توجه است، چه در آثارالباقیه در اسامی اصلی تحریفات بسیار صورت گرفته. طبری اصل نام ضحاک را بروایت ایرانیان ازدهاق معرّب اژدهاک دانسته است بدین ترتیب که «ژ» به «ض» و هاء هوز به هاء حطی مبدل گشته. از حوادث عهد ضحاک بروایت طبری ظهور نوح پیغامبر بود. حمزه بن

الحسن نسب ضحاک را چنین آورده است: بیوراسف بن ارونداسب بن ریکاوین ماده سره بن تاج بن فروال بن سیامک. و در این سلسله نسب «ریکاو» بجای «زئی نی گاو» و «ماده سره» بی اصل و «تاج» و «فروال» محرف «تاز» و «فرواک» است. ابوحنیفه دینوری ضحاک را برادرزاده شدیدبن عملیق بن عادبن ارم بن سام بن نوح پادشاه یمن دانسته و نسب او را چنین یاد کرده: ضحاک بن علوان بن عملیق بن عاد، و گوید او همان است که ایرانیان بیوراسف خوانند. ضحاک به مأموریت از جانب عم خود از یمن بابل تاخت و جم از برابر او بگریخت و ضحاک در مقام جستجوی او برآمد تا او را بیافت و با اژه به دو نیم کرد و بر کشور او تسلط یافت. ضحاک پس از تسلط بر جم و اطمینان به پادشاهی خویش، جادوان را از آفاق کشور گرد آورد و از ایشان ساحری آموخت چندانکه در آن استاد شد و شهر بابل را چهار فرسنگ در چهار فرسنگ بنا نهاد و مشحون بسپاهی کرد و آن را «خوب» نامید و بر دوش او دو سلعه بهیأت دو مار برآمد که او را سخت آزار می دادند و چون دماغ آدمی می خوردند تسکین می یافتند و گویند هر روز چهار تن می آورد و دماغ ایشان بدان دو مار می داد. ضحاک در آغاز کار وزیری از قوم خود داشت اما پس از چندی وزارت بمردی از خاندان ارفخشذ (یعنی جمشید) موسوم به ارمیایل داد. ارمیایل از چهار تن دو تن را آزاد می کرد و بجای ایشان مغز سر گوسپند می نهاد و این آزادشدگان را از بیم ضحاک بکوهستانها می فرستاد و گویند که اینان نیاکان قوم گُرد بوده اند. چون شدید عم ضحاک بمرد کار او سستی گرفت و وباء در میان سپاهیان و سران قوم او افتاد و او ناگزیر به استعانت از برادر از بابل بیرون رفت. پس اولاد ارفخشذ وقت را غنیمت شمردند و بر کشور او تاختند و از میان ایشان نمرود سرانجام بر ضحاک غلبه جست و او را در غاری بکوه دناوند (دماوند) برد و محبوس ساخت و ملک بر نمرود قرار گرفت و او همانست که ایرانیان فریدون خوانند. (۴۶) چنانکه می بینیم در اینجا سلسله نسب ضحاک کاملاً با سلسله نسب او در مآخذ ایرانی مغایر است و اصولاً همه روایات دینوری درباب شاهان داستانی ایران با مآخذ ایرانی تباین دارد و او کوشیده است تا در روایات تاریخی اعراب و ایرانیان توافقی ایجاد کند و اینرو ارفخشذبن سام را با جم بن ویونجهان و نمرودبن کنعان را با فریدون مقایسه کرده است. حدیث ارمیایل در اینجا و در بعضی دیگر مآثرالباقیه با مختصر اختلافی با شاهنامه تکرار شده است. بیرون بودن ضحاک از بابل در روایت دینوری نیز با بیرون بودن ضحاک از دژهوخت گنگ در شاهنامه تناسبی دارد. بیرونی یک جا (۴۷) ذیل عنوان نوروز، بیوراسف را خواهرزاده جمشید گفته است که آخر کار بر جم بتاخت و او را بکشت، و باز یک جا (۴۸) دیگر در ذیل عنوان مهرجان العظیم (رام روز یعنی روز بیست و یکم از مهرماه) گفته است: همه ایرانیان متفقند بر اینکه بیوراسف هزار سال بزیست، حتی بعضی نیز سنین عمر او را از این بیشتر شمرده و گفته اند هزار سال مدت پادشاهی او بود، و گویند دعاء معمول ایرانیان یعنی «هزار سال بزی» از روزگار ضحاک معمول شد زیرا زندگی ضحاک امکان این امر را بر ایشان ثابت کرد. و باز بیرونی (۴۹) در ذیل عنوان جشن درامزینان یا کاکثل (شب شانزدهم دی ماه) داستان ارمیایل را که در شاهنامه دیده ایم نقل کرده منتهی این نام در کتاب او از مائیل ثبت شده و نام کرمائیل نیز اص نیامده است. بنای دماوند در روایت بیرونی منسوب به ارمائیل است و او پس از آنکه معروف خدمت فریدون گشت مرتبه بزرگ «مصمغان» یافت (مس مغان یعنی بزرگ و رئیس مغان، و مس در زبان پهلوی معادلست با مه یعنی بزرگ در زبان فارسی). بیرونی درباب دو مار ضحاک چنین گوید که: برخی گویند دو مار بر دوشهای وی آشکار بودند که غذایشان از مغز آدمی ترتیب می یافت و بعضی گفته اند دو سلعه بر کتفهای او رسته بود که درد آنها تنها با طلی کردن مغز سر مرتفع می شد. در مجمل التواریخ آمده است که ضحاک را از آن جهت بیوراسپ خوانند که بیور (ده هزار) اسپ تازی پیش وی جنیت کشیدندی، و اندر اصل نام او قیس بن لهوب بود و ضحاک و حمیری نیز نامیده می شد، و پارسیان ده آک می گفتند از جهت آنکه ده آفت و رسم زشت در جهان آورد از عذاب و آویختن و فعلهای پلید (۵۰)، و آک را معنی زشتی و آفتست. معرب ده آک ضحاک است و ضحاک به تازی یعنی خندناک و بسبب اژدرهائی که بر کتف داشت او را اژدهاک نیز می گفتند «یعنی اژدهاوند که مردم را بیوبارند». صاحب مجمل التواریخ ارونداسب پدر ضحاک را وزیر تهمورث دانسته ولی در

شاهنامه چنانکه می دانیم نام وزیر تهمورث شیداسپ است نه ارونداسپ. نسب ضحاک در مجمل التواریخ درست مانند سنی ملوک الارض است. گرشاسب زابلی نبیره جمشید از پهلوانان ضحاک بود و کوش پدر کوش پیل دندان که داستان او در کوشنامه آمده برادر اوست. حدیث ازمایل و کرمایل و قیام افریدون بر ضحاک و اقامت ضحاک در کلنگ دیس که آن را دس حت (ظ: دژهوخت یا دژهوخت گنگ چنانکه در شاهنامه آمده) خوانند و ایلیا یا بیت المقدس یعنی اورشلیم نیز فهرست مانند در مجمل التواریخ ذکر شده است (۵۱). از مجموع این روایات اصیل بودن روایت فردوسی و نزدیک بودنش با روایات مورخان محقق می شود. ارونداسپ در اینجا معلوم نیست به چه سبب به مرداس مبدل شده است... نیز رجوع به تاریخ سیستان ص ۵، ۶، ۱۵، ۲۱، ۲۲ و یشتها تألیف پوردادود، ج ۱ ص ۲۰۳ و ۲۰۴ تألیف و لغت آک و بیور در همین لغت نامه شود. (۱) - اژدهاک؛ نام ضحاک پادشاه است. دقیقی گوید: ایا شاهی که ملک تو قدیمی نیاکت برد باک اژدهاکا (نسخه: نیابت برد تخت اژدهاکا). (لغت فرس اسدی ص ۲۵۳). (۲) - مجمل التواریخ ص ۴۰. (۳) - بیور؛ ده هزار. (۴) - در اصل کتاب: بهره (متن تصحیح قیاسی است). (۵) - طبری چنین نگفته، فقط گوید: نوح بر ضحاک مبعوث شد... و باز گوید: نوح بر قوم ضحاک که پیرو دیانت او بودند به شریعت صابئین بودند نازل شد. و باز گوید: نوح در عهد بیوراسب بوده. (ج ۱ ص ۱۷۸، ۱۸۴، ۲۱۰، ۲۲۵، ۲۲۶). (۶) - در طبری: زینکاو. (۷) - مجمل التواریخ ص ۵۲ و ۲۶. (۸) - فارسنامه ابن البلخی ص ۱۱. (۹) - فارسنامه ابن البلخی ص ۳۴ و ۳۵. (۱۰) - التفهیم ص ۲۵۴. (۱۱) - التفهیم ص ۲۵۷ و ۲۵۸. (۱۲) - اکر. (۱۳) - روشن روان. (۱۴) - گشادن. (۱۵) - حماسه سرائی تألیف ذبیح الله صفا چ ۱ صص ۴۲۱ - ۴۳۵. (۱۶) - - (۲۰) - Sanghvak. (۱۹) - Thraetaona. (۱۸) - Bavri. (۱۷) - Aji-dahaka. (۲۱) - Kvirianta. (۲۲) - - (۲۵) - Aka-manah. (۲۴) - odhag. (۲۳) - Spityura (۳۰) - Zairika. (۲۹) - Taurvi. (۲۸) - Nanghaithia. (۲۷) - Saurva. (۲۶) - Indra. - منقولات از چهاردانسک و سوتگرنسک، از ج ۲ نمونه های نخستین بشر و نخستین شاه تألیف کریستن سن (صص ۱۹ - ۲۰) است. (۳۱) - - (۳۲) - Bawri. (۳۳) - Babiru. - راجع به کلمه بوری یا بایرو یا بایروش رجوع به زند اوستای دارمستتر ج ۲ ص ۳۷۵ و یشتها تألیف پوردادود ج ۱ ص ۱۹۰ شود. (۳۴) - (۳۶) - Kuling Dushit. (۳۵) - Kwirianta. - سنی ملوک الارض چ گوئوالد ص ۲۳. (۳۷) - زند اوستای دارمستتر ج ۲ صص ۵۸۱ - ۵۸۲. (۳۸) - (۴۰) - Virafshak. (۳۹) - Zainigav. - چ لایزیگ ص ۱۰۳. (۴۱) - Ahi. (۴۵) - Dasa. (۴۴) - Traitana. (۴۳) - Trita aptya. (۴۲) - - زند اوستای دارمستتر ج ۱ ص ۸۶. (۴۶) - منتخب از صص ۶-۸ اخبار الطوال دینوری. (۴۷) - الآثار الباقیه ص ۲۱۸. (۴۸) - ایضاً ص ۲۳۳. (۴۹) - ایضاً ص ۲۲۷. (۵۰) - لغت نامه ها ده آفت و عیب را چنین نوشته اند: زشت روئی، کوتاهی قد، بیدادگری، دروغگوئی، بددلی، بیدینی، بسیارخواری، بیشرمی، بیخردی، بدزبانی. (آندراج). (۵۱) - ص ۲۵ و ۲۶ و ۴۰-۴۱.

ضحاک.

[ضَحْ حَا] (اخ) علونی یا ضحاک بن علوان. بانی گنگ دژ بمشرق، از اقلیم دوم که قلعتی بوده است بابل. حمدالله مستوفی در نزهة القلوب ذیل کلمه بابل گوید: «بابل... دارالملک ضحاک علونی (۱) بوده است و ضحاک در آنجا قلعه ای ساخته بود و آن را گنگ دژ گفتندی، اکنون تلی مانده و در آن شهر جادوان بسیار بوده اند و بعد از ضحاک ملوک کنعان آن را دارالملک داشته اند...» (۲). و باز گوید: «گنگ دژ بمشرق از اقلیم دویم ضحاک علوان ساخت...» (۳). و چنانکه در شرح حال ضحاک بن علوان گفته آمد به گفته ابن البلخی در فارسنامه این مرد همان ضحاک بیوراسب است. (۱) - ن ل: ابن علوان. (۲) - نزهة القلوب چ اروپا ص ۳۷. (۳) - نزهة القلوب ص ۲۴۷.

ضحاک.

[ضَحْ حَا] (اِخ) کسی که بیوت سبعة را که بنام کواکب هفتگانه بنا شده بود بعلماء سبعة که از جمله آنان تینگلوش (تنگلوش) بابلی است باز داد. (تاریخ الحکماء قفطی ص ۱۰۴). و شهرزوری او را ضحاک بن قی یاد کرده است. (ترجمه نزهة الارواح ص ۵۰). ظاهراً مراد همان ضحاک معروف است.

ضحاکه.

[ضَحْ حَا كَ] (اِخ) نام آبی است از آن بنی سُبَیح. (منتهی الارب).

ضحال.

[ضِ حَا] (ع ا) جِ ضَحَل. (منتهی الارب).

ضحایا.

[ضِ حَا] (ع ا) جِ ضَحِیة. (منتهی الارب).

ضحضاح.

[ضِ حَا] (ع ص، ا) پایاب. (منتهی الارب ||). آب قلیل که غرق نکند. آبی که قعر وی نزدیک باشد و آب تا شتالنگ. (دهار). آبی اندک که تا کعبین و نیمه ساق بیاید. (منتخب اللغات). آب اندک در جوی و جز آن. (مهدب الاسماء). آب اندک یا آبی که تا شتالنگ رسد یا نصف ساق، یا آبی که در آن غرق نشود ||. آب بسیار (به لغت هذیل). (منتهی الارب).

ضحضج.

[ضِ حَا] (ع مص) روش سراب. ضحضحه. (منتهی الارب).

ضحضج.

[ضِ حَا] (ع ص، ا) آب اندک. (منتهی الارب).

ضحضحه.

[ضِ حَا] (ع مص) روش آب یا سراب. ضحضح. ضحضح. (منتهی الارب).

ضحضحه.

[ضِ حَا] (ع مص) جنیدن سراب و درخشیدن آن ||. روان شدن آب ||. هویدا و آشکار گردیدن کار. (منتهی الارب).

ضحک.

[ض] [ع] ا) برف. (منتهی الارب) (منتخب اللغات). ثلج. (فهرست مخزن الادویه ||). کفک شیر. (منتهی الارب ||). مسکه. (مہذب الاسماء) (منتخب اللغات ||). انگین. (منتهی الارب). شهد. (منتهی الارب) (مہذب الاسماء). عسل. (منتخب اللغات) (فهرست مخزن الادویه ||). شگفت ||. دندان سپید. (منتهی الارب) (منتخب اللغات ||). میانه راه (منتهی الارب). میان راه. (منتخب اللغات ||). شکوفه. (منتهی الارب) (منتخب اللغات). شکوفه از غلاف برآمده. (منتهی الارب). کارد خرما (یعنی کاناز). (مہذب الاسماء). اسم شکوفه طلع است هنگام انشقاق کُم آن یعنی کارد و کاناز آن. (فهرست مخزن الادویه).

ضحک.

[ض] / ض / ض / ض [ح] [ع] (مص) خندیدن. (منتهی الارب) (تاج المصادر) (زوزنی) (منتخب اللغات ||). راضی شدن. قبول کردن. (منتهی الارب ||). ضَحَّكَ الارب؛ حیض آورد خرگوش. (منتهی الارب). حیض شدن زن. (منتخب اللغات). بحیض شدن زن ||. ضحک الرجل؛ بشگفت آمد مرد، و نیز بیمناک گردید. (منتهی الارب). ترسیدن ||. درخشیدن برق از ابر. (منتخب اللغات). ضحک السحاب؛ درخشید ابر. (منتهی الارب ||). آواز کردن بوزینه. (منتخب اللغات): ضحک القرد؛ بانگ کرد بوزینه. (منتهی الارب).

ضحک.

[ض] [ع] ص) ج ضحوک. (منتهی الارب).

ضحک.

[ض] [ع] ا) خنده. خنده به آواز. (غیاث ||). بانگ کپی. (مہذب الاسماء). صاحب کشاف اصطلاحات الفنون گوید: ضحک بکسر ضاد و بفتح آن نیز آمده و بسکون حاء مهمله و بکسر ضاد و حاء نیز استعمال شده و چنانچه در منتخب اللغات ذکر کرده عبارتست از کیفیتی راسخه که حاصل می شود از جنبش روح بسوی خارج ناگهانی براهر خوشی و سرور که آدمی را عارض می شود و بالنتیجه می خندد، کذا فی الجرجانی. و در کلیات ابوالبقاء گوید: قهقهه خندیدن نیست که در حال خنده دندانهای نواجذ ظاهر گردیده و آواز خنده هم شنیده شود، و ضحک خندیدن بدون آواز است و تبسم لبخند و آهسته تر از ضحک است، پس قهقهه و ضحک و تبسم از حیث طبقه بندی مانند نوم و نعاس و ستنه باشد. برخی گفته اند گشاده روئی اگر بحدی رسید که در نتیجه سرور دندانهای آدمی آشکار گردید و آوازی از دهان بیرون نیامد آن را تبسم نامند و اگر آواز خنده بحدی بود که از مسافتی هم شنیده می شد آن را قهقهه خوانند و اگر مانند هیچیک از این دو نبود آن را ضحک گویند - انتهی. و نیز گفته اند ضحک و قهقهه مترادف باشند و قهقهه آن است که بانگ قاه قاه از دهان شنیده شود. ولی اکثر بر آنند که ضحک آن است که ضاحک فقط آواز خود بشنود ولی قهقهه آن است که آواز خنده بگوش غیر نیز برسد ولی تبسم لبخند و خنده بی آواز را گویند. کذا یستفاد من جامع الرموز و البیرجندی. و ضاحک اسم فاعل از ضحک است بمعنی خنده کننده و ضاحکه یکی از چهار دندان که از پس نیش بود و ضواحک جمع ضاحکه، و وی را ضاحکه از آن جهت گویند که در گاه خنده پیدا شود. کذا فی بحر الجواهر ||. نزد اهل رمل اسم شکلی است که آن را لحيان نیز گویند بدین صورت ی .

ضحکة.

[ض] [ع] ا) یک بار خنده. (منتهی الارب): مرا تو گوئی می خوردن است اصل فساد به جان تو که همی آیدم ز تو ضحکه.

منوچهری. من اهل مزاح و ضحکه و زیجم مرد سفر و عصا و انبانم. مسعود سعد.

ضحکۀ.

[ضُكْ] [ع ا] آنکه بر وی خندند. (منتهی الارب). آنکه بر او خندند. (مهدب الاسماء). آنکه مردم بر وی خندند. (غیاث). مسخره روت بس زیباست نیلی هم بکش ضحکه باشد نیل بر روی حبش. مولوی. صاحب کشاف اصطلاحات الفنون گوید: ضحکۀ بر وزن ضیفره، کسی که رفتار و گفتار و حرکات و سکنات او مردم را بخنده آورد، و ضحکۀ بر وزن همزه، کسی که بر مردم بخندد. کذا فی الجرجانی.

ضحکۀ.

[ضُحْ كَ] [ع ص] بسیار خند. (منتهی الارب). بر مردم خندنده. بسیار خندنده. آنکه بر مردمان خندد. (مهدب الاسماء).

ضحکۀ.

[ضُحُكْ] [ع ص] بسیار خند. (منتهی الارب).

ضحکی.

[ضِ] [اخ] رجوع به مصطفی بن میرزه شود. (الاعلام زرکلی ص ۴۴۰).

ضحل.

[ضَا] [ع مص] فرورفتن آب: ضَحَل الماء؛ فرورفت آب || تَنُکْ گردیدن ||. کمیاب شدن. (منتهی الارب): ضَحَلَتِ الْغُدْرُ؛ کم شد آب آبگیرها. (منتهی الارب).

ضحل.

[ضَا] [ع ص، ا] آب اندک بی عمق. (منتهی الارب). آب اندک. (منتخب اللغات). ج، اَضْحَال، ضُحُول، ضِحَال.

ضحن.

[ضَا] [اخ] شهری است در دیار سلیم بنزدیکی وادی بیضان، و آن را به صاد مهمله نیز گفته اند. (معجم البلدان).

ضحن.

[ضَحَا] [اخ] شهری است. مجدالدین می گوید که از ابن سیده است و ابن سیده بیت ابن مقبل را که جوهری در «ض ج ن» آورده، شاهد آورده است، پس یکی از این دو تصحیف باشد. (منتهی الارب).

ضحو.

[ضَحُو] (ع ا) نیم چاشت. (منتھی الارب). چاشتگاه. هنگام چاشت. (منتخب اللغات).

ضحو.

[ضَحُو] (ع مص) ضَحُو. ضَحِي. بیرون آمدن در آفتاب. و منه الحدیث: رای محرماً قد استظل فقال اضح؛ یعنی بیرون شو در آفتاب. || آشکار گردیدن راه ||. مردن: ضحا ظل فلان؛ بمرد ||. نماز چاشت کردن: ضحا الضحی؛ نماز چاشت بکرد ||. رسیدن آفتاب کسی را. (منتھی الارب ||). طعام چاشتگاه خوردن. (غیاث) (آندراج).

ضحوک.

[ض] (ع ص، ا) بسیار خند. ج، ضحک ||. راه فراخ و پیدا و روشن. (منتھی الارب). راه آشکار و فراخ. (منتخب اللغات). راه روشن. (مهدب الاسماء).

ضحوكة.

[ض ك] تأنیث ضحوك. (غیاث) (آندراج).

ضحوكة.

[ض ك] (ع ص، ا) آنچه مردم را به خنده آرد، و آنكه بر وی مردمان خندند. (غیاث) (آندراج) (۱). (۱) - در کتب دسترس ما یافته نشد.

ضحول.

[ض] (ع ص، ا) ج ضحل. (منتھی الارب).

ضحوة.

[ض ح و] (ع ا) ضحو. نیم چاشت. (منتھی الارب) (بحر الجواهر). چاشتگاه. (زمخسری). چاشتگاه یعنی پس آفتاب برآمدن.

ضحی.

[ض ح ا] (اخ) سوره نودوسومین از قرآن، مکیه، و آن یازده آیت است، پس از «لیل» و پیش از «ألم نشرح».

ضحی.

[ض ح ا] (ع ا) چاشتگاه (و یذکر). (منتھی الارب) (بحر الجواهر) (مهدب الاسماء). نیم چاشت، مقابل ظهر که چاشت است. چاشتگاه، یعنی پس آفتاب برآمدن، و گویند بعد چاشتگاه. (دستور اللغه ادیب نطنزی). ارتفاع نهار. چاشت: همیشه تا نفروزد قمر چو شمس ضحی همیشه تا ندرخشد شیها چو بدر ظلم فرخی. آنچه آن روئی که چون شمس ضحاست آنچه آن رخ را خراشیدن خطاست. مولوی. مدتی بسیار میکرد این دعا روز تا شب، شب همه شب تا ضحی. مولوی ||. آفتاب. (منتھی الارب): نورشان

حیران این نور آمده چون ستاره زین ضحی فانی شده. مولوی. -صلوۀ ضحی؛ نماز چاشت. (مهدب الاسماء). نماز چاشتگاه. (السامی فی الاسامی). نماز چاشت، و منه حدیث عمر: «اضحوا بصلوۀ الضحی»؛ ای صلوها لوقتها و لاتؤخروها الی ارتفاع الضحی ||. و قولهم ما لکلامه ضحی؛ نیست کلام او را بیانی ||. و الشمس و ضحیها(۱)؛ ای ضوئها اذا اشرق. (منتهی الارب). و نیز رجوع به آفتاب پهن شود. (۱) - قرآن ۹۱/۱.

ضحی.

[ض ح ا] (ع مص) خوی گرفتن. (زوزنی). خوی کردن و عرق آوردن. (منتهی الارب).

ضحی.

[ض ح ی] (ع مص) ضحو. ضحو. ضحی. رسیدن آفتاب کسی را. (منتهی الارب).

ضحی.

[ض ح ی] (ع مص) ضحو. ضحو. ضحی. رسیدن آفتاب کسی را ||. بیرون آمدن در آفتاب. (منتهی الارب). به آفتاب شدن. (زوزنی). به آفتاب آمدن.

ضحی.

[ض ح ی] (اخ) موضعی است به یمن. (منتهی الارب).

ضحیا.

[ض ح ی] (ع مصغر) مصغر ضحی. (منتهی الارب).

ضحیاء.

[ض ح] (ع ص، ا) نام اسپ است، یا اسب اشهب. (منتهی الارب). مادیان سپید. (منتخب اللغات ||). لیلۀ ضحیاء؛ شب روشن بی ابر. (منتهی الارب). شبی روشن. (مهدب الاسماء ||). زنی که موی بر نهفت ندارد.

ضحیاء.

[ض ح] (اخ) نام اسب عمر بن عامر. (منتهی الارب).

ضحیان.

[ض ح] (اخ) قلعتی است که احیحه بن الجلاح در زمین قباۀ بر آورده است. (معجم البلدان).

ضحیان.

[ضَحْ] (ع ص) رجلٌ ضحیان؛ مردی که در وقت چاشت خورد ||. یومٌ ضحیان؛ روز روشن ||. سراجٌ ضحیان؛ چراغ منیر. (منتهی الارب).

ضحیان.

[ضَحْ] (اخ) موضعی است میان نجران و تثلیث به راه یمن در کوتاه ترین راه میان حضرموت به مکه. (معجم البلدان). موضعی است در راه حضرموت بطرف مکه. (منتهی الارب).

ضحیان.

[ضَحْ] (اخ) ابرق ضحیان؛ موضعی است به دیار عرب.

ضحیان.

[ضَحْ] (اخ) عامر بن النمر بن سعد. رئیس ربیعه پیش از بنی شیبان، و او را بدان جهت ضحیان گفته اند که چاشتگاه برای قضاء جلوس کردی. (عقد الفرید ج ۳ ص ۳۰۷).

ضحیانه.

[ضَحْ نَ] (ع ص) تأنیث ضحیان ||. قُلَّةٌ ضحیانه؛ سر کوه ظاهر برای آفتاب. (منتهی الارب).

ضحیاء.

[ضَحْ] (ع ص) یومٌ ضحیاء؛ روز روشن. (منتهی الارب).

ضحیم.

(۱) [ضَحْ] (ع ص) کسی که کجی در دهان و یا بگردن و یا در زنخدان او باشد. (غیاث) (آندراج). (۱) - در منتهی الارب «ضحیم» (با جیم معجمه) به این معنی آمده و تصور می رود «ضحیم» (به حاء مهمله) همان کلمهء ضجم باشد که بغلط ضبط کرده اند.

ضحیة.

[ضَحْ حِ یَ] (ع ۱) گوسپند قربانی. ج، ضحایا. (منتهی الارب). آنچه قربان کنند هر جا که باشد. (مهذب الاسماء ||). نیم چاشت. (منتهی الارب).

ضح.

[ضَحْ خَ] (ع ۱) اشک. (منتهی الارب) (منتخب اللغات ||). (مص) امتداد بول ||. پاشیدگی آب. (منتهی الارب ||). (مص) چکیدن آب. (منتخب اللغات ||). شاشیدن. (منتهی الارب). دیر شاشیدن. (منتخب اللغات).

ضحام.

[ضْ] [ع ص] کلان و فربه هرچه باشد. (منتهی الارب). بزرگ. (مهدب الاسماء). بزرگ جثه. زَفْت. قوی. بزرگ از هر چیزی. (منتخب اللغات) (۱). (۱) - در منتخب اللغات به فتح اول ضبط شده است.

ضخام.

[ض] [ع ص] جِ ضَخْم. (منتهی الارب).

ضخامت.

[ضَم] [ع اصص] هنگفتی. تناوری. غلظت. غَلَّت (لهجه محلی قزوین). کلفتی. ستبری: روباه ضخامت جثه بدید... (کلیله و دمنه). ستبرا (||. مص) کلان و فربه گردیدن. (منتهی الارب). تناور شدن. (تاج المصادر) (زوزنی) (مجمل اللغه) (دهار). فخامة. بزرگ تن شدن. (غیاث) (آندراج).

ضخز.

[ض] [ع مص] برکندن چشم کسی را. (منتهی الارب). بحض.

ضخم.

[ض / ضَخ] [ع ص] هنگفت. ستبر. تناور. (مجمل اللغه) (دهار). سطر و کلان از هر چیزی. (منتهی الارب) (منتخب اللغات). بزرگ هیکل پر گوشت. (منتهی الارب). دَفْزَك بزرگ. (مهدب الاسماء). کلفت. زفت. ضخمه. ضخیم. ج، ضخام: گنگ امردی بود ضخم و زفت. (حاشیه فرهنگ اسدی نسخه نخبوانی). لنگ و لیکن نه سست، زرد و لیکن نه زشت گنگ و نگردهد خموش، ضخم و نباشد گران. مسعودسعد. روباه... گفت ندانستم که هر کجا جثه ضخم تر و آواز هایلتر، منفعت آن کمتر. (کلیله و دمنه). جسم ضخمی داشت کس او را نبرد ماند در مسجد چو اندر جام دُرد. مولوی ||. ضخم اندام. هَلْغَف. آکنده گوشت ||. راه گشاده و روشن ||. آب بسیار. (منتهی الارب ||). گران. ثقیل. سنگین (در آب ||). ضخم الفخذین؛ ستبران.

ضخم.

[ض] [اخ] بنوعبدبن ضخم؛ قومی از عرب عاربه که اکنون منقرض شده اند. (منتهی الارب).

ضخم.

[ضَخ] [ع مص] کلان و فربه گردیدن. ضَخامة. (منتهی الارب). تناور شدن. (تاج المصادر) (زوزنی). سطر شدن. (منتخب اللغات).

ضخامت.

[ض] [ع ص] جِ ضَخْمه. (منتهی الارب). رجوع به ضخمه شود.

ضخمة.

[ضَمَّ] [ع ص] تأنیث ضخم. ضخیم. سطر هنگفت. ج، ضخمات (به تسکین خاء، زیرا که صفت است، و تحریک در اسم است و بس). (منتهی الارب).

ضخمة.

[ضِ حَمَّ م] [ع ص] (ص) زن پهن تن خوش نما و نرم و نازک اندام. (منتهی الارب).

ضخومة.

[ضُ م] [ع مص] تناور شدن. (تاج المصادر) (دهار).

ضخیم.

[ضِ] [ع ص] ضخم. ضخمة. تناور. ستر. بزرگ جته. هنگفت. ج، ضخام.

ضد.

[ضِد / ضِ] [از ع، ص، ا] صاحب کشف اصطلاحات الفنون گوید: ضد بکسر ضاد در لغت ناهمتا و نزد علماء علم کلام و فقهاء بمعنی مقابل باشد و نزد حکماء قسمی از مقابل است. و لغات اضداد بیانش ضمن بیان معنی لفظ لغت خواهد آمد، ان شاء الله تعالی - انتهى. در اصطلاح لغویین کلمه ای که دو معنی دهد متضاد با یکدیگر، چون فراز کردن که بمعنی بستن و باز کردن است و جعد که بمعنی کریم و بخیل است و چون قُرء که بمعنی حیض و طهر است و ظن که بمعنی گمان و یقین است و خفیه که بمعنی نهان و آشکار است و بیع که بمعنی خریدن و فروختن است و نبل که چیز خرد و بزرگ است و شتف، بمعنی سود و زیان و ذفر، بوی خوش و ناخوش و ودیعه، امانت که بکسی دهی یا ستانی و جون، بمعنی سیاه و سفید || آنکه نسبتش با دیگری چنان باشد که با او تواند نبودن و هر دو با هم نتوانند بودن، چنانکه نسبت سیاهی بسفیدی چه سیاهی با سفیدی توانند نبودن چنانکه سرخی با... و جز آن || امر وجودی که با امر وجودی دیگر قابل اجتماع نباشد. ناهمتا. (منتهی الارب) (دهار) (مهذب الاسماء) (زوزنی). نامانند. (زمخشری). ضیئة. (منتهی الارب). خلاف چیزی. وارو. مخالف. (منتخب اللغات): کردار تو ضد همه کردار زمانه از دل بزداید لطفت بار زمانه. منوچهری. نیت و درون خود را آلوده بضد این گفته نگردانم. (تاریخ بیهقی ص ۳۱۶). اگر بضد تو شاهی رسد به افسر و تخت کنندش زیر و زبر تخت و افسر، آتش و آب. مسعود سعد. می دانست که ملاحی و پادشاهی ضد یکدیگرند. (ترجمهء تاریخ یمنی ص ۲۷۴). بد ندانی تا ندانی نیک را ضد را از ضد توان دید ای فتی. مولوی. چون شدی در ضد بینی ضد آن ضد را از ضد شناسند ای جوان. مولوی. چون نمی ماند همی ماند نهان هر ضدی را تو بضد آن بدان. مولوی. چون نباشد شمس ضد زمهریر. مولوی. می گریزد ضدها از ضدها شب گریزد چون برافروزد ضیا. مولوی. آن نفاق از ضد آید ضد را چون نباشد ضد نبود جز بقا. مولوی. گر نظر بر نور بود آنکه برنگ ضد به ضد پیدا بود چون روم و زنگ. مولوی. پس بضد نور دانستی تو نور ضد ضد را می نماید در صدور. مولوی. زآنکه ضد را ضد کند پیدا یقین زآنکه با سر که پدید است انگبین. مولوی. - ضدسم؛ پادزهر، پادزهر. - ضد عفونی کردن؛ زدودن عفونت چیزی || همتا. (منتهی الارب). و خود ضد از لغات اضداد است. مانند. (منتخب اللغات) (منتهی الارب). مثل ج. اضداد. و گاه خود بمعنی جمع آید، قال الله تعالی: و یكونون علیهم ضداً. (قرآن ۱۹/۸۲). و یقال: لا ضد له

و لا نَدَّ له و لا ضدید له. (منتهی الارب ||). عدو. دشمن. خصم. قوله تعالی: و یكونون علیهم ضدًّا؛ ای اعداء یوم القیامه و كانوا فی الدنیا اولیائهم. (مهدب الاسماء). آخشیج. (فرهنگ اسدی، نسخه خطی نخجوانی).

ضد.

[ضِدَد] (اخ) بنوضد؛ قبیله ای است از عاد. (منتهی الارب).

ضد.

[ضَدَد] (ع مص) غالب آمدن بر کسی. (منتهی الارب). غالب شدن در خصومت بر کسی ||. بازگردانیدن چیزی را از کسی. (منتخب اللغات). برگردانیدن چیزی را از کسی و بازداشتن بلطف و نرمی. (منتهی الارب ||). پر کردن. (زوزنی) (تاج المصادر). پر کردن مشک و جز آن. (منتخب اللغات). پر کردن مشک را. (منتهی الارب).

ضدا.

[ضَا] (اخ) کوهی است در شقّ یمامه. (معجم البلدان).

ضدء.

[ضَدَّء] (ع مص) خشم گرفتن. (منتهی الارب).

ضداد.

[ضَا] (اخ) نخلستانی است بنی یشکر را به یمامه. (معجم البلدان).

ضداة.

[ضَا] (ع ص) جِ ضادی. (منتهی الارب).

ضدن.

[ضَا] (ع مص) اصلاح کردن و آسان گردانیدن چیزی را. (منتهی الارب).

ضدنی.

[ضَا نَا] (اخ) موضعی است. (منتهی الارب) (معجم البلدان).

ضدوان.

[ضَدَا] (اخ) کوهی است. ابن مقبل گوید: فَصَبَّحَنَ من ماء الوحیدین نقره بمیزان رعم اذ بدا ضدوان. ابن المعلی از خالد آرد که... ضدوان (به صاد مهمله) دو کوهند. (معجم البلدان). ضَدَّوان دو کوهست، ضَدَّیان بالیاء مثله. (منتهی الارب).

ضدی.

[ضَدَا] (ع مص) خشم گرفتن. (منتهی الارب).

ضدی.

[ضَدَا] (ع ا) خشم، يقال: انه لذو ضدی؛ یعنی صاحب غضب است. (منتهی الارب).

ضدیان.

[ضَدَا] (اخ) دو کوهند. ضَدَوَان. (منتهی الارب).

ضدیت.

[ضِدْ دِی] (ع مص جعلی، امص) مخالفت. عداوت.

ضدید.

[ضَا] (ع ص، ا) همتا. (منتهی الارب). مانند. (منتخب اللغات). نَدَّ ||. ناهمتا. (منتهی الارب) (مهدب الاسماء). مخالف. (منتخب اللغات). از لغات اضداد است.

ضدج.

[ضَا] (ع ا) (۱) به ذال معجمه، یربوز است که بقله یمانیه باشد. (فهرست مخزن الادویه). (۱) - Blette.

ضر.

[ضَرَر / ضُرُر] (ع ا) گزند. (منتهی الارب) (منتخب اللغات). مَضَرَّت ||. سختی. (مهدب الاسماء). بدحالی. ضَرَاء ||. زیان. (مهدب الاسماء). خلاف نفع. (منتهی الارب) (مهدب الاسماء). ضرر: ضَرَّ منافقانی، نفع موافقانی این را همی بیائی و آن را همی نیائی. فرخی. همه پالوده نقره را مانند نقره ضَرَّ و نفع پالایند. مسعود سعد. ورنه بگذار زآنکه می گذرد خیر چون شرّ و منفعت چون ضرر. سنائی. حیوانی که در او نفع و ضرر... باشد چگونه بی انتفاع شاید گذاشت. (کلیله و دمنه). ابوعلی آن رخنه برگرفت و از غوادی شر و غوایل ضر و نفع فارغ شد. (ترجمه تاریخ یمینی ص ۲۶۵). پس سلیمان با حکیمان زآن گیا شرح کردی نفع و ضررش ای کیا. مولوی. و آنچه نپسندی بخود از نفع و ضرر بر کسی میسند هم ای بی هنر. مولوی ||. رجلٌ ضَرَّ اضراراً؛ مرد نیک دانا و نهایت رسا و زیرک و آزموده. (منتهی الارب).

ضر.

[ضَرَر / ضُرُر] (ع مص) گزند رسانیدن. (منتهی الارب) (منتخب اللغات). گزند کردن. (زوزنی) (تاج المصادر ||). زن خواستن بر زن پیشین. (منتهی الارب) (منتخب اللغات). صاحب منتهی الارب گوید: ضَرَّ بفتح اول مصدر و بضم اول اسم مصدر ممکن است باشد.

ضِر.

[ضُرر] (اخ) نام آبی است. (منتهی الارب).

ضِر.

[ضُرر] (ع ا) گزند. (منتهی الارب) (منتخب اللغات ||). سختی. (منتخب اللغات) (مهدب الاسماء). بدحالی ||. لاغری. (منتهی الارب) (منتخب اللغات ||). نقصان. (منتخب اللغات). و نیز رجوع به ضَرَّ شود ||. جمع میان دو زن. رجوع به ضِرَّ شود. (منتهی الارب).

ضِر.

[ضِرر / ضُرر] (ع امص) جمع میان دو زن. اسم است مضارۀ را، يقال: تزوج علی ضِرًّا و ضِرًّا؛ ای مضارۀ ای جمع بین امرأتین او ثلاث. (منتهی الارب).

ضِرء.

[ضِرء] (ع مص) پوشیده شدن. (منتهی الارب).

ضِراء.

[ض] (ع ص، ا) درختان انبوه در وادی که در آن پنهان توان شدن. يقال: هو یشی الضِراء؛ اذا مشی مستخفياً فیما یواری من الشجر. || زمین نشیب با اندک درخت که جای میگیرد در آن ددان. (منتهی الارب).

ضِراء.

[ض] (ع مص) نهان شدن. (منتهی الارب).

ضِراء.

[ضِرر را] (ع ا) ضِرر. گزند ||. سختی. (مهدب الاسماء) (منتهی الارب). بدحالی. (منتهی الارب). مقابل سَرء. درشتی. درویشی. (دهار). بأساء. بدبختی. تنگی. دشخواری: الذین ینفقون فی السَرء و الضِراء (۱)؛ آنانکه مال نفقه و هزینه کنند در خواری و دشخواری. (تفسیر ابوالفتوح رازی). فسبحان من لایحمد سواء علی السَرء و الضِراء. (تاریخ بیهقی ص ۲۹۹). اختصه بالطریق الرضیة التي من اوجیها و اولاها و احقها و احراها التسلیم لامر الله تعالی و قضائه و الرضا بیاسائه و ضرائه. (تاریخ بیهقی ص ۲۹۹). گه اندر نعمتی مغرور و غافل گه اندر تنگدستی خسته و ریش چو در سَرء و ضِرر کارت اینست ندانم کی بحق پردازی از خویش. سعدی (گلستان ||). رنجوری ||. نقصان در مال و جان (بأساء و ضِراء... مؤنثان لا مذکر لهما. قال الفراء: لو جمعا علی أبوس و أضِرر کما یجمع النعماء بمعنی النعمه علی أنعم لجاز). (منتهی الارب). ج، أضِرر. (مهدب الاسماء) (منتهی الارب ||). برجاماندگی. (منتهی الارب). (۱) - قرآن ۳/۱۳۴.

ضرائب.

[ضء] [ع ا] جِ ضَرِبِيَّةٌ. (منتهی الارب). جزیه ها : از کلک تو شمشیر زده لشکر اسلام بر قیصر و فغفور نهد باج و ضرائب. سوزنی.

ضرائر.

[ضء] [ع ا] جِ ضَرَّةٌ، هَوُو. هَبُو. هم شوی. (منتهی الارب).

ضرائک.

[ضء] [ع ص، ا] جِ ضَرِيكٌ. (منتهی الارب). رجوع به ضریک شود.

ضراءة.

[ضء] [ع مص] آزمند و حریص گردیدن. (منتهی الارب).

ضراب.

[ض] [ع مص] برجهیدن گشن بر ماده. (منتهی الارب ||). گشنی کردن شتر. (تاج المصادر). مست شدن اشتر تیزشهو. (تاج المصادر). گشنی شتر. (زوزنی ||). مضاربه. با کسی شمشیر زدن : نه مرد شرابی که مرد ضرابی نه مرد طعامی که مرد طعامی. منوچهری. یکی نسوزد جز جان دیو روز نبرد یکی نبارد جز گرد مرگ روز ضراب. مسعودسعد. چرخ بدوزد چو تیر صبح بسوزد چو مهر رمح تو گاه طعان، تیغ تو گاه ضراب. خاقانی. در علمش میر نحل نیزه کشیده چو نخل غرقهء صد نیزه خون گاه طعان و ضراب. خاقانی. ارباب آن حراب و ضراب راه گریز و پرهیز گرفتند. (ترجمهء تاریخ یمنی ص ۳۵۵).

ضراب.

[ضرب را] [ع ص] رودزن. (مهذب الاسماء) (دهار ||). واشی. ساعی ||. درم زن. (مهذب الاسماء) (دهار). سگه زن : ضَرَاب وار شاخ گل زرد هر شبی دینارهای گرد مجدد کند همی. منوچهری. بگاه ضرب همی زر و سیم بوسه زند ز عز نامش بر روی سکهء ضراب. مسعودسعد. بنهم از برای نام ترا دیدگان زیر سکهء ضراب. مسعودسعد. که موم و زر به کزی نقش راستی یابند ز مهر خاتم سلطان و سکهء ضراب. خاقانی. عقد نظامان سحر از من ستاند واسطه قلب ضرابان شعر از من پذیرد کیمیا. خاقانی. تکیه نکند بر کرم دهر خردمند سکه نهد بر درم ماهی ضراب. خاقانی.

ضراب.

[ضرب را] [اخ] ابو عبید معروف به ضراب. از متقدمین ادباء است. (محاسن اصفهان مافروخی ص ۳۳).

ضرابخانه.

[ضرب را ن / ن] [ا مرکب] درم سرا. سرای درم. دارالضرب. میخکده. دارالسکه. جائی که در آن زر و سیم سکه زنند.

ضرایبہ.

[ضُی] (اِخ) شہرستانیسٹ بمصر از خوف. (منتھی الارب).

ضراج.

[ضِ] (اِخ) موضعی است، و در اخبار نام آن آمده است. (معجم البلدان).

ضراج.

[ضِ] (عِ مِص) لگد زدن. (منتھی الارب).

ضراج.

[ضِ حِ] (عِ اِ فِ عِل) اُضرح. دور کن و بینداز. (منتھی الارب).

ضراج.

[ضُ] (اِخ) خانہ ای است در آسمان چہارم. (دہار) (مہذب الاسماء). بیت المعمور کہ قبلہء ملائکہ است در آسمان چہارم. (منتخب اللغات). نام بیت المعمور کہ خانہ ای است ساختہ در آسمان چہارم مقابل خانہء کعبہ. (منتھی الارب). خانہ ای است در آسمان مقابل کعبہ و آن بیت المعمور است، و ضریح لغتی است در آن... و گویند آن همان کعبہ است کہ خداوند بہنگام طوفان بہ آسمان برد و بسبب دوری از زمین ضراح نامیدہ شد. (معجم البلدان).

ضراج.

[ضُرَ] (اِخ) از اعلام است. (منتھی الارب).

ضرار.

[ضِ] (اِخ) مسجد ضرار؛ مسجدی بود کہ منافقان ساختہ بودند و حق تعالی بہ ہدم آن فرمان داد چنانکہ در قرآن واقع است. (منتخب اللغات).

ضرار.

[ضِ] (عِ مِص) مُضارَةٌ. گزند رسانیدن یکدیگر را || جزای ضرر. و قوله تعالی: اتخذوا مسجداً ضراراً (۱)؛ ای مضارۃ لاهل مسجد قبا. (منتھی الارب ||). لا ضرر و لا ضرار؛ قاعدہء فقہی است و مأخوذ از حدیث نبوی «لا ضرر و لا ضرار فی الاسلام». (۱) - قرآن ۹/۱۰۷.

ضرار.

[ضِ] (اِخ) ابن احمد بن ضرار الضبّی، مکنی بہ ابوالحسن. جدہ ضرار بنی بعض جامع الیہودیۃ الموضع الذی یعرف بضرار آباد. حدثنا

سلیمان بن احمد ثنا ضرار بن احمد بن ضرار الاصبهانی ثنا احمد بن یونس الضبی ثنا حجاج بن محمد عن ابن جریح اخبرنی زیاد بن سعد ان قرعۀ مولى عبدالقیس اخبره انه سمع عكرمة مولى ابن عباس يقول قال ابن عباس صليت الى جنب النبی (ص) و عائشة خلفنا تصلى معنا و انا الى جنب النبی (ص). حدثنا ابو محمد بن حیان ثنا ابو الحسن ضرار بن احمد بن ضرار الضبی من حفظه ثنا احمد بن یونس الضبی ثنا عبدالله بن بكر السهمی عن حمید عن انس بن مالك قال قال رسول الله (ص) دخلت الجنة فاذا انا بقصر من ذهب فقلت لمن هذا القصر؟ فقیل لرجل من قریش، فظننت انى انا هو فقال لعمر بن الخطاب هذا او نحوه. (ذكر اخبار اصفهان ج ۱ ص ۳۵۱).

ضرار.

[ض] (اخ) ابن الحسين. صاحب عيون الاخبار گوید: قيل لضرار بن الحسين: ما السرور؟ قال: لواء منشور و جلوس على السرير و السلام عليك ايها الامير. (عيون الاخبار ج ۱ ص ۲۵۸).

ضرار.

[ض] (اخ) ابن الخطاب بن مرداس بن كبير بن عمرو آكل السقب بن حبيب بن عمرو بن شيبان بن محارب بن فهر بن مالك الفهري. مردی شجاع و شاعر و سوار و از قائدين عرب و صحابی بود. وی روز غزو احد و خندق با مسلمين جنگهای سخت کرد و در فتح مکه اسلام آورد، و در فتح شام نیز وی را حکایاتی است. گویند در قریش اشعر از وی کس نبود و درفش کاویانی را در جنگ قادسیه وی بدست کرد و آن را به سی هزار درم بفروخت. فتح ماسبدان و شیروان نیز او کرد و در وقعه اجنادین کشته شد. (الاعلام زرکلی ج ۲ ص ۴۴۰) (حبيب السیر ج ۱ ص ۱۲۵، ۱۶۴، ۱۶۵) (امتاع الاسماع ص ۹۶، ۱۵۲، ۲۳۱، ۲۳۲).

ضرار.

[ض] (اخ) ابن الشماخ، ملقب به مزرد (۱). و صاحب تاج العروس در ماده زرد، المزرد (کمحدث) ابن ضرار آورده است. لقب اخي الشماخ الشاعر. (۱) - التاج ص ۱۹۰.

ضرار.

[ض] (اخ) ابن القعقاع بن معبد بن زرارۀ. از سواران عرب که در وقعه و قیظ بکر و تمیم اسیر گرفته شد. وی صحابی است. (عقد الفرید ج ۶ ص ۴۶). صاحب عيون الاخبار گوید: حدثني سهل بن محمد عن الاصمعي قال اخبرني شيخ من مشيختنا، و ربما قال: هارون الاعور، ان قتيبة بن مسلم قال ارسلني ابي الى ضرار بن القعقاع بن معبد بن زرارۀ فقال: قل له قد كان في قومك دماء و جراح، و قد احبوا ان تحضر المسجد فيمن يحضر، قال: فاتيته فابلغته فقال يا جارية: غديني، فجاءت بارغفة حُسنٍ فشردتهن في مريس (۱) ثم برقتهن (۲) فاكل قال قتيبة، فجعل شانه يصغر في عيني و نفسي ثم مسح يده و قال: الحمد لله حنطة الاهواز و تمر الفرات و زيت الشام ثم اخذ نعليه و ارتدى. ثم انطلق معي و اتى المسجد الجامع فصلى ركعتين ثم احتبى فمارأته حلقة الا تفوضت اليه فاجتمع الطالبون و المطلوبون فاكثروا الكلام، فقال: الى ماذا صار امرهم؟ قال: الى كذا و كذا من ابل، قال: هي على، ثم قام. (عيون الاخبار ج ۱ ص ۳۳۲ و ۳۳۳). (۱) - في هامش النسخة الفتوغرافية: «المريس تمر و زيت» و في القاموس انه التمر الممروس باللبن. (۲) - برق الطعام بزيت او سمن: جعل فيه منه قلي. (قاموس).

ضرار.

[ض] (اخ) ابن سرد، مکنی به ابونعیم. محدث است. مأمون او را به معلمی یکی از اولاد خود خواند و وی امتناع ورزید. او راست: کتاب الوقف و الابتداء. (ابن الندیم).

ضرار.

[ض] (اخ) ابن عبدالمطلب. عم پیغمبر اکرم که با عبدالله و ابوطالب از یک مادر (فاطمه دختر عمرو المخزومیه) بود. رجوع به عقدالفريد ج ۳ ص ۲۶۳ و ج ۵ ص ۷ شود.

ضرار.

[ض] (اخ) ابن عمرو الضبی، مکنی به ابوعمرو. رئیس فرقه ضراریه از مجبره. بشر بن المعتمر را کتابی است در رد وی. صاحب عقدالفريد در فصل کبره السن گوید: عاش ضرار بن عمرو حتی ولد له ثلاثه عشر ذکراً فقال: من سره بنوه ساءتہ نفسه (۱). و صاحب عیون الاخبار هم گوید: قال ضرار بن عمرو الضبی، و قد رُئی له ثلاثه عشر ذکراً قد بلغوا: من سره بنوه ساءتہ نفسه (۲). و نیز صاحب عقدالفريد ذیل عنوان «النفس المملکیه» آرد: قيل لضرار بن عمرو: ما السرور؟ قال: اقامه الحجّه و ادحاض الشبهه. (۳) و نیز گوید: قالوا: کانت فی ابی عمرو ضرار بن عمرو ثلاثه من المحال: کان کوفياً معتزلاً و کان من بنی عبدالله بن غطفان و یری رای الشعبیه و محال ان یكون عربی شعوبياً و مات و هو ابن سبعین سنه (۴). (عقدالفريد ج ۸ ص ۱۴۷ و ۱۴۸). صاحب عیون الاخبار گوید (۵): قال ضرار بن عمرو لابنته حین زوجها: امسکی علیک الفضلین: فضل الغلمه و فضل الکلام. (۱) - عقدالفريد ج ۲ ص ۳۶۰. (۲) - عیون الاخبار ج ۲ ص ۳۲۰. (۳) - عقدالفريد ج ۷ ص ۲۴۷. (۴) - کذا بالاصل. و لانعرف وجه الاحاله فی الثالثه او لعل فی الخبر نقصاً. (۵) - ج ۱ ص ۳۳۰.

ضرار.

[ض] (اخ) ابن فضاله بن کلده. شاعری است.

ضرار.

[ض] (اخ) ابن مالک (الازور) بن اوس بن خزيمه الاسدی. از ابطال عرب در جاهلیت و اسلام، صحابی و شاعری شریف، و هم اوست که مالک بن نویره را که بعد از رحلت حضرت رسول به ردّ متهم شده بود به امر خالد بن ولید بکشت. وی در حرب یمامه قتالی سخت کرد تا آنجا که هر دو ساق وی قطع کردند و ناگزیر بزانو درآمد و جنگ می کرد و هم در آن حال پایمال و لگدکوب سُم ستوران گشت و پس از چند روز به یمامه یا جای دیگر گذشته شد. (الاعلام زرکلی ج ۲ ص ۴۴۰) (حبيب السیر ج ۱ ص ۱۵۵) (المعرب جوالیقی ص ۳۵۶).

ضرار.

[ض] (اخ) ابن مره الشیبانی، مکنی به ابوسنان. تابعی است. شهاب بن عباد گوید که اصحاب ما گفته اند بکاؤن کوفه چهار تن اند: ضرار بن مره و عبدالملک بن ابجر و محمد بن سوقة و مطرف بن طریف. و ضرار پانزده سال پیش از مرگ گوری در خانه خویش

بکند و پیوسته بدانجا رفتی و ختم قرآن کردی. محاربی گوید: ضرار بن مره و محمد بن سوقه، چون روز آدینه فرازمی آمد گرد می آمدند و می گریستند. عبدالله بن الاجلح گوید که ضرار بن مره ما را گفتی: «لاتجیئون جماعة و لکن لیجیء الرجل وحده فانکم اذا اجتمعتم تحدثتم و اذا کان الرجل وحده لم یخل من ان یدرس جزاه او یذکر ربه». ابوسنان گفت: قال ابلیس اذا استمكنت من ابن آدم ثلاثاً اصبت منه حاجتی، اذا نسی ذنوبه و استکثر عمله و اعجب برأیه. مصنف گوید ضرار از سعید بن جبیر و دیگران اسناد کردی. (صفه الصفوة ج ۳ ص ۶۴ و ۶۵).

ضرار.

[ضِ] (اِخ) ابن مقرن. صحابی است. (منتهی الارب).

ضرار.

[ضِ] (اِخ) الرومیة. نام مادر معتضد خلیفه عباسی است. رجوع به عقد الفرید ج ۵ ص ۴۰۶ و مجمل التواریخ ص ۳۷۰ شود.

ضرار.

[ضِ] (اِخ) الضبی، زیدالفوارس. پسر او حصین در یوم داره مأسل به دست عتبه بن شتیر کشته شد و او با قوم خود به خونخواهی پسر برخاست. رجوع به عقد الفرید ج ۶ ص ۴۳ و ۴۴ شود.

ضرارة.

[ضِ رَ] (ع مص) نابینا شدن. (منتخب اللغات). نابینائی. (دهار ||). کمی در اموال و ذوات. (منتهی الارب ||). گزند رسانیدن. (غیاث) (آنندراج).

ضرایة.

[ضِ رِ ی] (اِخ) یکی از شش فرقه مجبره منسوب به ضرار بن عمرو حفص الفرد و اتفاقهما فی التعطیل انهما قالا الباری تعالی عالم قادر علی معنی انه لیس بجاهل و لا عاجز و اثبت الله تعالی ماهیه لایعلمها الا هو و قالا ان هذه المقالة محکیة عن ابی حنیفة رحمه الله و جماعة من اصحابه و ارادا بذلك انه یعلم نفسه شهادة لا بدلیل و لا خبر و نحن نعلمه بدلیل و خیر و اثبتا حاسة سادسة للانسان یری بها الباری تعالی یوم الثواب فی الجنة و قالا افعال العباد مخلوقة للباری. رجوع به ص ۹۴ از کتاب اول ملل و نحل شهرستانی چ مصر در حاشیه ملل و نحل ابن حزم شود.

ضراس.

[ضِ] (اِخ) دهی است محاذی یمن. (منتهی الارب). دهی است در کوههای یمن. (معجم البلدان).

ضراس.

[ضِ] (ع ا) درد دندان. (مهذب الاسماء ||). کندی دندان.

ضراسی.

[ضَ سَا] (ع ص، ا) جِ ضَریس. (منتهی الارب).

ضراط.

[ضُ] (ع ا) تیز. (منتهی الارب) (منتخب اللغات). آواز تیز. (منتهی الارب). ضِرطه. ضرط. ریچی که به آواز از اسفل شکم برآید. (غیث) (آندراج). بادی که به آواز از مردم جدا شود. باد بُنِ آدمی. (دهار): و جایگاه وزارت به اصیل روغدی تفویض کرد، او در ابتدا نحاسی بود در دیوان در جمع صدور و اعیان بی دهشت ضراط و حباق از او روان. (جهانگشای جوینی).

ضراط.

[ضُ] (ع مص) تیز دادن. (منتهی الارب) (منتخب اللغات). گوز زدن. باد رها کردن از شکم. (مهدب الاسماء).

ضراط.

[ضَرُ رَا] (ع ص) تیزدهنده. (منتهی الارب).

ضراطمی.

[ضُ طِ مِ ی] (ع ص، ا) باله (؟) سطر برآمده. (منتهی الارب). من الارکاب ای الفروج الضخم الجافی المکتنز المرتفع.

ضراعت.

[ضَ عَ] (ع مص) فروتنی نمودن || خواری نمودن. (تاج المصادر). خوار و حقیر گردیدن. (منتهی الارب). بزاری خواستن. زاری کردن. خواری و زاری نمودن. زاریدن || سست و ناتوان گردیدن. (منتهی الارب). ضعیف شدن. (زوزنی ||). رام شدن. (منتهی الارب). استکانت. تضرع. عجز. (غیث). ابتهال: حق طاعت و ضراعت او به تیسیر امل و تقریر عمل به ادا رسانید. (ترجمه تاریخ یمینی ص ۳۳۷). پیران و سالخوردگان بر سبیل ضراعت پیش خان آیند و دعا گویند. (جهانگشای جوینی). آن امیران در شفاعت آمدند و آن مریدان در ضراعت آمدند. مولوی.

ضراعه.

[ضُ عَ] (اخ) قلعتی است به یمن. (معجم البلدان).

ضراغم.

[ضُ غَ] (ع ا) جِ ضِرغام.

ضرافط.

[ضُ فِ] (ع ص) بزرگ جنه فربه کلان شکم. (منتهی الارب).

ضرافه.

[ضُ فَا] (اخ) جایگاهی است به نجد میان بصره و کوفه. (معجم البلدان). موضعی است نزدیک لعلع. (منتهی الارب).

ضراک.

[ضُ اِ] (ع مص) شیر بیشه. (منتهی الارب). شیر درنده. (منتخب اللغات). اسد (|| ص) درشت غلیظ. (منتخب اللغات). آنکه پی گلوی او درشت و سخت باشد. (منتهی الارب).

ضراکه.

[ضَ کَا] (ع مص) نابینا شدن || درویش شدن || بدحال شدن || گول گردیدن || بر جای ماندن || درشت و سخت شدن پی و رگ حلق. (منتهی الارب). سخت اندام شدن. (زوزنی).

ضرام.

[ضِ اِ] (ع ا) هیزم ریزه. هیزم سست و نرم، یا آنکه خدرک نباشد او را. (منتهی الارب). هیزم. (مهذب الاسماء). هیزم افروخته. (منتهی الارب). هیزم ریزه که بدان آتش افروزند، و بفارسی فروزینه گویند. (منتخب اللغات). فروزینه. حصب. آتش افروزینه. (دهار). هیزم باریک و ریزه که بدان آتش افروزند. (غیاث) (آندراج): و تاج الدین زنگی والی بلخ که ضرام آن فتنه بود بمروالزود تاخت. (جهانگشای جوینی ||). زبانه آتش. (دهار).

ضرام.

[ضِ اِ] (ع ا) درخت بطم. درخت کلنکور. (مهذب الاسماء).

ضرامه.

[ضِ مِ] (ع ا) ضرام. رجوع به ضرام شود || درخت حبه الخضراء که بفارسی بن گویند. (منتهی الارب).

ضراو.

[ضُ اِ] (ا) اسم نوعی از قنفذ کبیر است. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به ضرب شود.

ضراوت.

[ضِ وَا] (ع مص) ضری. ضراءه. آزمند و حریص گردیدن. (منتهی الارب). سخت حریص شدن. (زوزنی): ضراوت سفها در افساد حال و اتلاف مال رعیت زیادت می گشت. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۳۸۳). قوت و ضراوت ابوعبدالله طائی در مباشرت حرب و چیرگی او بر سفک دماء و فتک اولیای خویش بدید. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۳۵۱ ||). حریص بودن بر صید || در پی صید دونده شدن سگ. (منتهی الارب). در پی صید دویدن سگ || خوگر شدن چیزی را، و منه قول عمر (رض): ایاکم و هذه المحازر

فان لها ضراوة كضراوة الخمر. (منتهی الارب ||). خوف کردن. (زوزنی).

ضرایب.

[ضَی] [ع ا] جِ ضریبه. (منتهی الارب). رجوع به ضریبه شود.

ضرایر.

[ضَی] [ع ا] جِ ضرّة. (منتهی الارب). هم شویان.

ضرایک.

[ضَی] [ع ص، ا] ضرائک. جِ ضریک. (منتهی الارب).

ضرب.

[ضَی] [ع ا] شهد سپید سطر. (منتهی الارب). عسل سفید. عسل سفید غلیظ. (فهرست مخزن الادویه). انگبین سخت. انگبین سفید، و گویند ستر. (مهدب الاسماء).

ضرب.

[ضَی] [ع مص] هلاک شدن از سردی یا سردی زده شدن. (منتهی الارب). سرمازدگی ||. پشک زده شدن زمین. (منتهی الارب).

ضرب.

[ضَی] [ع ص] بسیار زنده. (منتهی الارب).

ضرب.

[ضَی] [ع ا] مانند. (منتهی الارب) (منتخب اللغات). مثل. همتا. (منتهی الارب ||). نوع. قسم. صنف. گونه. ج، ضروب، اضراب. (مهدب الاسماء): نهاد کوه بر دو ضرب است یکی کوه اصلی است... دیگر شاخهای کوه است. (حدود العالم). رود بر دو ضرب است یکی طبیعی و دیگر صناعی. (حدود العالم ||). ص (مرد رسا و تیزخاطر. (منتهی الارب). مردی که در کار بُرا باشد. (منتخب اللغات ||). سبک گوشت. (منتهی الارب) (منتخب اللغات) (مهدب الاسماء ||). چست و چالاک. (منتهی الارب ||). باران سبک. (منتهی الارب) (منتخب اللغات) (مهدب الاسماء ||). تنک از هر چیز (||. ا) شهد سپید سطر. (منتهی الارب). عسل سفید. (منتخب اللغات) (||. ا) اصطلاح عروض) آخر از شعر. (منتهی الارب). آخر بیت شعر. (منتخب اللغات). جزو آخرین مصراع دوم در اصطلاح اهل عروض. (المعجم). آخر جزء من المصراع الثانی. (جرجانی ||). گوشت پستان اشتر. (مهدب الاسماء ||). نوعی تنبک. تنبک بزرگی که مطربان برای نگاه داشتن اصول بکار دارند. آلتی چون نقاره که بدان اصول نگاه دارند. طبلی اصول داران مطربان و ورزشکاران را ||. تیر: سیصد و پنجاه ضرب توپ کوچک و کلان بیکبار شلیک نمود. (تاریخ گلستانه ||). اصطلاح ریاضی) یکی از چهار عمل اصلی حساب. تضعیف یکی از دو عدد به عدّه آحاد عدد دیگر، تضعیف احد العددين بالعدد الآخر.

(جرجانی). چون ضرب سه در چهار که حاصل آن دوازده و مثل اینست که «چهار» سه بار، یا «سه» چهار بار تضعیف شده است. بُرجان. (خلیل بن احمد). (۲) علامت ضرب «×» است. و گویند: ضرب به. ضرب در. ضرب اندر، چنانکه ۲ ضرب در ۲ مساوی ۴ یا ۲ ضرب به ۲ مساوی ۴ یا ۲ ضرب اندر ۲ مساوی ۴. ابوریحان بیرونی در التفهیم گوید: ضرب چیست؟ عدد را چند بار دیگر کردن است و نموده او: پنج اندر هفت. خواهی پنج را هفت بار کن تا سی و پنج گردد و گر خواهی هفت را پنج بار کن تا نیز سی و پنج گردد زیرا که معنی او آن است که پنج هفت بار و یا هفت پنج بار. (التفهیم ص ۴۱ ||). ضرب شیئها در یکدیگر، شیئی که به شیئی درزنی مال آید و شیئی که بعددی زنی کم مال آید و چون کم شیئی بعدد زنی کم شیئها گرد آید چندان عدد، و چون کم شیئی به کم شیئی زنی مال آید زیرا که کمی کمی را باطل تواند کردن. (التفهیم ص ۵۱ ||). ضرب الخط فی الخط. رجوع به خط اندر خط زدن شود. (التفهیم ص ۱۵). صاحب کشاف اصطلاحات الفنون آرد: بفتح ضاد و سکون راء، نزد شعراء عرب و عجم جزء اخیر از مصراع دوم را گویند که به عجز نیز نامیده می شود و نزد پاره ای دیگر قافیه را نیز گویند، چنانچه در مطول و غیره ذکر گردیده. و نزد منطقیان عبارتست از اقتران صغری به کبری در قیاس حملی و آن را قرینه نیز نامند و بیان آن ضمن معنی لفظ قرینه بیاید ان شاء الله تعالی. و نزد محاسبان تحصیل عدد سومیست که نسبت آن به یکی از دو عدد دیگر مانند نسبت عدد دیگر به واحد باشد مثلاً حاصل ضرب پنج در چهار که بیست می باشد نسبت آن به پنج مانند نسبت چهار است به یک، پس همچنانکه بیست چهار برابر پنج است همچنان چهار هم چهار برابر یک می باشد. و برخی ضرب را بدین نحو تعریف کرده اند که: عبارتست از تحصیل عدد سومی که نسبت یکی از دو عدد دیگر به آن عدد سوم مانند نسبت یک بعدد دیگر باشد و یکی از آن دو عدد را مضروب و عدد دیگر را مضروب فیه نامند و عدد سوم را حاصل ضرب دو عدد دیگر خوانند. و گاه حاصل ضرب را هم مضروب نامند چنانکه در اصطلاحات محاسبان مشاهده می شود. و نیز در تعریف ضرب گفته اند: عبارت است از جستجوی عدد سومی که اگر آن را بر یکی از دو عدد دیگر قسمت کنیم عدد دیگر به دست آید چه قسمت در اربعهء متناسبه مطابق مقررات فن از جمله لوازم است، چنانچه بیست را که بر پنج قسمت کنیم، حاصل چهار به دست آید و چون بیست را بر چهار قسمت کنیم خارج قسمت پنج حاصل آید و چون عدد یا مفرد است یا مرکب لهذا ضرب بر سه گونه باشد یا ضرب مفرد در مفرد و یا ضرب مفرد در مرکب، و یا ضرب مرکب در مرکب و نیز عدد یا صحیح است یا کسر و یا مختلط از صحیح و کسر است پس بدین اعتبار، منقسم می شود ضرب بر نه قسم و چون عکس العمل در ضرب معتبر نیست، برای آنکه تأثیری در ضرب نخواهد داشت، بنابراین ضرب منحصر است در پنج قسم: اول ضرب صحیح در کسر، دوم ضرب صحیح در مختلط، سوم ضرب کسر در کسر، چهارم ضرب کسر در مختلط، پنجم ضرب مختلط در مختلط. و ضرب منحصط آن است که یکی از دو جنس را در دیگری ضرب کنی و حاصل را به طریق تنزیل پایه بگیری، مثلاً حاصل ضرب درجه در دقیقه بدین طریق بثنایه رسد اما اگر به طریق منحصط نباشد حاصل ضرب دقایق است. از اینرو عبدالعلی قوشچی در شرح زیج الغ بیکی گفته: ضرب منحصط عبارت از آن است که حاصل ضرب را بر شصت قسمت کنند (؟) چنانکه قسمت منحصط آن است که حاصل قسمت را در شصت ضرب کنند - انتهى ||. و ضرب شکلی در شکلی نزد اهل رمل عبارتست از جمع جمیع مراتب متجانسهء هر دو شکل مضروب و مضروب فیه. و حاصل ضرب را نتیجه و لسان الامر گویند و شکل مضروب فیه را شریک نامند - انتهى ||. سیخول که خارپشت تیرانداز باشد، یعنی خارهای خود را چون تیر اندازد. (برهان). شیهم. تشی (۳)، و امروز آن را در افریقا ضربان نامند. صاحب اختیارات بدیعی گوید: صاحب جامع گوید از قول شریف که آن حیوانیست به لغت همدان وی را سیهم گویند و بلفظ دیگر دلال و آن نوعی دیگر از قنفذ بزرگست و خار دراز دارد و مانند تیر اندازد و چون خواهد که تیر بیندازد گرد گردد و چون راست شود تیر بیندازد. گاه باشد که سه چهار تیر بیندازد و اگر بر اعضای آدمی بیاید مجروح شود. گوشت وی گرم و خشک بود و وی مقدار سگ کوچک بود و گوشت وی چون بخورند نفرس را نافع بود و همچنین خون وی بر قدمین ضماد کنند نفرس زایل گرداند و چون خون وی در اندام مالمند چرک را زایل کند و کلف را جلا دهد

البته. و این مولف گوید آنچه به مکه آورند آن را رب الضرو خوانند بوی دهان را بنشانند چون در دهان گیرند. (اختیارات بدیعی).
پارسی سیخول گویند شوربایش ضیق النفس و بحة الصوت را سودمند آید و خورش چون طلا کنند نقرس و وجع المفاصل را نفع
دهد و قوبا و کلف را زایل گرداند. کبارالقنفذ. (تذکره ضریب انطاکی). (۱) - در این معنی تحریک اشهر است. رجوع به ضَرْب
شود. (۲) - بُرْجان بمعنی حاصل ضرب است و خلیل آن را بمعنی ضرب گرفته. (۳) - Porc-epic

ضرب.

[ض] [ع] اص) ضربت. كوب. زد. لطم. (تاج المصادر): دید پرروغن دکان و جاش چرب بر سرش زد گشت طولی کل ز ضرب.
مولوی ||. کوفتن. زدن. (زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). زخ. زخم. زدن بشمشیر: بجمشید گفتا که ای نامدار کنون ضرب مردان
یکی پای دار. فردوسی. شیرمردانی که همچون شیر شادروان بود پیش ایشان وقت حرب و ضرب، شیر مرغزار. وطواط. رش؛ ضرب
دردناک. رزمه؛ ضرب شدید. (منتهی الارب ||). سکه زدن: چنانکه مهر درم باژگونه دارد نقش درست خیزد ازو گاه ضرب نقش
درم. مسعودسعد. بگاه ضرب همی زر و سیم بوسه زند ز عز نامش بر روی سکهء ضراب. مسعودسعد ||. نواختن: چون سماع آمد
ز اول تا کران مطرب آغازید یک ضرب گران. مولوی ||. نوبت حرکت دادن مهره: امیر دو مهره در شش گاه داشت و احمد
بدیعی دو مهره در یک گاه و ضرب امیر را بود. (چهارمقاله عروضی ||). زدن. مایل بودن به گراییدن به: و هو اربط (ای جزر) و
اطیب طعاماً و الآخر یضرب الی الصفره ||. خط کشیدن بقصد ابطال بر نوشته ای: و قال اذا کان کذا فلیس منه فضرب کل واحد
منهم علی ماکتب. (معجم الادباء ج ۵ ص ۲۸۴ ||). آوردن مثل: ضرب امثال؛ داستانها زدن. ضرب مثل؛ داستان زدن: در مقامی که
کند روی کنایه بعدو ضرب شمشیر ندارد اثر ضرب مثل. محمد عوفی. صاحب کشاف اصطلاحات الفنون آرد: ضرب مثل،
عبارتست از ذکر چیزی تا ظاهر شود اثر آن در غیر آن چیز. و در ضرب مثل تا مشابهت در بین نباشد زدن مثل صورت نگیرد و
برای آن ضرب مثل نامیده شده که شیء محل زدن واقع گردیده یعنی چیزی که در آغاز امر بیان شده در ثانی مورد ضرب مثل
گردیده سپس بر سیل استعارت برای هر حالت یا افسانه ای یا صفتی جالب نظر که شگفتی در آن نیز باشد استعمال گردد. و حق
عز اسمه در قرآن بر سیل پند و تذکیر از هر آنچه مشتمل بتفاوت در ثواب یا احباط عمل یا مدح یا ذم یا ثواب یا عقاب و امثال آن
باشد مثل آورده. و در ضرب مثل منظور نزدیک ساختن مقصود باشد با قوانین عقلیه و مجسم ساختن مرام است بصورت محسوس و
الزام دشمن شدیدالخصومه و سرکوبی کفار سرکش. و از اینرو در کلام مجید امثال بسیاری ایراد فرموده، چنانکه فرماید: و لقد
ضربنا للناس فی هذا القرآن من کل مثل لعلهم یتذکرون. (قرآن ۳۹/۲۷). و در بیان و ایراد امثال نباید در اصل مثل تغییر و تبدیلی
روا داشت بلکه باید عین مثل را ایراد کرد. نبینی در این مثل که اعط القوس باریها، یاء باریها را ساکن تلفظ می کنند در صورتی
که اصل تحریک یاء است، یا در این مثل که: فی الصیف ضیعت اللبن، که اگر مخاطب مرد هم باشد تاء در ضیعت را مکسور تلفظ
کنند تا در اصل مثل تغییری رخ نداده باشد. هکذا فی کلیات ابی البقاء ||. بیان کردن. (منتخب اللغات). بیان کردن برای کسی.
(منتهی الارب ||). رفتن در زمین به طلب روزی. (منتخب اللغات). رفتن مرغان به طلب رزق. (منتهی الارب ||). دست کسی را در
مال وی فروبستن. (تاج المصادر). گرفتن و بازداشتن کسی را ||. عقد بیع کردن با کسی ||. برآمدن برای بازرگانی یا برای جنگ
با کفار ||. شتاب کردن. (منتهی الارب). تیز رفتن. (منتخب اللغات ||). رفتن. (تاج المصادر) (منتهی الارب ||). بشدن دور.
(زوزنی ||). خوابانیدن کسی را یا بازداشتن او را از شنیدن. (منتهی الارب). خوابانیدن. (منتخب اللغات). خواب بر کسی افکندن.
(زوزنی ||). اقامت کردن در جائی (از لغات اضداد است ||). برداشتن ماده شتر دم خود را و زدن آن را بر شرم خود و رفتن در آن
حال ||. قضای حاجت کردن. (منتهی الارب ||). بول بازداشتن. (زوزنی ||). آمیختن چیزی را بچیزی. (منتخب اللغات) (منتهی
الارب ||). رمیدن شتر. (منتهی الارب ||). شنا کردن در آب. (منتخب اللغات) (منتهی الارب ||). گزیدن مار کسی را. (منتهی

الارب ||). جنیدن ||. دراز گردیدن ||. روی گردانیدن ||. اشاره کردن. (منتهی الارب ||). برجستن رگ ||. جدائی انداختن زمانه میان کسان ||. بددل شدن و ترسیدن. (منتهی الارب ||). گذشتن وقت ||. ضربت الارض؛ (مجهولاً) پشک زده شد زمین. ||ورزیدن بزرگی و طلب کردن آن. گویند: هو یضرب المجد؛ ای یکسبه و یطلبه ||. زرگری کردن. (منتهی الارب ||). خیمه برپای کردن ||. پدید کردن. (زوزنی) (تاج المصادر). -به ضرب دست، به ضرب شصت؛ با سعی و جد و زور و قوت. -ضرب اصول؛ به اصول زدن دستک و انگشت و مانند آن. سعدی راست: بدوستی که ز دست تو ضربت شمشیر چنان موافق طبع آیدم که ضرب اصول. (از آندراج). -ضرب الأذب؛ ضربی که هرچند به شود نشان آن بماند. (غیاث). -ضرب الفتح؛ نوعی از نوازش کوس و نقاره که در وقت فتح نوازند، و گویا شادیانه همانست، و این از اهل زبان بتحقیق پیوسته. (غیاث) (آندراج). -ضرب المثل؛ داستان زدن. -ضرب کردن جامه؛ اصطلاحی بوده است صوفیان را ظاهراً بمعنی شق کردن جامه ولیکن این معنی محقق نیست: شیخ را وقت خوش گشت و وجدی بر وی ظاهر شد و جامه ضرب کرد(۱). (اسرار التوحید ۹۶). (۱) - ن ل: مخروق کرد.

ضربان.

[ض رَ] (ع ۱) جِ ضربه.

ضربان.

[ض رَ] (ع مص، امص) تپش. جنبش سخت شریان. تپیدن. زدن. (آندراج): دستور طیب است که بشناسد شریان چون باضربان باشد و چون بی ضربانست چون با ضربانست کند قوت او کم و کم نکند بیم خناق و خفقانست. منوچهری ||. درد ریش. (مهدب الاسماء). تیر ||. تیر کشیدن(۱): و ورق هذا النبات اذا دق و تضمد به مع دهن الورد نفع من اورام المقعدة و سکن ضربانها و اوجاعها. (ابن البيطار در شرح کلمه آذان الارب ||). فَعِ فَعِ کردن: اذا سحق [الخردل] و وضع على ضرس الدائم الضربان... تری منه نفعاً عجیباً. (ابن البيطار). جستن ریش و جراحت از درد. (تاج المصادر) (زوزنی ||). پر شدن جراحت از ریم. (منتهی الارب). ||ضربان، ضربانی؛ یکی از پانزده درد که صاحب نامند. ابوعلی در قانون در «اصناف الاوجاع التي لها اسماء» گوید: سبب الوجع الضربانی ورم حارّ غیر بارد(؟) اذ البارد كيف كان، صلباً او لئناً فأنه لا يوجع، الا ان يستحيل الى الحارّ و أنما يحدث الوجع الضربانی من الورم الحارّ على هذه الصفة اذا حدث ورم حار و كان العضو المجاور له حساساً و كان بقربه شريان يضرب دائماً لكنه لما كان ذلك العضو سليماً لم يحس صاحبه بحركة الشريان في غوره فاذا الم و ورم صار ضربانه موجعاً. و یکی از شارحین نصاب الصبيان گوید: ضربان دردی است که در آن درد جستن رگه‌ها جهنده بیشتر شود. و صاحب ذخیره خوارزمشاهی گوید: المی است که می زند ||. ضربان چشم؛ فغ فغ کردن چشم ||. ضربان قلب؛ طپیدن دل. زدن دل ||. برآمدن برای بازرگانی یا برای جنگ با کفار. (منتهی الارب ||). شتاب کردن ||. رفتن. (منتهی الارب). (۱) - elancement.

ضربان.

[ضُ] (ع ۱) نامی است که در افریقیه به شیهم دهند. تشی. ضرب. شیهم. سیخول.

ضرب الاجل.

[ض بُلُ أ جَ] (ع ۱ مرکب) مدت نهادن.

ضربت.

[ضَبَّ] (عِ اصْ، ا) (۱) ضربه. رجوع به ضربه شود. زخم. یک بار زدن. ج، ضربات: مردی از مسلمانان نامش واصل بن عمرو حمله کرد و روی به خاقان نهاد و او را یک ضربت بزد بر میان خود و خود از سرش بینداخت. (ترجمه طبری بلعمی). بر مگسی خوب نیست ضربت فرهاد. ناصر خسرو. پادشاه کامران آن باشد که بضربت شمشیر آبدار خاک از زادبوم دشمن برآرد. (کلیله و دمنه). -امثال: زدی ضربتی ضربتی نوش کن. - ضربت خوردن از؛ زخم رسیدن بدو از: ضربت خوردن امیرالمؤمنین علی بن ابیطالب از ابن ملجم مرادی. (۱) - Le coup.

ضرب خانه.

[ضَنْ نَ / نِ] (اِ مرکب) ضرابخانه. میخکده. دارالضرب.

ضرب خوردگی.

[ضَنْ خَوْرُ / خُوْرُ دَ / دِ] (حامص مرکب) (۱) حالت و چگونگی ضرب خورده. (۱) - Contusion.

ضرب خوردن.

[ضَنْ خَوْرُ / خُوْرُ دَ] (مص مرکب) صدمه و آسیب دیدن.

ضرب خورده.

[ضَنْ خَوْرُ / خُوْرُ دَ] (ن مف مرکب) آسیب دیده. -امثال: ضرب خورده جراح است.

ضرب دیدگی.

[ضَنْ دِ / دِ] (حامص مرکب) حالت و چگونگی ضرب دیده. ضرب خوردگی.

ضرب دیدن.

[ضَنْ دِ / دِ] (مص مرکب) صدمه خوردن. آسیب دیدن.

ضرب دیده.

[ضَنْ دِ / دِ] (ن مف مرکب) آسیب و صدمه دیده.

ضرب زدن.

[ضَنْ زَ دَ] (مص مرکب) به بسیاری کار یا رفتار داشتن ستور یا کسی را.

ضرب زن.

[ضَ زَ] (نَف مَرکَب) زنده با ضربت. زخم زنده (||. ا مَرکَب) نوعی توپ. (فرهنگ نظام). و گوید این لفظ در عالم آرای عباسی نیز آمده است: موازی صد توپ ضرب زن... بتصرف توپچیان شاه عباس درآمد. (روضه الصفاح ۸).

ضرب گرفتن.

[ضَ گَ رَ تَ] (مَص مَرکَب) طبل زدن اصولدار مطربان و ورزشکاران. اصول نگاه داشتن با دورویه و ضرب و نقاره و طبل و امثال آن.

ضرب گیر.

[ضَ] (نَف مَرکَب) آنکه با ضرب اصول نگاه دارد.

ضرب گیری.

[ضَ] (حَامَص مَرکَب) عمل ضرب گیر.

ضرب مطول.

[ضَ بَ مَ طَوُّ وَا] (تَرکِیب اِضَافِی، ا مَرکَب) چون بر رکن مرفل حرفی زیادت کنند مستفعلاتن کنند آن را ضرب مطول خوانند. (المعجم).

ضربه.

[ضَ بَ] (اِخ) جایگاهی است. (معجم البلدان).

ضربه.

[ضَ بَ / بَ] (اِزَع، اِصْ، ا) ضربت. زخم. کوب. یک بار زدن. زد: قابل امر شدن چون گوئی پس بیک ضربه پایان رفتن. عطار. || پانسه که بدان قمار بازند، و آن را قرعه نیز گویند. (غیاث) (آندراج). نقش. کعبتین (مجازاً): همه در ششدر عجزند ترا داو بهفت ضربه بستان و بز آنکه تمامی ندب است. انوری. - دوضربه زدن؛ از دو جای متمتع شدن. - ضربه نهادن؛ گویا چیزی شبیه به طرح کردن و نهادن مهره باشد. در طرح حریف یک یا چند مهره خود را بعمد باطل می کند و در ضربه نهادن بحریف حق یک یا چند حرکت می دهد: کرمان که در عموم عدل و شمول امن و دوام خصب و فرط راحت و کثرت نعمت فردوس اعلی را دورخ (۱) مینهاد و با سغد سمرقند و غوطهء دمشق لاف زیادتی (۲) می زد امروز در خرابی، دیار لوط و زمین سبا را سه ضربه نهاد... (بدایع الازمان). (۱) - اصل: دوزخ، و تصحیح قیاسی است. (۲) - اصل: زیان، و تصحیح قیاسی است.

ضربی.

[ضَ] (ص نَسِبی) منسوب به ضرب. - طاقِ ضربی؛ قسمی طاق که زنند از آجرهای به پهنا بهم پیوسته یعنی قطر طاق قطر اقصر آجر است. - آلتِ ضربی؛ در آلات موسیقی، چون دف و دهل و دورویه و امثال آن ||. جلد ضربی، جلد چرمی ضربی؛ که منقوش

باشد.

ضربط.

[ض] [اِخ] ناحیتی است به خوف مصر. (معجم البلدان).

ضرتان.

[ضِرَّ ر] [ع ا] سُرین به اعتبار دو طرف استخوان آن ||. دو زن یک مرد را هر یکی از آن ضربه است مر دیگری را. ج، ضرائر ||. دو سنگ آسیا. (منتهی الارب). هر دو سنگ آس. (مهدب الاسماء).

ضرج.

[ض] [ع مص] شکافتن چیزی را. (منتهی الارب). شکافتن. (زوزنی) (تاج المصادر) (منتخب اللغات ||). آلودن بخون. (منتهی الارب). آلودن. (منتخب اللغات ||). افکندن چیزی را. (منتهی الارب ||). اندوختن. (منتخب اللغات).

ضرجع.

[ض] [ج] [ع ا] پلنگ. (منتهی الارب) (مهدب الاسماء). نمر. (فهرست مخزن الادویه). ج، ضراجع.

ضرح.

[ض] [ع ا] پوست. پوست تنک، یا عام است. (منتهی الارب).

ضرح.

[ض] [ع مص] راندن. یکسو کردن. (منتهی الارب ||). دور کردن. (منتهی الارب) (منتخب اللغات) (تاج المصادر ||). باطل کردن گواهی کسی را و از اعتبار انداختن. (منتهی الارب). جرح کردن گواهی کسی و دور کردن آن از خود. (منتخب اللغات ||). لگد زدن ستور. (منتهی الارب) (تاج المصادر ||). گور کندن برای میت. (منتخب اللغات). گور کردن برای میت. (منتهی الارب). گور کردن. (زوزنی). زمین کندن. (تاج المصادر ||). لحد کندن در گور. (منتهی الارب ||). رهایی دادن. (منتخب اللغات).

ضرح.

[ض] [ر] [ع ص] مرد تبه کار. (منتهی الارب). مرد فاسد. (منتخب اللغات ||). تَبَّهٌ ضَرَّحٌ؛ آهنگ دور و دراز. (منتهی الارب). نیت دور. (منتخب اللغات).

ضرداخ.

[ض] [ع ص] نخله ضرداخ؛ خرما بن بهتر و برگزیده و نجیب. (منتهی الارب).

ضردخ.

[ضِ دِ] (ع ص) کلان از هر چیزی. (منتهی الارب).

ضرر.

[ضِ رَا] (ع ا) زیان. (مجمَل اللغه). آزرَم. مقابل نفع و سود. خلاف نفع. (محمود بن عمر): حصیری را مالشی فرماید چنانکه ضرر آن به سوزیان و به تن وی رسد. (تاریخ بیهقی). بحقیقت بدانید که این رَمه را شبانی آمد که ضرر گرگان و ددگان بسته شد. (تاریخ بیهقی ص ۳۸۵). گویند که از فتح ضرر باشد باشد بر دشمن دین دایم بیشک ضرر فتح. مسعود سعد. ... و رفتن بر اثر هوا که عاقل را هیچ ضرر و سهو چون تبع هوا نیست. (کلیله و دمنه). چشم تو ترکانه در آمد بصید دل نه که جان را ضرری اوفتاد. میر حسن دهلوی. نه ز می خوردن ما شور و شری برخیزد نه ز همصحبتی ما ضرری برخیزد. صائب. - امثال: ضرر تلخ است. هر چه از ضرر برگردد نفع است. هر ضرری خالی از نفعی نیست ||. گزند. (منتهی الارب) (منتخب اللغات) (مجمَل اللغه ||). بدحالی. (منتهی الارب). ناسازگاری. ناسازواری ||. تنگ. (منتهی الارب) (منتخب اللغات). مکانٌ ذو ضرر؛ جائی تنگ. (منتهی الارب ||). تنگی. (منتهی الارب) (منتخب اللغات). گویند: لا ضرر علیک؛ یعنی تنگی نیست بر تو ||. کرانهء غار. (منتخب اللغات). لب غار ||. کمی و نقصان در چیزی. (منتهی الارب).

ضرر.

[ضِ رَا] (ع مص) گزاییدن ||. صاحب کشف اصطلاحات الفنون گوید: ضرر، در اصطلاح پزشکان عبارتست از جریان خون از جراحت. کذا فی حدود الامراض. - ضرر زدن؛ زیان دادن. - ضرر کشیدن؛ زیان بردن.

ضرز.

[ضِ اِ] (ع امص) ضَرَزُ الارض؛ نیک همواری زمین و قلت درشتی آن. (منتهی الارب).

ضرز.

[ضِ رِزِزَا] (ع ص) نیک زفت و بخیل. (منتهی الارب). آنکه هیچ چیز ندهد البته. (مهدب الاسماء ||). سنگ سخت (||). شیر بیشه. (منتهی الارب).

ضرزل.

[ضِ زِ] (ع ص) نیک آزمند و بخیل. (منتهی الارب).

ضرزم.

[ضِ زِ / ضِ زَا] (ع ص، ا) ماده شتر کلان سال. آنکه در وی بقیه ای از جوانی باشد. کلان سال اندک شیر. (منتهی الارب). اشتر پیر. (مهدب الاسماء ||). افعیِ ضرزم؛ مار سخت گزنده. (منتهی الارب).

ضرز مه.

[ضَ زَم] (ع مص) سخت گزیدن. دندان فرو بردن. (منتهی الارب).

ضِرْزَه.

[ضِ رِزَا] (ع ص) امرأه ضِرْزَه؛ زن پست بالای ناکس. (منتهی الارب).

ضِرْزِک.

[ضِ] (ا) نوعی از توپ. (غیاث) (آندراج).

ضُرس.

[ضِ] (ع ا) دندان. (دهار) (منتهی الارب) (منتخب اللغات) (مهدب الاسماء). سَنّ. ج، ضُروس، اضراس. (منتهی الارب) (مهدب الاسماء). و اضراس نام دیگر دندانهای آسیا یعنی طواحن است. (از ذخیره خوارزمشاهی). دندان کرسی. (بحر الجواهر). و آن شانزده دندانست از پس ضواحک، هشت بر بالا و هشت بر زیر، چهار بر جانب راست و چهار بر جانب چپ. نام دندان آسیاست. دندان بزرگ یعنی دندان آسیا که بهندی داره گویند. (غیاث). - به ضرس قاطع؛ از روی یقین || درد دندان. دندان درد (||). پشته درشت. (منتهی الارب) (منتخب اللغات ||). باران اندک. (منتهی الارب) (منتخب اللغات) (مهدب الاسماء). ج، ضروس ||. (مص) طول قیام در نماز. (منتهی الارب). بسیار ایستادن در نماز. (منتخب اللغات ||). بند کردن چشم برقع (||). ا) گیاه شیخ. (منتهی الارب). درمنه. (منتخب اللغات ||). درخت رمث که بیخ آنها پوسیده و خورده شده باشد ||. سنگ که بدان گرداگرد چاه را برآورند. (منتهی الارب). سنگی که به آن چاه را بگیرند. (منتخب اللغات). ج، ضُروس ||. ضرس العیر؛ لقب شمشیر علقمه بن ذی قیفان است. (منتهی الارب). (۱) - Odontalgie.

ضُرس.

[ضِ] (ع مص) گزیدن سخت. (منتهی الارب). سخت گزیدن. (منتخب اللغات ||). سخت شدن روزگار بر کسی. (منتهی الارب) (منتخب اللغات). سختی زمانه ||. سکوت تمام روز تا شب. (منتهی الارب). خاموش بودن تا شب. (منتخب اللغات ||). بریدن بینی شتر به سنگ سپس آن گذاشتن بر آن دوال یا زه را تا رام شود. (منتهی الارب ||). بدنندان آزمودن چوب را بنرمی و سختی. (منتهی الارب). بدنندان نرمی و سختی چوب آزمودن. (منتخب اللغات). دندان بر تیر نهادن و جز آن. (تاج المصادر). دندان بر تیر نهادن تا سخت است یا سست. (زوزنی ||). برزیدن چاه به سنگ. (تاج المصادر). چاه به سنگ بر آوردن. (زوزنی). بر آوردن گرداگرد چاه را از سنگ. (منتهی الارب ||). کند شدن دندان از ترشی. (منتهی الارب) (منتخب اللغات) (زوزنی) (تاج المصادر). خیره شدن دندان. خیرگی دندان. رجوع به خیرگی شود (||. ص، ا) زمین که جای جای گیاه دارد. (منتهی الارب).

ضُرس.

[ضِ رِ] (ع ص) آنکه خشم گیرد از گرسنگی (منتهی الارب). غضبناک از گرسنگی || بدخو. (منتخب اللغات). مرد تندخو. (منتهی الارب). مردی درشت. (مهدب الاسماء). ضُرسُ شُرسُ؛ مرد دشوارخو. (منتهی الارب).

ضُرس.

[ضِ رِ] (اِخ) نام اسپى كه نبى (ص) از فزارى خريد و نام آن به سكب تغيير فرمود. (منتهى الارب).

ضرسام.

[ضِ] (اِخ) نام آبى است. (منتهى الارب).

ضرسامه.

[ضِ مِ] (ع ص) ناكس بيمروت ||. سست حقير. (منتهى الارب ||). داهيه. (مهذب الاسماء).

ضرس العجوز.

[ضِ سُلِّ عِ] (ع اِ مرکب) سعدان (۱). حَسَك. (۲) حَسَك است، و گویند خار سعدان است. (تحفهء حکیم مؤمن). حَسَك. (اختیارات بدیعی). شوک السعدان را نامند، و گویند حَسَك است. (فهرست مخزن الادویه). ضریر انطاکی در تذکره گوید: ضرس العجوز حَسَك است نه سعدان چنانکه گمان برده اند. (۱) - Tribulus. Chausse-trappe - (۲) .Neurada.

ضرضائیل.

[ضِ] (اِخ) نام ملكى است از ملائكهء وحى. (حبيب السیر ج ۱ ص ۱۱۵).

ضرضم.

[ضِ ضِ] (ع اِ) شیر بیشه. (منتهى الارب). اسد. (فهرست مخزن الادویه ||). ددِ نر. (منتهى الارب). سباع نر. (فهرست مخزن الادویه).

ضرط.

[ضِ] (ع مص) ضَرَط. تیز دادن. (منتهى الارب).

ضرط.

[ضِ رِ] (ع مص) ضَرَط. تیز دادن. (منتهى الارب).

ضرطاء.

[ضِ رِ] (ع اِ مص) سبكى ريش. (منتهى الارب) (منتخب اللغات ||). باریکی ابرو. (منتهى الارب). تنکی ابرو. (منتخب اللغات).

ضرطاء.

[ضِ] (ع ص) زن باریک ابرو. (منتهى الارب).

ضرطم.

[ضِ ط] [ع ص] کلان شکم. (منتہی الارب).

ضرطہ.

[ضِ ط] [ع ا] ضراط. تیز. گوز. حبقہ. صوت اسفل آدمی.

ضرع.

[ضِ ا] [ع ا] (۱) پستان، و هو للظلف و الخف او للشاء و البقر و نحوہما. ج، ضرع. (منتہی الارب). پستان گاو و گوسفند. (دھار). پستان اشتر. (مہذب الاسماء). پستان گاو و گوسفند و غزال و امثال آن. پستان شتر و گاو و گوسفند و مانند آن، یا آنکہ مخصوص بقر و غنم است. (منتخب اللغات): آنکہ مادر آفرید و ضرع و شیر تا پدر کردش قرین آن خود مگیر. مولوی. پستان، و آن چیزی باشد از انسان و حیوان دیگر کہ شیر از آن دوشند. (برہان). پستان حیوان است و مولد خلط کثیف و دیرھضم و مدر بول زنان و جهت رفع خمار و معده ای کہ اخلاط حارہ در آن موجود باشد نافع است. (تحفہء حکیم مؤمن). محل اللبن من الحيوان ردی ءالمأکول عصبانی لآخر فی کیموسہ. (تذکرہء ضریر انطاکی). بہترین پستان آن بود کہ از حیوانی گیرند کہ گوشت وی نیکو بود و در وی شیر بسیار بود، و طبیعت وی سرد و خشک بود و اولی آن بود کہ با افایہ خوردن زود از معده بگذرد، و شریف گوید آن شیردار کہ شیر وی اندک بود چون بخورد شیر وی زیادہ گردد. (اختیارات بدیعی). بیارسی پستان از غیر انسان را گویند، بہترین پستانہای حیوانات پستان گوسفند بود، طبیعتش سرد و خشک است در اول کہ بہ داروہای گرم خوردن تا زود از معده بگذرد، و منفعت او آن است کہ چون بروغن بریان کردہ بخورند ادرار شیر کند ||. شبرق، و آن گیاهی است در عربستان. (از حاشیہء مثنوی). نام گیاهی است. (غیاث): ظاهر الفاظشان توحید و شرع باطن آن همچو در نان تخم ضرع. مولوی ||. دوشیدنی. شیردہ: ما لہ حرث و لا ضرع، ما لہ زرع و لا ضرع. (۱) - Mamelle.

ضرع.

[ضِ ا] [ع مص] ضراعۃ. زاری و خواری. زاریدن. خوار و حقیر گردیدن ||. فروتنی کردن ||. رام شدن ||. رام کردن اسپ. (منتہی الارب).

ضرع.

[ضِ ا] [ع ا] مثل و مانند. (منتہی الارب) (منتخب اللغات ||). تاه رسن. ج، ضرع، اضرع. (منتہی الارب ||). استواری رسن. (منتخب اللغات).

ضرع.

[ضِ ر] [ع ص] سست و ناتوان. (منتہی الارب) (منتخب اللغات). ج، ضرع (بصورت واحد)، و گویند: رجل ضرع و قوم ضرع ||. مہرُ ضرع؛ اسب کرہء ناتوان کہ دویدن نتواند جهت سستی و ناتوانی. (منتہی الارب ||). ریزہ و خرد از ہر چیزی. (منتہی الارب). چیز خرد ||. خردسال. (منتخب اللغات). کم سن سست بدن ناتوان ناآزمودہ کار. (منتہی الارب).

ضرع.

[ض رَ] (ع ص) جِ ضَرَع. (منتهی الارب). رجوع به ماده قبل شود.

ضرع.

[ض رَ] (ع ص) متواضع || رام. (منتهی الارب ||). خوار. (منتهی الارب) (منتخب اللغات ||). سست ناتوان. (منتهی الارب). ضعیف. (مهدب الاسماء) (منتخب اللغات).

ضرعاء.

[ض اِ] (اخ) نام دهی است. عزام گوید در پائین رخیم نزدیک ذره دهی است ضرعه نام که در آن قصور و منبر و حصون است و در زراعت آن هذیل و عامربن صعصعه شریکند و شمنصیر بدان پیوسته است. (معجم البلدان).

ضرعاء.

[ض اِ] (ع ص) زن کلان پستان و کذا گوسفند کلان پستان. (منتهی الارب).

ضرع الکلبه.

[ض عُلْ كَب] (ع ا مرکب) سنجد. رجوع به سنجد شود || زقوم. رجوع به ضرع الکلبه شود.

ضرع مط.

[ض رَم] (ع ص، ا) شیر دفرک زده جغرات شده || مرد آرزومند هر چیزی. (منتهی الارب).

ضرعه.

[ض رَع] (ع ص) رام || متواضع || خوار و حقیر. (منتهی الارب).

ضرغاطه.

[ض ط] (ع ا) گل ولای. (منتهی الارب).

ضرغام.

[ض اِ] (ع ا) شیر بیشه. ضرغامه. (منتهی الارب). شیر. (بحر الجواهر) (مهدب الاسماء) (دهار). شیر درنده. (منتخب اللغات). اسد. ج، ضرغام: ارجو که مردی شود مبارز کز پیل نندیشد و ز ضرغام فرخی. و گر نشاط شکار آیدت روا باشد که با منست بهر بیشه ای کنون ضرغام. مسعود سعد. جائی که باس حسام و صولت بهرام و سورت ضرغام روی نمود، بخوادع کلام و روادع ملام التفاتی نرود. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۲۸۸).

ضرغام روذ.

[ضِ] [اِخ] جایگاهی است. (معجم البلدان).

ضرغامه.

[ضِ م] [عِ ا] شیر بیشه. (منتهی الارب). اسد. ضرغام ||. مرد دلاور. (منتهی الارب). گشن قوی و توانا. مرد سخت. وفي نسخه و الوحل الشدید، فسرھا گل و لای شدید. (منتهی الارب).

ضرغد.

[ضِ عَ] [اِخ] کوهی است و گویند سنگستانی است در بلاد غطفان. یا آبی است در نجد از آن بنی مره میان یمامه و ضریه، و نیز گویند مقبره ای است. (معجم البلدان).

ضرغم.

[ضِ عَ] [عِ ا] شیر بیشه. (منتهی الارب). شیر درنده. (منتخب اللغات). اسد.

ضرغمه.

[ضِ عَ] [م] [عِ مص] ضرغمت الابطال؛ شیری کردند دلاوران و شیر شدند. (منتهی الارب).

ضرف.

[ضِ ر] [عِ ا] درخت انجیر. (منتهی الارب) (فهرست مخزن الادویه). بعضی گفته اند درختی است کوهی در بزرگی و در برگ مانا بدرخت اثاب. بار آن سپید مدور و پهن، مانند تین الحماط الصغار و تلخ. می شکنند آن را بدنندان و میخورند آن را مردم و طیور و بوزنگان. (منتهی الارب).

ضرفاطه.

[ضِ ط] [عِ ص] مرد کلان شکم فربه بزرگ هیکل. (منتهی الارب).

ضرفطه.

[ضِ ف] [ط] [عِ مص] بستن و محکم گردانیدن کسی یا چیزی را. (منتهی الارب).

ضرفطی.

[ضِ رِ طِ ی] [عِ ص] فربه کلان شکم. (منتهی الارب).

ضرفه.

[ضُ ف] [عِ اِص] بسیاری. گویند: هو فی ضرفه خیر؛ ای کثرتہ. (منتهی الارب).

ضرفه.

[ض ر ف] [ع ا] یکی درخت انجیر. (منتهی الارب). انجیر وحشی (۱). درخت کوهی. ج، صرف. (مهدب الاسماء). (۱) - Bouc.

ضرکاء.

[ض ر] [ع ص، ا] جِ ضریک. (منتهی الارب). فقراء بائسین.

ضرم.

[ض / ض] [ض] (۱) [ع ا] درختی است خوشبو، بار آن مانند بلوط است و شکوفه اش مانند شکوفهء سعتر، شهد آن نیکو باشد، یا آن اسطوخودوس است بیونانیه. (منتهی الارب). اسطوخودوس (۲). (فهرست مخزن الادویه) (تحفهء حکیم مؤمن) (اختیارات بدیعی). درختی است خوشبو که ثمرش چون بلوط و شکوفه اش چون شکوفهء خرماست، و برخی گفته اند که بیونانی آن را اسطوخودوس گویند. (منتخب اللغات). نام دارویی که بیونانی اسطوخودوس گویند و آن شاه اسفرم رومی است، علت صرع را نافع باشد. (برهان). (۱) - برهان این لغت را بفتح اول آورده است. (۲) - Stoechas.

ضرم.

[ض ر] [ع ا] جِ ضرمه. (منتهی الارب). چیزهای نیم سوخته. (منتخب اللغات).

ضرم.

[ض ر] [ع مص] سخت گرسنه گردیدن. (تاج المصادر) (منتهی الارب) (زوزنی). سخت شدن گرسنگی. (منتخب اللغات ||). سخت شدن سوزش و حرارت چیزی. (منتهی الارب ||). افروخته شدن آتش. (زوزنی). افروخته شدن آتش و شعله زدن آن. (منتهی الارب). زبانه زدن آتش. (تاج المصادر). افروختن آتش سخت. (منتخب اللغات ||). افروخته شدن بر کسی از خشم. (منتهی الارب). غضبناک شدن. (منتخب اللغات ||). نیک خوردن طعام و چیزی نگذاشتن از آن. (منتهی الارب).

ضرم.

[ض ر] [ع ص] گرسنه. (منتهی الارب) (منتخب اللغات ||). فرس ضرم؛ اسبی دونده. (مهدب الاسماء). اسپ تیزرفتار. (منتخب اللغات). اسپ بسیار تیز دونده. (منتهی الارب ||). بچهء عقاب. (مهدب الاسماء) (منتخب اللغات). فرخ العقاب. (فهرست مخزن الادویه).

ضرمه.

[ض ر م] [ع ا] نیم سوخته از شیحه و از شاخ خرما. ج، ضرم. (منتهی الارب). نیم سوز. هیزم نیم سوخته. هیزم آتش گیر. (مهدب الاسماء ||). خدرک آتش ||. آتش. (منتهی الارب ||). ما بها نافخ ضرمه؛ یعنی نیست در آن کسی. (منتهی الارب) (مهدب

(الاسماء).

ضرمه.

[ضِ رَمَ] (اخ) یومُ ضِرمه؛ نام جنگی از جنگهای عرب. (عقد الفرید ج ۶ ص ۷۵).

ضرمه.

[ضِ مَ] (اخ) ابنِ ضِرمه. جد است هاشم بن حُرمله را. (منتهی الارب).

ضرو.

[ضِرْوُ] (ع مص) ضِرْوُ. بیرون جهیدن خون از رگ. (منتهی الارب). شاریدن خون از جراحت و شیر از پستان. (زوزنی). شریدن خون از جراحت. (تاج المصادر).

ضرو.

[ضُ رُو] (ع مص) ضِرْوُ. رجوع به ضِرْوُ شود.

ضرو.

[ضِرْوُ] (ع ا) بیچه دونده سگ. (منتهی الارب ||). سگ صید. (مهدب الاسماء). سگ شکاری. (فهرست مخزن الادویه ||). اندک از جذام که خوره باشد. (منتهی الارب ||). بن (در این معنی بفتح اول نیز آید). (منتهی الارب). ج، اضراء. کمکام یا صمغ آن. (منتهی الارب). خنجک و آن نام درختی باشد. (بحر الجواهر). صمغ درخت کمکام و آن را از یمن آرند. (مفاتیح). بطم. حبه الخضراء. شلم این درخت حسن لبه است (حصی لبان). شجرة المصطکی. افواه الطیب (۱). ضرو، مانند درخت بلوط است بر گش بسرخی زند و چوبش در عمارات بقای عظیم دارد. (نزهة القلوب). صمغ الکمکام. (ذخیره خوارزمشاهی). گروهی گفته اند که درخت حبه الخضراء (ونیزه) که کهن شود و بزرگ باشد، آن را ضرو گویند. (ذخیره خوارزمشاهی). ضرو، کمکام و صمغ الکمکام صمغ این درخت است. ابن الاعرابی گوید که ضرو درخت بطم را گویند یعنی درخت حبه الخضراء را و ذکر او در حرف باء کرده شده است. ارجانی گوید او گرم است در سه درجه و خشکست در دو درجه و اطلاق شکم را دفع کند و درد دهان را که بتازی آن را قلاع گویند بغایت مفید باشد و زداینده است هر اعضا را و آماسها را تحلیل کند و از عمق تن ماده های غلیظ را بکشد و دفع کند. ابن ماسویه گوید: قوت او چون قوت لادن است و او را در عطرها بکار برند و محمد زکریا گوید هر که را قلاع باشد چون از او در دهان گیرد درد دهان را دفع کند. (ترجمه صیدنه ابوریحان). درختی است در کوهستان یمن مانند درخت بلوط بزرگ الا- از وی نیکوتر بود و ورق وی بسرخی مایل بود و ثمر وی مانند خوشه بطم لیکن حب وی بزرگتر بود و ورق وی چون بیزند و صافی کنند و دیگر بر سر آتش نهند و بیزند تا نزدیک به انعقاد بعد از آن بردارند و استعمال کنند جهت خشونت سینه و سرفه که از سردی بود و درد دهان و گویند قلاع را ساکن کند درحال و صمغ وی می آورند بمکه، و به قوت مانند لادن بود در بویهای خوش زنان بکار دارند و خوشبوی بود و طبیعت آن گرم و خشک بود در دوم و گویند در سیوم و تر بود در اول و گویند خشک در اول و بعضی گویند کمکام ورق درخت ضرو است و گویند کمکام لحای وی است یعنی پوست بیخ آن، صمغ ضرو معروفست به کمکام و طبیعت آن گرم است در دوم و خشک در اول، محلل و جذاب (۲) بود از عمق بدن، و اسحاق بن سلیمان

گوید که حب آن ریاح بلغمی را تحلیل دهد و رازی گوید ضرر جهت دفع قلاع و اطلاق بطن نیکو بود و شریف گوید روغن بسیار از حب وی بیرون آید و بادها بشکند و محلل و مجفف بود و چون ورق وی با روغن بپزند و در گوش چکانند درد دندان را ساکن کند و چون به آب بپزند و طبیخ آن مضمضه کنند بُن دندان را محکم گرداند و بلغم را زایل کند و چون ورق تازه وی همچنان بسوزانند تا خاکستر گردد و به آب بپزند و صاف کنند و مقدار سی درم بیاشامند درد خالصه زایل کند و فحم چوب وی جهت جراحتهای نیکو بود و قطع خون رفتن بکند خاصه از جراحت ختنه اطفال، و اسحاق بن عمران گوید بدل ضرر یمنی ضرر اندلس بود و بعضی گویند ضرر درخت حبه الخضراء است و این مؤلف گوید آنچه بمکه می آورند ربالضرو خوانند بوی دهان خوش کند چون در دهان گیرند. (اختیارات بدیعی). اسم درختیست در بلاد یمن شبیه بدرخت بلوط و ثمرش مثل بطم و دانه او بزرگتر از آن و صمغ او معروف به حصی لبان است. شاخ و برگ و بار او گرم و خشک و آب مطبوخ او که با شکر بقوام آورند جهت خشونت حلق و سرفه و درد دهان نافع و روغن دانه او خوشبو و مجفف و محلل بلغم و ریاح و جهت تقویت معده و جرب حیوانات مفید و بدلش روغن حب البطم است و برگش خوشبو و طبیخ او بقدر سه وقیه رافع درد تهیگاه و مضمضه او جهت قلاع و تقویت لثه مؤثر و عصاره او قوی و روغنی که در آن برگ او را جوشانیده باشند جهت درد گوش و چوب سوخته او جهت قطع خون جراحات و قروح مقعد و قضیب نافع است. (تحفه حکیم مؤمن). شجره یمانیه کالبوط الا ان اوراقها لیست شائکة و تحمل عناقید فوق حجم الحیه الخضراء و هذه الشجره لم یعرفها غالب اهل هذه الصناعه بحقیقتها و الصحیح انها الکمکام و ان صمغها هو المعروف بالحصی لبان الجاوی علی ما صححته بعد مشقه و هی حاره یابسه فی الثالثه او بیسها فی الاولی قابضه تحذو اللسان و تنفع من القلاع و مرض اللهاة و الصدر و السعال و المقعده و آلات التناسل مطلقاً و الاغتسال بها یقوی البدن و یحفظ الشعر و یحل الصلابات و صمغها المذکور من اجود الصمغ رائحه و اجوده الابیض المشرب بالحمرة الطیب الرائحه اذا القی فی النار و یغش بالمصطکی و الکندر و الصمغ اذا طبخ فی النخاله و طبقت فی فصوص الجاوی ایاماً و رفعت کما جریده و الفرق بینهما الدخان و یقوی القلب و یسر النفس بخوراً و یشد اللثه مضغاً و یحس النزلات طلاء و جب هذه الشجره اذا مضغ نقی الرأس و دهنه یحلل الریح المزمئه. (تذکره ضریر انطاکی). صاحب البیان و التیین گوید قضبان المساویک، البشام و الضرو و العنم... (ج ۳ ص ۷۷). (۱) - (۲) Lentisque. - ن ل: جداب (۲). جدات.

ضرو.

[ضَرَوْ] (ع ۱) بن. ضِرو. رجوع به ضِرو شود. ج، اَصْرَاء. (منتهی الارب).

ضروان.

[ضَرَا] (اخ) شهرکی است نزدیک صنعاء و بنام وادئی که بهمین نام و در کنار آن واقعست موسوم گردیده و بین آن وادی و صنعا چهار فرسنگ است. یاقوت در وصف آن گوید: و هو واد ملعون حرج مشثوم حجارته تشبه انیاب الکلاب لایقدر احد یطؤه بوجه و لا سبب و لاینبت شیئاً و لایستطیع طائر ان یمر به فاذا قاربه مال عنه و قیل هی الارض التي ذکرها الله تعالی فی کتابه العزیز و قیل انها کانت احسن بقاع الله فی الارض و اکثرها نخلاً و فاکهه و ان اهلها غدوا الیها و تواصوا الا یدخلها علیهم مسکین فاصبحوا فوجدوا ناراً تأجج فمکثت النار تتقد فیها ثلاثمائه سنه. (معجم البلدان). ضروان نام دهی است. (غیاث) (آندراج). - اصحاب ضروان؛ درباره اصحاب ضروان ابوالفتوح رازی در تفسیر (ج ۴ ص ۳۷۷) ذیل آیه «انا بلوناهم کما بلونا اصحاب الجنه اذ اقسما لیسرمنها مصبحین (۶۸/۱۷) آرد: ... بیازمودیم ایشان را یعنی اهل مکه را چنانکه امتحان و ابتلا کردیم اهل آن بستان را یعنی اهل صروان (کذا به صاد مهمله) را. ابوصالح گفت از عبدالله عباس، بستانی است در یمن آن را صروان خوانند پیش از صنعا به دو فرسنگ بر گذر آنانکه

بصنعا روند و مردی را بود از اهل صلاح و نمازکن و عادت او آن بود که چون خرما خواستی بریدن هرچه از درخت بیفتادی درویشان را بودی و تا بر درخت بودی رهگذریان را منع نمودی و چون تمام بجیدی حق تمام بدرویشان دادی و خدای تعالی او را از برای آن برکت می داد، چون مُرد و از دنیا برفت سه پسر بود او را بمیراث به ایشان رسید با یکدیگر گفتند ما این نتوانیم کرد که پدر ما کرد از آنکه یک نیمه از میوه این بستان کمابیش بدرویشان دادی که ما را عیال بسیار است و مال اندک راه برگرفتند برهگذران و چون وقت ارتفاع بود درویشان بعاتت آمدند گفتند امروز و فردا وقت نیست هنوز. آنکه اتفاق کردند که شبی بروند و در شب بر آن درختان باز کنند پنهان از درویشان و بر آن سوگند خوردند و استثنا نکردند آن شب که به این اتفاق کردند غذایی بیامد و آتشی و جمله درختان را با بر سوخت. خدای تعالی در این آیه قصه ایشان کرد: قصه اصحاب ضروان خوانده ای پس چرا در حيله جوئی مانده ای.مولوی.

ضروب.

[ض] (ع) ج ضرب. گونه ها. روشها. اقسام. انواع. اصناف: خلف بفتون زرق و ضروب حیل محاضران را تشویش می داد. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۵۶). -ضروب اشکال قیاس؛ انواع اشکال قیاس. -ضروب الامثال؛ علم ضروب الامثال. قال الميدانی ان عقود الامثال يحکم بانها عديمة اشباه و امثال تتحلی بفرائدها صدور المحافل و المحاضر و يتسلی بفوائدها قلب البادی و الحاضر و تقيد اوابدها فی بطون الدفاتر و الصحائف و تطير نواھضها فی رؤس الشواھق و ظهور المنايف و يحتاج الخطيب و الشاعر الی ادماجها و ادراجها لاشتمالها علی اساليب الحسن و الجمال و كفی جلاله قدرها ان كتاب الله سبحانه و تعالی لم يعر من وشاحها و ان كلام نبيه (ص) لم یخل فی ایراده و اصداره من مثل يحوز قصب السبق فی حلبة الايجاز و امثال التنزیل كثیره. و اما الكلام النبوی من هذا الفن فقد صنف العسكری فيه كتاباً برأسه من اوله الی آخره و من العلوم ان الادب سلم الی معرفه العلوم. به يتوصل الی الوقوف علیها و منه يتوقع الوصول إليها غیر ان له مسالك و مدارج و لتحصيله مراقی و معارج و ان علی تلك المراقی و اقصاها و ادعر تلك المسائل و اعصاها هذه الامثال الواردة من كل مرتضع درر الفصاحة يانعا و وليداً فينطق بما يعبر به المعبر عنها حشواً فی ارتقاء معارج البلاغه و لهذا السبب خفی اثرها و ظهر اقلها و من حام حول حماها علم ان دون الوصول إليها احرق من خرط القتاد و ان لا وقوف علیها الا للكامل المعتاد كالسلف الماضين الذين نظموا من شملها ما تشتت و جمعوا من امرها ما تفرق فلم يبقوا فی قوس الاحسان منزعاً. (كشف الظنون). - ضروب قیاس؛ انواع قیاس (۱). (۱) - Modes du syllogisme.

ضروب.

[ض] (ع ص) بسیار زننده. يقال: رجلٌ ضروب؛ ای شدیدالضرب و كثیره. (منتهی الارب).

ضروح.

[ض] (ع مص) کاسد گردیدن بازار. (منتهی الارب).

ضروح.

[ض] (ع ص) ستور لگدزن. (منتخب اللغات). اسب لگدزن. (مهدب الاسماء). اسب بسیار لگدزن. اسب دست و پا زننده، یا عام است || قوس ضروح؛ کمان نیک دوراندازنده تیر را. (منتهی الارب). کمان سخت که تیر را سخت جهانند. (منتخب اللغات).

ضرور.

[ض] [ع ص] بایسته. واجب. لازم. - ضرور بودن؛ بایستن. در بایستن. صاحب آندراج گوید: مخفف ضروره و بعضی مخفف ضروری گمان برده اند بمعنی ناگزیر، و با لفظ آمدن و بودن مستعمل: گاهی به درد دشمن و گاهی به داغ دوست عمری چنین به حکم ضرور تو سوختم. بابافغانی. بمجلس نوجوانان را کهن پیری ضرور آمد مرارت دارد این معجون به تأثیری ضرور آمد. میر محمدعلی رائج. از لطف توام هرچه ضرور است مهیاست چیزی که من امروز ندارم غم فرداست. شفیع اثر.

ضرورت.

[ض ر و ر] [ع ا] ضروره. نیاز و حاجت. (منتهی الارب). حاجت. (منتخب اللغات): اکنون ضرورتی پیش آمده است. (کلیله و دمنه). درویشی را ضرورتی پیش آمد کسی گفت فلان نعمتی دارد بی قیاس. (گلستان). درویشی را ضرورتی پیش آمد گلیم یاری بدزدید. (گلستان ||). (امص) بیچارگی ||. درماندگی. (دهار): داد من امروز ده که روز ضرورت یار نباشد که دست یار نگیرد. اوحدی ||. ناگزیری. (دهار). ناچاری: من در ایستادم و حال حسنک و رفتن بحج... و خلعت مصریان ستدن و ضرورت را ستدن... بتمامی شرح کردم. (تاریخ بیهقی ص ۱۷۹). چون از اخراجات و دخلها فرومانیم ضرورت را دست بمصدا... و گرفتن ولایتها باید زد و از ما عیب نگیرند که بضرورت باشد. (تاریخ بیهقی ص ۶۰). همچنین است که امیر می گوید این عجز باشد و ظاهر است اما ضرورت است. (تاریخ بیهقی ص ۵۹۳). خداوند ما را کشته اند و ما از بیم و ضرورت نزدیک شما آمده ایم. (تاریخ بیهقی ص ۵۸۳). مرا تیری رسید بضرورت باز گشتم و با دو اسب و غلامی بیست اینجا آمدم. (تاریخ بیهقی ص ۵۵۵). ترسم که از ضرورت بخراسان آید که شنوده باشد که کار بوقه و یغمر و کوکناش و دیگران... چه جمله است. (تاریخ بیهقی ص ۴۵۳). اگر یک باران آمدی امیر را باز بایستی گشت بضرورت که زمین آن نواحی با تنگی راه سست است. (تاریخ بیهقی ص ۴۶۰). اگر ما را حاجتمند نکردندی سوی خراسان باز گشتن را بضرورت، امروز بمصر و شام بودیمی. (تاریخ بیهقی ص ۲۹۴). چون سخنان مخالف به امیر رسانیدند و از غازی نیز خطا بضرورت ظاهر گشت... بدگمان شد. (تاریخ بیهقی ص ۲۳۵). و بضرورت بتوان دانست که از آن دو تن کدام کس را طاعت باید داشت. (تاریخ بیهقی ص ۹۴). لشکر قصد جان وی [غازی] کردند ناچار و بضرورت بجنگ بایستاد. (تاریخ بیهقی ص ۲۳۳). لیکن ز نزد تو بضرورت همی روم در شرع کارهای ضرورت بود روا. معزی. تا آخر روز بازرگان بضرورت از عهده مقرر بیرون آمد. (کلیله و دمنه). بضرورت عزیمت مصمم گشت بر آنکه علماء هر صنف را بینم. (کلیله و دمنه). بضرورت زن در حيله ایستاد. (کلیله و دمنه). از سر ضرورت روی از آن نواحی بتافت و به غزنه آمد. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۳۴۹). از ضرورت اختناق فرا بند می شتافتم و بر وفق جذبه او می رفتم. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۳۲۸). بحکم ضرورت سخن گفتیم و تفرج کنان بیرون رفتیم. (گلستان). جوان را پیشیزی نبود طلب کرد و بیچارگی نمود رحمت نیاوردند... بضرورت تنی چند را فروکوفت. (گلستان). که فردا چو پیک اجل در رسد بحکم ضرورت زبان در کشی. سعدی. چو خویشتن نتواند که می خورد قاضی ضرورتست که بر دیگران بگیرد سخت که گفت پیرزن از میوه می کند پرهیز دروغ گفت که دستش نمی رسد بدرخت. سعدی ||. بایستگی. در بایستن. در بایست ||. ناکامی. (دهار ||). بداهت. ضروری. غیر محتاج به نظر و فکر. - بالضروره؛ لاجرم. بضرورت. ناچار. بناچار. لابد. ناگزیر: خاصه که بضرورت غذا باز می باید گرفت. (ذخیره خوارزمشاهی). ضروره. بناچار. اضطراراً. ناچار. صاحب کشف اصطلاحات الفنون گوید: ضروره، فی اللغه الحاجه. و عند اهل السلوک هی ما لا بد للانسان فی بقائه. و یسمی حقوق النفس ایضاً کما فی مجمع السلوک. و عند المنطقیین عبارة عن استحالة انفکاک المحمول عن الموضوع سواء کانت ناشئه عن ذات الموضوع او عن امر منفصل عنها. فان بعض المفارقات لو اقتضی الملازمه بین امرین یکون احدهما ضروریاً

للآخر فكان امتناع انفكاكه من خارج و المراد استحالة انفكاك نسبة المحمول الى الموضوع فتدخل ضرورة السلب. و المعتبر في القضايا الموجهة هي الضرورية بالمعنى المذكور. و قيل المعتبر فيها الضرورة بمعنى اخص من الاول. و هو استحالة انفكاك المحمول عن الموضوع لذاته. و الصحيح الاول و تقابل الضرورة اللا ضرورية و هي الامكان و الضرورة خمس: الاولى الضرورة الازلية و هي الحاصلة از و ابدأ. كقولنا: الله تعالى عالم بالضرورة الازلية. و الازل دوام الوجود في الماضي و الأيد دوامه في المستقبل. و الثانية الضرورة الذاتية اي الحاصلة مادامت ذات الموضوع موجودة و هي اما مطلقه كقولنا: كل انسان حيوان بالضرورة او مقيدة بنفى الضرورة الازلية او بنفى الدوام الازلي. و المطلقة اعم من المقيدة لأن المطلق اعم من المقيد و المقيدة بنفى الضرورة الازلية اعم من المقيدة بنفى الدوام الازلي. لأن الدوام الازلي اعم من الضرورة الازلية فان مفهوم الدوام شمول الازمنة. و مفهوم الضرورة امتناع الانفكاك و متى امتنع انفكاك المحمول عن الموضوع ازلاً و ابدأً يكون ثابتاً له في جميع الازمنة ازلاً و ابدأً بدون العكس فيكون نفي الضرورة الازلية اعم من نفي الدوام الازلي و المقيد بالاعم اعم من المقيد بالايخص لأنه اذا صدق المقيد بالايخص صدق المقيد بالاعم و لا ينعكس. و فيه ان هذا على الاطلاق غير صحيح فان المقيد بالقيود اعم انما يكون اعم. اذا كان اعم مطلقاً من القيد او مساويا للقيود اعم. اما اذا كان اخص من القيد الاخص فهما متساويان او كان اعم منهما من وجه فيحتمل العموم و التساوي كما فيما نحن بصدده. و الضرورة الازلية اخص من الضرورة الذاتية المطلقة لأن الضرورة متى تحققت ازلاً و ابدأً تتحقق مادامت ذات الموضوع موجودة من غير عكس. هذا في الايجاب و اما في السلب فهما متساويان لأنه متى سلب المحمول عن الموضوع مادامت ذاته موجودة يكون مسلوباً عنه ازلاً و ابدأً، لامتناع ثبوته في حال العدم و مباينة للاخيرين اما مباينتها للمقيدة بنفى الضرورة الازلية فظاهر و اما مباينتها للمقيد بنفى الدوام الازلي فللمباينة بين نقيض العام و عين الخاص. و الثالثة الضرورة الوصفية و هي الضرورة باعتبار وصف الموضوع و تطلق على ثلاثة معان؛ الضرورة مادام الوصف اي الحاصلة في جميع اوقات اتصاف الموضوع بالوصف العنواني كقولنا: كل انسان كاتب بالضرورة مادام كاتباً. و الضرورة بشرط الوصف اي ما يكون للوصف مدخل في الضرورة كقولنا: كل كاتب متحرك الاصابع بالضرورة مادام كاتباً. و الضرورة لاجل الوصف اي يكون الوصف منشأ الضرورة كقولنا: كل متعجب ضاحك بالضرورة مادام متعجباً. و الاولى اعم من الثانية من وجه لتصادقهما في مادة الضرورة الذاتية ان كان العنوان الذات او وصفاً لازماً كقولنا: كل انسان او كل ناطق حيوان بالضرورة و صدق الاولى بدون الثانية في مادة الضرورة اذا كان العنوان وصفاً مفارقاً كما اذا بدل الموضوع بالكاتب و بالعكس في مادة لا يكون المحمول ضرورياً للذات بل بشرط مفارق كقولنا كل كاتب متحرك الاصابع. فان تحرك الاصابع ضروري لكل ما صدق عليه الكاتب بشرط اتصافه بالكتابة و ليس بضروري [الأ] في اوقات الكتابة فان نفس الكتابة ليست ضرورية لما صدق عليه الكاتب في اوقات ثبوتها، فكيف يكون تحرك الاصابع التابع لها ضرورياً و كذا النسبة بين الاولى و الثالثة من غير فرق و الثانية اعم من الثالثة لأنه متى كان الوصف منشأ الضرورة يكون للوصف مدخل فيها بدون العكس كما اذا قلنا في الدهن الحارّ بعض الحارّ ذائب بالضرورة فانه يصدق بشرط وصف الحرارة و لا يصدق لاجل الحرارة فان ذات الدهن لو لم يكن له دخل في الدوبان و كفي الحرارة فبه كان الحجر ذائباً اذا صار حاراً. ثم الضرورة بشرط الوصف اما مطلقه او مقيدة بنفى الضرورة الازلية او بنفى الضرورة الذاتية او بنفى الدوام الازلي او بنفى الدوام الذاتي و القسم الاول اعم من الاربعة الباقية لأن المطلق اعم من المقيد و الثاني اعم من الثلاثة الباقية لأن الضرورة الازلية اخص من الضرورة الذاتية و الدوام الازلي و الدوام الذاتي. فيكون نفيها اعم من نفيها و الثالث و الرابع اعم من الخامس لأنه متى صدقت الضرورة بشرط الوصف مع نفي الدوام الذاتي صدقت مع نفي الضرورة الذاتية او مع نفي الدوام الازلي و الا لصدقت مع تحققها فتصدق مع تحققها فتصدق مع تحقق الدوام الذاتي. هذا خلف. و ليس متى صدقت مع نفي الضرورة الذاتية او نفي الدوام الازلي صدقت مع نفي الدوام الذاتي لجواز ثبوته مع انتفاءهما و بين الثالث و الرابع عموم من وجه لتصادقهما في مادة لا تخلو عن الضرورة و الدوام و صدق الثالث فقط في مادة الدوام المجرد عن الضرورة و صدق الرابع فقط في مادة الضرورة المجردة عن الدوام الازلي و كذا بين الضرورة بشرط الوصف و الضرورة الذاتية اذ

الضروریة قد لا تكون بشرط الوصف و قد تكون بشرط الوصف فتصادقان اذا اتحد الوصف و الذات و تصدق الضرورة المشروطة فقط ان كان الوصف مغايراً للذات. نعم، الضرورة مادام الوصف اعم من الذاتية لأنه متى ثبت في جميع اوقات الوصف ثبت في جميع اوقات الذات بدون العكس. الزابعة الضرورة بحسب وقت اما معين كقولنا كل قمر منخسف بالضرورة وقت الحيلولة و اما غير معين بمعنى ان التعيين لا يعتبر فيه لا بمعنى ان عدم التعيين معتبر فيه كقولنا: كل انسان متنفس بالضرورة في وقت ما. و على التقديرين فهي اما مطلقة و تسمى وقتية مطلقة ان تعين الوقت و منتشرة مطلقة ان لم يتعين. و اما مقيدة بنفي الضرورة الازلية او الذاتية او الوصفية او بنفي الدوام الازلي او الذاتي او الوصفى. فهذه اربعة عشر قسمًا. و على التقادير فالوقت اما وقت الذات اى تكون نسبة المحمول الى الموضوع ضرورية في بعض اوقات وجود ذات الموضوع و اما وقت الوصف اى تكون النسبة ضرورية في بعض اوقات اتصاف ذات الموضوع بالوصف العوانى. كقولنا: كل مغتذ نام في وقت زيادة الغذاء على بدل مايتحلل و كل نام طالب للغذاء وقتاً ما من اوقات كونه نامياً فالاقسام تبلغ ثمانية و عشرين. و الضابطة في النسبة ان المطلق اعم من المقيّد و المقيّد بالقيّد الاعم اعم و كل واحد من السبعة بحسب الوقت المعين اخص من نظيره من السبعة بحسب الوقت الغير المعين فان كل ما يكون ضرورياً في وقت معين يكون ضرورياً في وقت ما، من غير عكس و كل واحد من الاربعة عشر بحسب وقت الوصف. لان وقت الوصف وقت الذات من غير عكس فكل ما هو ضرورى في وقت الوصف فهو ضرورى في وقت الذات. و السر في صيرورة ما ليس بضرورى ضرورياً في وقت، ان الشئ اذا كان منتقلاً من حال الى حال آخر فربما تؤدي تلك الانتقالات الى حالة تكون ضرورية له بحسب مقتضى الوقت. و من ههنا علم انه لا بد ان يكون للوقت مدخل في الضرورة و لذات الموضوع ايضاً كما ان للقمر مدخلاً في ضرورة الانخساف فانه لما كان بحيث يقتبس النور من الشمس و تختلف تشكيلاته بحسب اختلاف اوضاعه منها، فلهذا او لحيلولة الارض و جب الانخساف. الخامسة الضرورة بشرط المحمول: و هي ضرورة ثبوت المحمول للموضوع او سلبه عنه بشرط الثبوت او السلب. و لافائدة فيها لان كل محمول فهو ضرورى للموضوع بهذا المعنى. (فائدة) اذا قيل ضرورية او ضرورية مطلقة او قيل كل «ج ب» بالضرورة و ارسلت غير مقيدة بامر من الامور فعلى اية ضرورة تقال فقال الشيخ فى الاشارات على الضرورة الازلية. و قال فى الشفاء على الضرورة الذاتية. و انما لم يطلق الشيخ الضرورة المطلقة على غيرهما من الضرورات لانها مشتملة على زيادة من الوصف و الوقت فهي كالجزم من المحمول. اعلم ان ما ذكر من الضرورة و الامكان هي التي تكون بحسب نفس الامر و قد يكونان بحسب الذهن و تسمى ضرورة ذهنية و امكاناً ذهنياً. فالضرورة الذهنية ما يكون تصور طرفيها كافياً فى جزم العقل بالنسبة بينهما و الامكان الذهني ما لا يكون تصور طرفيه كافياً فيه بل يتردد الذهن بالنسبة بينهما و الضرورة الذهنية اخص من الخارجية لان كل نسبة جزم العقل بها بمجرد تصور طرفيها كانت مطابقة لنفس الامر و الارتفاع الامكان عن البديهيات و لا ينعكس اى ليس كلما كان ضرورياً فى نفس الامر كان العقل جازماً به بمجرد تصور طرفيه كما فى النظريات الحقة فيكون الامكان الذهني اعم من الامكان الخارجى لان نقيض الاعم اخص من نقيض الاخص. - ضرورت شعري؛ صاحب كشاف اصطلاحات الفنون گوید: عبارتست از مراعات وزن شعر که برحسب ضرورت شاعر را به اموری بازدارد که انجام آن امور در نثر غیر جایز و در شعر روا باشد و آن امور نزد بیشتر از علماء فن ده چیز است که در این قطعه منسوب به زمخشری جمع آمده است. قطعه: ضرورة الشعر عشر عد جملتها قطع و وصل و تخفيف و تشدید مد و قصر و اسكان و تحريك و منع صرف و صرف ثم تعديداً. پس قطع در همزه وصل باشد که اصل در آن پیوستگی به ماقبل است و آن پیوستگی هنگام ضرورت شعر بجداى و قطع تبدیل می گردد، مانند همزه باب افتعال و غيره. وصل نیز مانند قطع در همزه قطع باشد که اصل در آن جداى از ماقبل است و آن جداى هنگام ضرورت شعريه به پیوستگی و وصل تبدیل می شود، مانند همزه باب افعال. و تخفيف نیز همچنان است در حرف مشدد و تشدید نیز همچنان باشد در حرف مخفف. و مد در الف مقصوره و قصر در الف ممدوده و اسكان در حرف متحرك و تحريك در حرف ساكن و منع صرف در منصرف و صرف در غير منصرف. هكذا فى شروح الالفية.

ضروری

[ضری / ری] (ازع، ص نسبی) منسوب به ضرور. لابد. لا یبد منه. ناچار. ناگزیر. لاعلاج. بایسته. در بایست. بایا. اندر بای: چو نتوان به افلاک دست آختن ضروری است با گردشش ساختن. سعدی. خرسندی عاشقان ضروری باشد. سعدی. و صاحب غیاث اللغات گوید منسوب به ضروره است به حذف تاء || بدیهی، مقابل نظری. صاحب کشف اصطلاحات الفنون گوید: ضروری، لغه یطلق علی ما اکره علیه. و علی ما تدعو الحاجه الیه دعاءً قویاً. کالاکل ممّا یخمصه. و علی ما سلب فیہ الاختیار علی الفعل و التّرك كحرکة المرتعش. و فی الجرجانی: الضروره مشتقّه من الضّرر و هو النّازل ممّا لا مدفع له. و فی الحموی، حاشیة الاشباه ههنا خمس مراتب ضروره و حاجه و منفعة و زینة و فضول: فالضروره بلوغه حدّاً ان لم يتناول الممنوع هلك او قارب الهلاك و هذا یبیح تناول الحرام. و الحاجه كالجائع الذی لو لم یجد ما یأكله لم یهلك غیر آنه یكون فی جهد و مشقّه. و هذا لا یبیح تناول الحرام و یبیح الفطر فی الصّوم. و المنفعة كالذی یشتهي خبز البرّ و لحم الغنم و الطعام الدسم و الزینة كالمشتهي بالحلوی و السّكر. و الفضول، التوسّع بأكل الحرام والشّبهه - انتهى. و فی عرف العلماء یطلق علی معان، منها: مقابل النظری ای الكسبی. فالمتكلمون علی أنّهما ای الضّروری و الكسبی قسمان للعلم الحادث. فعلم الله تعالی لا یوصف بضروره و لا كسب. و المنطقیون علی انهما قسمان، لمطلق العلم و علم الله تعالی داخل عندهم فی الضّروری، لعدم توقفه علی نظر. فعرفه القاضی ابوبکر من المتكلمین بأنّه العلم الذی یلزم نفس المخلوق لزوماً لا یجد المخلوق الی الانفكاك عنه سیلاً. ای لزوماً لا یقدر المخلوق الی الانفكاك عن ذلك العلم مطلقاً. ای لا بعد الحصول و لا قبله. فانّ عدم القدره من جمیع الوجوه اقوی و اكمل من عدمها من بعض الوجوه دون بعض. و لا یخفی ان المطلق ینصرف الی الفرد الكامل فخرج بهذا النّظری، فانه یقدر المخلوق علی الانفكاك عنه قبل حصوله، بان یرتك النظر فیہ و ان لم یقدر علی الانفكاك عنه بعد حصوله. و أنّما صحّ تفسیرنا قوله لا یجد بقولنا لا یقدر، لانك اذا قلت فلان یجد الی كذا سیلاً، يفهم منه أنّه یقدر علیه. و اذا قلت لا یجد الیه سیلاً، فهم منه أنّه لا یقدر علیه. و أنّما اخترنا ذلك التفسیر لدفع ما اورد علی الحدّ من أنّه یلزم خروج العلوم الضروریة بأسرها. لأنّها تنفك بطریان اضداد العلم من النوم و الغفلة. و بفقد مقتضیه كالحس و الوجدان و التواتر و التجربة و توجّه العقل. فان قلت الانفكاك مقدوراً كان او غیر مقدور ینافی اللزوم المذكور فی التعریف فالایراد باق بحاله. قلت: المراد باللزوم معناه اللّغوی. و هو الثبوت مطلقاً. ثمّ یتّیده بكون الانفكاك عنه غیر مقدور فأخر كلامه تفسیر لاوله. و تلخیص التعریف ما قیل: من انّ الضّروری هو ما لا یكون تحصیله مقدوراً للمخلوق. و لا شك أنّه اذا لم یكن تحصیله مقدوراً لم یكن الانفكاك عنه مقدوراً و بالعكس. لانّه لا معنی للقدره الا التمكن من الطرفين. فاذا كان التحصیل مقدوراً یكون تركه الذی هو الانفكاك مقدوراً و كذا العكس، ای اذا كان الانفكاك مقدوراً یكون تركه الذی هو التحصیل مقدوراً. فمؤدّی العبارتین واحد. فمن الضّروریات المحسوسات بالحواسّ الظاهره. فانّها لا تحصل بمجرد الاحساس المقذور لنا. و الا لما عرض الغلط. بل یتوقّف علی امور غیر مقدوره لانعلم ما هی و متى حصلت و کیف حصلت بخلاف النظریات فانّها تحصل بمجرد النّظر المقذور لنا. فانّ حصولها دائر علی النظر وجوداً و عدماً فتكون مقدوره لنا. اذ لا معنی لمقدوریة العلم الا مقدوریة طریقته. و اذ لا ینافی توقّفها علی تصور الاطراف، فتدبر! فانّه زلت فیہ الآ قدام. و منها المحسوسات بالحواس الباطنه، كعلم الانسان بألمه و لذّته. و منها العلم بالامور العادیة. و منها العلم بالامور التي لا سبب لها و لا یجد الانسان نفسه خالیة عنها. كعلمنا بانّ النفی و الاثبات لا یجتمعان و لا یرتفعان. فان قلت ألیس ذلك العلم حاصلًا لنا بمجرد الالتفات المقذور لنا فیکون مقدوراً. قلت الالتفات قدر مشترك بین جمیع العلوم. فلیس ذلك سبباً لحصوله. بل لخصوصیه الاطراف مدخل فیہ. و معنی كون مجرد الالتفات كافياً فیہ أنّه لا احتیاج فیہ الی سبب آخر، لأنّه سبب تامّ. و النظری هو العلم المقذور تحصیله بالقدره الحادثه و القید الاخیر لاخراج العلم الضّروری. لأنّه مقدور التحصیل فینا بالقدره القدیمة. و قال القاضی ابوبکر و اما النظری، فهو ما یتضمّنه النظر الصحیح. قال الامدی: معنی تضمّنه له أنّهما بحال لو قدر انتفاء الآفات و اضداد العلم لم ینفك النّظر الصحیح عنه

بلا- ايجاب كما هو مذهب البعض و لا توليد كما هو مذهب بعض الآخر. فان مذهب القاضي ان حصوله عقيب النظر بطريق العادة حال كون عدم انفكاك النظر عنه مختصاً حصولاً بالنظر. فخرج العلم بالعلم بالشئ و الحاصل عقيب النظر. فانه غير منفك عن العلم بالشئ و عند القاضي. والعلم بالشئ و عقيب النظر لا ينفك عن النظر لكثته لا يكون له اختصاص بالنظر لكونه تابعاً للعلم بالشئ و سواء كان العلم بالشئ و حاصلً بالنظر او بدونه. ولا يخفى ان تضمن الشئ و للشئ و على وجه الكمال انما يكون اذا كان كذلك. فلا يرد ان دلالة التضمن على القيد خفية. فمن يرى ان الكسب لا يمكن الا بالنظر لانه لا طريق لنا الى العلم مقدور سواه، فان الالهام و التعليم لكونهما فعل الغير غير مقدورين لنا و كذلك التصفيه اذ المراد منه ان يكون مقدوراً للكُلّ او الاكثر. و التصفيه ليس مقدوراً الا بالنسبة الى الاقل الذي يفى مزاجه بالمجاهدات الشاقه. فالنظري و الكسبي عنده متلازمان. فان كل علم مقدور لنا يتضمن النظر الصحيح و كل ما يتضمنه النظر الصحيح فهو مقدور لنا. و من يرى جواز الكسب بغير النظر بناء على جواز طريق آخر مقدور لنا و ان لم نطلع عليه جعله اخص بحسب المفهوم من الكسبي. لكنه اي النظرى يلزم الكسبي عادة بالاتفاق من الفريقين. اعلم ان الضرورى قد يقال في مقابله الاكتسابي و يفسر بما لا يكون تحصيله مقدوراً للمخلوق. اي يكون حاصلً من غير اختيار للمخلوق. و الاكتسابي هو ما يكون حاصلً بالكسب و هو مباشرة الاسباب بالاختيار، كصرف العقل و النظر في المقدمات في الاستدلالات و الاصغاء و قلب الحدقة و نحو ذلك في الحسيات. فالاكتسابي اعم من الاستدلالي لانه الذي يحصل بالنظر في الدليل فكل استدلال اکتسابي دون العكس. كالبصير الحاصل بالقصد و الاختيار. و قد يقال في مقابله الاستدلالي و يفسر بما يحصل بدون فكر و نظر في دليل فمن ههنا جعل بعضهم العلم الحاصل بالحواس اکتسابياً اي حاصلً بمباشرة الاسباب بالاختيار و بعضهم ضرورياً اي حاصلً بدون الاستدلال. هكذا في شرح العقائد النسفيه للتفتازاني. و قال المنطقيون العلم بمعنى الصورة الحاصله اما بديهى و هو الذي لم يتوقف حصوله على نظر و كسب و يسمى بالضرورى ايضاً و اما نظري و هو الذي حصوله يتوقف على نظر و كسب اي البديهى العلم الذي لم يتوقف حصوله المعبر في مفهومه فلا يلزم ان يكون للحصول حصول و التوقف في اللغة، درنگ کردن. فتعديته بعلى يتضمن معنى الترتب فيفيد قيد التوقف انه لولاه لما حصل و قيد الترتب الترتب فيقول الى معنى الاحتياج و لذا قيل الضرورى ما لا يحتاج في حصوله الى نظر. فبالقيد الاول دخل العلم الذي حصل بالنظر كالعالم بان ليس جميع التصورات و التصديقات بديهياً و لا نظرياً و بالقيده الثاني العلم الضرورى التابع للعلم النظري كالعالم بالعلم النظري فانه و ان كان يصدق عليه انه لولا النظر لما حصل، لكنه ليس مترتباً على النظر على العلم المستفاد من النظر. و ان المتبادر من الترتب الترتب بلا واسطه. و بما ذكرنا ظهر ان تعريفهما بما لا يكون حصوله بدون النظر و الكسب و بما يكون حصوله به ينقصان طرداً و عكساً بالعلمين المذكورين فظهر انه لا يرد على التعريفين ان العلوم النظرية يمكن حصولها بطريق الحدس فلا يصدق تعريف النظر على شئ من افراده، لانه انما يرد لو فسر التوقف على النظر بمعنى انه لولاه لا تمتنع العلم. اما اذا فسر بما ذكرنا اعني لولاه لما حصل فلا. و تفصيل ذلك ان طرق العلم منحصرة بالاستقراء في البدايه و الاحساس و التواتر و التجربة و الحدس فاذا كان حصوله بشئ و سوى النظر لم يكن الناظر محتاجاً في حصوله الى النظر و لا يصدق انه لولاه لما حصل العلم و اذا لم يكن حصوله بما عداه كان في حصوله محتاجاً اليه و يصدق عليه انه لولاه لما حصل العلم. ثم ان البديهى و النظري يختلف بالنسبة الى الاشخاص فربما يكون نظري لشخص بديهياً لشخص آخر و بالعكس. فقيد الحثيه معتبر في التعريف و ان لم يذكرها. و اما اختلافهما بالنسبة الى شخص واحد بحسب اختلاف الاوقات فمحل بحث، لان الحصول معتبر في مفهومهما اولاً و هو بالنظر او بدونه. و بما حررنا اندفع الشكوك التي عرضت للناظرين، فتدبر. (تنبيه) قد استفيد من تعريفى البديهى و النظري المطلقين تعريف كل واحد من البديهى و النظري من التصور و التصديق. فالتصور البديهى كتصور الوجود و الشئ، و التصديق البديهى كالتصديق بان الكل اعظم من الجزء و التصور النظري كتصور حقيقه الملك و الجن و التصديق النظري كالتصديق بحدوث العالم. ثم التصديق عند الامام لما كان عبارة عن مجموع الادراكات الاربعه فانما يكون بديهياً اذا كان كل واحد من اجزائه بديهياً و من ههنا تراه في كتبه الحكيمه يستدل ببدايه التصديقات على بدايه التصورات و على هذا ذهب البعض الى عدم جواز استناد العلم

الضروری الی النظری و اما عند الحکیم فمناط البداهة و الکسب هو نفس الحکم فقط فان لم یحتج فی حصوله الی نظر یكون بدیهیاً و ان کان طرفاه بالکسب. و علی هذا ذهب البعض الی جواز استناد العلم الضروری الی النظری. هذا کله خلاصه ما فی شرح المواقف و ما حققه المولوی عبدالحکیم فی حاشیته و حاشیة شرح شمسیه و ما فی شرح المطالع. و علم من هذا انه لا فرق ههنا بین المتکلمین و المنطقیین الا بجعلهم الضروری و النظری من اقسام العلم الحادث و جعل المنطقیین الضروری و النظری من اقسام مطلق العلم و منها مرادف البدیهی بالمعنی الاخص علی ما ذکر المولوی عبدالحکیم ای بمعنی الاولی و یویده ما مر ان الضرورة الذهنیه ما یكون تصور طرفیها کافیه فی جزم العقل بالنسبة بینهما علی ما ذکر شارح المطالع ثم قال فی آخر بحث الموجهات: البدیهی یطلق علی معینین، احدهما ما یکفی تصور طرفیه فی الجزم بالنسبة بینهما و هو معنی الاولی. و الثانی ما لا یتوقف حصوله علی نظر و کسب - انتهى. و منها یقینی الشامل للنظری و الضروری. فالضروری علی هذا ما لا تأثیر لقدرتنا فی حصوله سواء کان حصوله مقدوراً لنا بأن یكون حصوله عقیب النظر عادة بخلق الله تعالی لا بتأثیر قدرتنا فیہ او لم یکن حصوله مقدوراً لنا و علی هذا قال الامام الرازی العلوم کلهما ضروریة لانها اما ضروریة ابتداء او لازمة لها لزوماً ضروریاً - انتهى. فان القسم الاول ای الضروری ابتداءً هو البدیهی و الضروری و القسم الثانی هو الکسبی. هكذا یستفاد من شرح المواقف و حاشیته للمولوی عبدالحکیم فی المقصد الرابع من مرصد العلم ||. به اصطلاح اهل ایران متوضاً و طهارت خانه و جای ضروری فارسیان هندوستان است و بس. (آندراج).

ضروریات.

[ضَری یا] (ع ا) جِ ضروریة. دربایستها. - ضروریات سته؛ قضایای یقینی ششگانه که مرجع امور نظری بوده و عبارتند از: اولیات، محسوسات، متواترات، مجربات، حدسیات و فطریات. و ضروریات سته نزد اطبا، عبارت است از هوا و ماء و نوم و یقظه و مأکولات و مشروبات. (از تذکره داود ضریر انطاکی).

ضروریة.

[ضَری ی] (ع ص نسبی) تأنیث ضروری. ضروریة مطلقه، قضیهء موجهه ای که در آن حکم بشود بضرورت نسبت ثبوتیه یا سلبیه بین موضوع و محمول مادام که ذات موضوع موجود است. صاحب کشاف اصطلاحات الفنون آرد: عند المنطقیین قضیهء موجهة بسیطة حکم فیها بضرورة ثبوت المحمول للموضوع او بضرورة سلبه عنه مادام ذات الموضوع موجوده کقولنا کل انسان حیوان بالضرورة و لا شیء من الانسان بحجر بالضروره. سمیت ضروریة لاشتمالها علی الضرورة و مطلقه لعدم تقييد الضرورة فیها بوصف او وقت. هكذا فی شرح المطالع. و سیدشریف جرجانی در تعریفات گوید: ضروریة المطلقة هی التي یحکم فیها بضرورة ثبوت المحمول للموضوع او بضرورة سلبه عنه مادام ذات الموضوع موجوده. اما التي حکم فیها بضرورة الثبوت فضروریة موجبة کقولنا کل انسان حیوان بالضرورة فان الحکم فیها بضرورة ثبوت الحيوان للانسان فی جميع اوقات وجوده و اما التي حکم فیها بضرورة السلب فضروریة سالبة کقولنا: لا شیء من الانسان بحجر بالضرورة سلب الحجر عن الانسان فی جميع اوقات وجوده. ستهء ضروریة. رجوع به ترکیب ضروریات سته ذیل «ضروریات» شود.

ضروس.

[ضَ] (ع ص) شتر مادهء بدخو گزنده دوشنده را. (منتهی الارب). اشتر که دندان کُتند دوشنده را. (مهدب الاسماء). ناقه که گاه دوشیدن بگذرد. گزنده. (منتخب اللغات ||). ماده شتر که در نوزادن بگذرد (؟). (منتهی الارب) (منتخب اللغات ||). آن کس که تیرهء قمار بگرداند ||. شدید. (مهدب الاسماء): حرب ضروس؛ حرب مهلکه.

ضروس.

[ضُ] [ع ا] جِ ضِرْس. (منتہی الارب).

ضروس.

[ضُ] [اِخ] ذو ضروس؛ لقب شمشیر ذی کنعان حمیری کہ در آن نوشته بود «انا ذو ضروس قاتلتُ عاداً و ثمود باست من کنتُ معہ و لم ینتصر». (منتہی الارب).

ضروط.

[ضُ] [ع ص] مرد گوززن. تیزدہندہ. ضِرْوَط. (منتہی الارب).

ضروط.

[ضِرْ] [ر و] [ع ص] گوززن. تیزدہندہ. ضِرْوَط. (منتہی الارب).

ضروط.

[ضِرْ] [ر و] [ع ص] تدار. ضِخْم. یقال: انه لضِرْوَط. (منتہی الارب).

ضروع.

[ضُ] [ع ا] جِ ضَرَع. (منتہی الارب).

ضروع.

[ضُ] [ع ا] جِ ضَرَع. (منتہی الارب).

ضروع.

[ضُ] [ع ا] انگور سفید بزرگ دانہ را نامند. (فہرست مخزن الادویہ) (منتہی الارب).

ضروع.

[ضُ] [ع مص] نزدیک شدن حیوان درندہ بچیزی. (منتخب اللغات). قریب گردیدن. (منتہی الارب ||). فرورفتن آفتاب یا نزدیک شدن بغروب. (منتخب اللغات). غروب کردن آفتاب یا نزدیک بغروب گردیدن. (منتہی الارب).

ضروع.

[ضُ] [ع ص] خوار. زار ||. رام. نرمخوی. (منتہی الارب).

ضروع الكلب.

[ضُ عُلْ كَ] [ع ا مرکب] درخت زقوم را نامند و بعضی گفته اند اسم ثمر آن است. (فهرست مخزن الادویه). بار درخت زقوم است. (تحفه حکیم مؤمن).

ضروع الكلبه.

[ضُ عُلْ كَب] [ع ا مرکب] ضروع الكلب. زقوم. اسم یمنی است و نام درختی است که در کوهستان مکه بود و آن زقوم است و درخت او بشکل صبر بود اما وی مجموع سفید بود (کذا). (اختیارات بدیعی).

ضرونیة.

[ضَی] [ا] خودرو. (فهرست مخزن الادویه، در ضمن شرح کلمه اخینوس). اخیروس. نباتی است غیر گندم صحرائی. منبت آن کنار آبها شبیه بگیاه ارزن و ثمر آن سیاه و ریزه و گل آن سفید و ثمر آن در ادویه چشم و گوش مستعمل و با قوت مجففة و محللة و قابضة است. (مخزن الادویه). و نیز رجوع به اخیروس شود. اخینوس. رجوع به اخینوس شود. اخینوس (۱). نباتی است که منبت آن نزدیک نهرها و چشمه ها و برگ آن شبیه برگ بادروج و از آن کوچکتر و بالای آن شکافته و شاخه های آن بلندی یک شبر. گل آن سفید و شاخ و برگ آن مملو از رطوبت و ثمر آن سیاه و کوچک و با قوت قابضة. افعال و خواص آن: مانع مواد محتبسة و مستجلبه و با قوت مجففة و چون پنج درهم ثمر آن را نرم کوفته و بیخته و با عسل چهار درم سرشته در چشم کشند سیلان رطوبات آن را قطع کند و عصاره آن را چون با کبریت و نظرون مخلوط کرده در گوش چکانند و جمع آن را ساکن کند. (مخزن الادویه). (۱) - در فهرست مخزن الادویه اخینوس آمده و ممکن است اینجا تحریف شده باشد.

ضروء.

[ضَرُ وَا / ضِرْ وَا] (اخ) دهی است در یمن از اعمال مخلاف سنجان. (معجم البلدان).

ضروء.

[ضِرْ وَا] (ع ا) تأنیث ضرو. (منتهی الارب ||). یکی ضِرو (۱) ||. سگ صید. (مهدب الاسماء). (۱) - Lentisque.

ضروء.

[ضَرُ رَا] (ع ا) نیاز. حاجت ||. سخت حالی ||. اندوه ||. پستان، گویند: ضرة شكري؛ پستان پر از شیر ||. سر پستان ناقه. بیخ پستان. (منتهی الارب). تکمه پستان. (فهرست مخزن الادویه ||). گوشت پاره زیر بن انگشت نر ||. گوشت شکم کف دست ||. گوشت پاره کف پا متصل بن انگشت کلان. گوشت پاره مقدم کف پا زیر بیخ انگشتها. ج، ضرائر ||. مال بسیار از آن غیر ||. گله شتران و گوسفندان ||. پاره ای از مال ||. بنانج. (منتهی الارب). هیو. هوو. (السامی فی الاسامی، باب التاسع فی القرابات و المصاهرات). زنی که بر زنی آورده شود. دو زن که یک شوهر داشته باشند. و سنی. هم شوی. هوزنه. انباغ. گولانج. عله. در هندی سوت و سوکن گویند. (آندراج). ج، ضرائر، ضرات ||. کمی در اموال و نفوس. (منتهی الارب).

ضروء.

ضُرْ رَا [ع ا] حاجت. بیچارگی. اسم است اضطرار را. (منتهی الارب).

ضری.

ضِرَ رَا [ع ا] سگ بچه دونده. (منتهی الارب).

ضری.

ضَرِي [ع مص] ضراوة. ضراءة. آزمند و حریص گردیدن || روان شدن خون. (منتهی الارب). دويدن خون از جراحت. (زوزنی).

ضری.

ضَرِي [ع ص، ا] رگ که خون وی منقطع نشود || آب غوره خرماي سرخ و زرد که آن را بر بار درخت کُناَر ريخته و نبيد سازند. (منتهی الارب). آب غوره خرماي زرد و يا سرخ است که بر نبق بریزند و نبيد سازند. (فهرست مخزن الادويه ||). ضاری. در پی صيد دونده.

ضری.

ضُرِي [ع ا] چاهی است که آن را عاد کند نزدیک ضریه. (معجم البلدان).

ضریب.

ضُرِبَ [ع ص، ا] مانند. (منتهی الارب) (مهدب الاسماء). مثل. (منتهی الارب). نظیر: ضریر ما له فی العلوم نظیر و طیب ما له فی الازمنة الغابرة ضریب. (خلاصة الاثر بدیعی ||). نوع || زده شده || صفت از هر چیزی || نیک زنده || سیر. (منتهی الارب). رأس || امین تیر قمار. (منتهی الارب ||). زننده تیر قداح || نام تیر سوم از تیرهای قمار || شیری که از چند ناقه در یک شیردوشه دوشیده شود || بهره || شکم مردم || برف. (منتهی الارب). ثلج. (فهرست مخزن الادويه ||). پشک. (منتهی الارب). شب نم. جلید. سقیط. صقیع. (فهرست مخزن الادويه ||). شیر سخت ترش یا شیر پاره پاره شده. (منتهی الارب). شیر بریده || (اصطلاح حساب) (۱) عددی است که پیش از کمیتی قرار دهند برای ضرب کردن در وی. ارزش و قدر نسبی که بهر یک از مواد امتحانی داده می شود. (۱) - Coefficient.

ضریب.

ضُرِبَ [ع ا] ابن نفیر (یا نفیر) ابن سُمیر مکنی به ابوالسلیل. صحابی است. (منتهی الارب).

ضریبه.

ضُرِبَ [ع ا] سرشت. گویند: کریم الضریبه و لئیم الضریبه. (منتهی الارب). خوی. (منتهی الارب) (دهار) (مهدب الاسماء). طبیعت. (منتخب اللغات ||). مزد غلام، گویند: کم ضریبه عبدک ای غلته || دخل سرای زر. عایدی ضرابخانه. (منتهی الارب). جزیه. (مهدب الاسماء ||). گمرک || مبلغی که اداء آن را بر بنده ای یا مردی ذمی و امثال آن دو الزام کنند || خراج و مانند

آن. (منتهی الارب). خراج زمین. (زمخشری): مر این سهل بن احمد راغونی را بر اهل سکجکت ضریبه ای بوده است هر سالی دوهزار درم قسمت بر خانها کردند پس از این ضریبه باز گرفتند دو سه سال. (تاریخ بخارا). عمر بن الخطاب درهم را کوچک و قفیز (کیله) را بزرگ گردانید (یعنی جریب قرار داد) محض رفق و مدارا و سهولت امر و احسان در حق رعیت بود تا اینکه خراج و ضریبه ای که برای رزق و جیرهء جیش مقرر است از آن دراهم صغیره مأخوذ دارند. (رسالهء اوزان و مقادیر ||). مرد کشته بشمشیر. (منتهی الارب). زده شدهء بشمشیر هر چه باشد. (منتهی الارب) (منتخب اللغات ||). تیزی شمشیر. (منتخب اللغات). جای تیزی شمشیر. (منتهی الارب ||). زخمگاه ||. شمشیر. (منتهی الارب) (منتخب اللغات ||). گیسویک ریسمان. (مهدب الاسماء ||). پاره ای از پنبه و پشم دسته کرده برای رشتن. (منتخب اللغات). پلیتهء دسته کرده از پشم و پاغنده که بریسند. ج، ضرائب. (منتهی الارب). پاره ای از پنبه. (منتهی الارب).

ضریبه.

[ضَبَّ] (اخ) رودباری است به حجاز که به ذات عرق ریزد. (منتهی الارب) (معجم البلدان).

ضریح.

[ضَّح] (ع ص) عَدُوٌّ ضریح؛ دویدگی سخت. (منتهی الارب). سخت. (منتخب اللغات).

ضریجه.

(۱) [ضَجَّ] (ع ا) ماشوره. (مهدب الاسماء). (۱) - در یک نسخهء خطی مهدب الاسماء ضریجه و در دو نسخهء دیگر ضریحه به حاء مهمله آمده است.

ضریجی.

[ضَجَّی] (ع ص) درم ناسره. (منتهی الارب).

ضریح.

[ضَّح] (ع ا) گور. (منتهی الارب) (منتخب اللغات). قبر. قبر بی لحد. گور بی لحد. (مهدب الاسماء) (دهار). مغاکی که در میان گور سازند برای مرده. (منتخب اللغات). شکاف میان گور یا در یک جانب آن یا بی شکاف * و فی الحدیث: اللحد لنا و الضرح لغيرنا و هو حفر الضریح من غیر لحد. (منتهی الارب). ضریحه. شکافی که به درازا در میان قبر کنند و مرده در آن نهند برخلاف لحد که به کرانهء قبر و جانب آن است ||. خانهء چوبین و مشبک و یا از مس و نقره و جز آن که بر سر قبر امامی یا امام زاده ای سازند ||. (ص) دور. (منتهی الارب) (منتخب اللغات). بعید.

ضریح.

[ضُرَّ] (اخ) نام پدر عُرْفجهء صحابی (یا آن به شین است). (منتهی الارب).

ضریحه.

[ضَحَّ] (اخ) موضعی است. (منتهی الارب). موضعی است در شعر عمرو ذی الکلب الھذلی. (معجم البلدان).

ضریحہ.

[ضَحَّ] (ع ا) ماشورہ. (مہذب الاسماء) (۱). (۱) - در فرهنگهای دیگر دیده نشد. رجوع به ضریحہ شود.

ضریر.

[ضَّ] (ع ص) کور. مرد نابینا. (دھار). نابینا. ج، أَضْرَاء، أَضْرَاء. (منتھی الارب). بی دیدہ. اعمی. آنکہ بینایی او رفتہ باشد. (منتخب اللغات). کیفیت. مکفوف: ز خاک پای تو روشن شود دو چشم ضریر بیاد کردن نام تو بہ شود بیمار. فرخی. دایم بخواجه چشم بزرگان قریر باد چشم کسی کہ شاد نباشد بہ او ضریر. فرخی. خیال مور بیند ضریر در شب تار اگر ضمیر تو نور افکند بچشم ضریر. معزی. چون بہ پیش تو نیست یوسف تو پس چو یعقوب جز ضریر مباح. سنائی. یعقوب ہم بہ دیدہ معنی بود ضریر گر مہر یوسفی بیہودا برافکند. خاقانی. حرف قرآن را ضریران معدند خر نینند و پالان برزنند. مولوی. چون عصا شد آلت جنگ و نفیر آن عصا را خرد بشکن ای ضریر. مولوی. ہر جمادی را کند فضلش خبیر غافلان را کردہ قہر او ضریر. مولوی. آن زمرد باشد این افعی پیر بی زمرد کی شود افعی ضریر. مولوی. فی الجملہ نکاحش با ضریری بستند. (گلستان ||). بیمار. (منتھی الارب) (منتخب اللغات). || لاغر. (منتخب اللغات) (مہذب الاسماء). نحیف. (منتھی الارب ||). ہر چیز کہ نقصان رسیدہ باشد آنرا. (منتھی الارب). آنکہ بہ او ضرر رسیدہ باشد. (منتخب اللغات ||). ا. رشک. (منتھی الارب) (منتخب اللغات). غیرت (|| ص) مرد شکیا. (منتخب اللغات). (|| صبر. يقال: انه لذو ضریر علی الشیء؛ اذا کان ذا صبر و مقاساۃ لہ ||. کرانہء وادی. (منتھی الارب) (منتخب اللغات). کنار رود. (مہذب الاسماء ||). نَفَس. (منتھی الارب) (منتخب اللغات ||). باقی تن. (منتھی الارب). بقیہ تن. (منتخب اللغات). باقی تن چون ضعیف شود. (مہذب الاسماء ||). ص. ستور ساکن. (منتھی الارب) (منتخب اللغات): ناقہ ضریر؛ شدیدہ بطیئۃ اللغوب (||. ا) شوی دو سہ زن. (منتھی الارب ||). ا. مص) جمع میان دو زن. (منتھی الارب).

ضریر.

[ضَّ] (اخ) رجوع بہ ابومقاتل ضریر شود.

ضریر.

[ضَّ] (اخ) المعلم. ابواسحاق. تابعی است.

ضریر.

[ضَّ] (اخ) انطاکی. رجوع بہ داود ضریر انطاکی شود.

ضریر.

[ضَّ] (اخ) عبداللہ بن عبدالعزیز البغدادی مکنی بہ ابو موسی و معروف بہ ضریر النحوی. مصنف کتاب الفرق و کتاب الانشاء و جز آن، و نیز او را شرحی است بر مختصر فی فروع الحنفیہ نجم الدین. ضریر ساکن مصر و مؤدب فرزند مہتدی بود و یعقوب بن

یوسف از وی روایت کند. (روضات الجنات ص ۴۵۰).

ضریر.

[ضْ] (اخ) علی بن ابراهیم... فقیه شرفی منسوب به شرف (در مصر). محدث است.

ضریره.

[ضْ رَ] (ع ص) تأنیث ضریر. زن بیمار. (منتهی الارب).

ضریس.

[ضْ] (ع ص، ا) چاه به سنگ برزیده. (مهدب الاسماء). چاه به سنگ برآورده. (منتخب اللغات). چاه گرداگرد از سنگ برآورده. || مهره های پشت. (منتهی الارب). مهره استخوانهای پشت. (منتخب اللغات ||). سخت گرسنه. (منتهی الارب) (منتخب اللغات). ج، ضراسی ||. خرما. (منتهی الارب ||). غوره خرما ||. نان کعک آمیخته. گویند: اضرسنا من ضریسک؛ ای التمر و البسر و الکعک. (منتهی الارب).

ضریس.

[ضْ رَ] (اخ) نام مردی از قبیله بنی بکر که در وقعه العظالی کشته شد. (عقد الفرید ج ۶ ص ۵۴).

ضریس.

[ضْ رَ] (اخ) ابن عبدالملک بن اعین. برادرزاده زراره بن اعین از اصحاب ابو جعفر محمد بن علی علیه السلام است.

ضریس.

[ضْ رَ] (اخ) نام پدر یحیی محدث است. (منتهی الارب).

ضریس.

[ضْ رَ] (ع ا) تیهو. طیهو ج.

ضریسه.

[ضْ سَ] (اخ) شهری از بربر.

ضریسه.

[ضْ سَ] (ع ا) نوعی رُستنی که به لاتینی «آنتی رینوم اژیب تیاکوم» (۱) گویند. (۱) - Antirrhinum aegyptiacum

ضریط.

[ض] [ع مص] تیز دادن. (منتهی الارب).

ضریط.

[ض] [ع ا] ضراط. تیز یا آواز تیز. (منتهی الارب).

ضریطه.

[ض ر ط] [ع ص] نَعْبَةُ ضَرِيْطَةٍ؛ گوسفند مادهء فربه. در مثل است: الاخذ سريطی و القضاء ضَریطی؛ یعنی وقت گرفتن قرض در حلق فروبردن است و در وقت وام گوز زدن. در حق شخصی گویند که در ادای وام سست و مُحیل باشد. (منتهی الارب).

ضریع.

[ض] [ع ا] خَارِ سَم. (مهدب الاسماء). شبرق. حله. شبرق خشک شده. شبرق خشک، یا عام است. پشترغ. پشترغ خشک. پشترغ. پشترغ خشک. گیاهی است که تر آن شبرق است و خشک آن ضریع که جهت پلیدی آن ستوران نچرند. (منتهی الارب). گیاهی است که از غایت بدمزگی و سمیت او چهارپا نزدیک آن نتواند شد و آن را شبرق نیز گویند. یا گیاهی است که بالای آن گنده میروید یا گیاهی است گنده که دریا آن را بیرون می اندازد یا چیزی است در دوزخ گرم تر از آتش تلخ تر از صبر و گنده تر از جیفه. (منتخب اللغات). نباتیست دریائی و بیشتر در ساحل و کنار دریا یابند. (برهان). عوسج تر یا نباتی است دیگر که در آب ایستاده بر گردیده رنگ و بو روید و بیخهایش تا زمین نرسد یا چیزی است در دوزخ تلختر از صبر و بدبوتر از مردار و سوزان تر از آتش یا گیاهی است گنده بوی که از تومج دریا بر ساحل فراهم آید. (منتهی الارب). نباتی است دریائی که در ساحل دریا یابند و طبیعت وی گرم و خشک بود. چون در آب پزند و در آن نشینند درد مفاصل را عظیم نافع بود و چون خشک بود و بدن بخور کنند زکام زایل کند و همچنین چون خشک بود و در حمام بدن را بدان بشویند حکه و جرب را سود دهد. این مؤلف گوید نباتیست که چون ستور بخورد هرگز فربه نشود. (اختیارات بدیعی). برگ نباتیست مدور و مجوف و مایل بزردی و در قعر دریا بهم می رسد و موج بساحل می آورد، در دوّم گرم و خشک و نطول، و جلوس در طیبخ او جهت مفاصل و طلائی او را جهت جرب و حکه مجرب دانسته اند و به دستور بخور او را جهت زکام مجرب یافته اند و جهت التیام جراحات سریع الاثر است. (تحفهء حکیم مؤمن). نَبْتُ مستدیر الاوراق مجوف الی الصفرة یوجد بسواحل البحر قد قیل بانه یقذفه. حار یابس فی الثانیة طیبخه یسکن المفاصل نطو و هو یذهب الحکة و نحوها طلاء قیل و یلحم الجراح. (تذکرهء ضریر انطاکی ||). خار درخت خرما ||. هر درخت خشک ||. شراب انگوری یا تنک آن ||. آشامیدنی تنک ||. پوستی است تنک زیر گوشت بر استخوان. (منتهی الارب). - ضریع عظام (۱)؛ غشائی است کثیر العروق که بلافاصله بروی استخوان چسبیده و آن را دو طبقه است. ضخامت آن بر حسب مواضع تفاوت می کند، غالباً چهار پنج ده یک هزار یک متر است اما در چندین موضع ضخامتش سه یا چهار هزار یک متر است چنانکه در سطح قدامی عنق الفخذ مشاهده می گردد. سطح خارجی ضریع املس و ملاقی اعضاء مجاوره است. سطح باطن آن بواسطهء عروق و اعصاب و تارهای غشائی به استخوان محکم چسبیده. ماهیت آن مرکب است از چند ماده: نخست از نسج مخصوصی که شباهت تامی به نسج غدد دارد، دوم از عروق، سوم از اعصاب. نسج مخصوص از دو ماده حاصل شده، یکی از تارهای غشاء ضمیمه که در سطح طبقهء ظاهری آن کثیرند و دیگری از نسج الاستیکی که در طبقهء داخلی بیشترند. جدا کردن دو طبقهء ضریع از یکدیگر محال است. عروق و شرائین آن، بعضی عظیم اند که چنانکه مذکور شد داخل ثقب مغذیهء عظیمه می شوند، بعضی دیگر در خود

ضریح متفرع شده و بهیئت شعریه شده بسوراخهای کوچکی که فوهات مجاری هاورند(۲) داخل می شوند، آورده در آن بیشتر از شرائین اند عروق لمفاتیکی در آن دیده نشده. اعصاب ضریح، بسیارند، اغلب از ضریح گذشته بنسج استخوان رفته مخصوصاً در مخ آن منشعب می شوند و معدود قلیلی در خود ضریح متفرق می گردد. بعضی فایده ضریح را فقط توسط میان استخوان و عروق و اعصاب و متفرع شدن آنها در آن و به استخوان رفتن دانسته بودند، این فایده مسلم است اما فایده مهم دیگر دارد و آن اینست که همیشه رطوبتی از آن مترشح است که آن را رطوبت خارج عروقی نامند که در نمو عظام بهترین معین است و بلاواسطه تغذیه می کند. (۳) مؤلف گوید: از بیانات مذکوره معلوم شد که تغذیه استخوان یا بواسطه یا بلاواسطه از ضریح می شود چنانچه اگر ضریح استخوانی معدوم شود آن استخوان فاسد و رمیم می شود، از اینست که در اعمال جراحیه بخصوص در بریدن استخوان اهتمام بسیاری در نگاه داشتن ضریح می کنند. (۴) ضریح باطنی، پیش از آنکه ذره بین را بدانند اکثر مسائل تشریح مخفی و غیرمنحل بود چنانکه میان سطح باطن استخوان طویل و مغز آن پرده نازکی مرئی بود که بعضی آن را ضریح باطنی و بعض دیگر غشاء محیط به مخ می خواندند و پس از اختراع ذره بین معلوم شد که آنها عروق مجتمعه ای باشند که به آن احاطه کرده اند. (۵) امرأه ضریح؛ زن کلان پستان. و کذا شاه ضریح؛ گوسفند کلان پستان. (منتهی الارب). (۱) - (۳) Havers. - (۲) Perioste des os. - تشریح میرزا علی ص ۲۶ و ۲۷. (۴) - تشریح میرزا علی حاشیه ص ۲۶. (۵) - تشریح میرزا علی حاشیه ص ۲۵.

ضریعه.

[ضَ عَ] (ع ص) گوسفند بزرگ پستان. (منتهی الارب). شاه ضریعه؛ گوسفندی بزرگ پستان. (مهدب الاسماء ||). زن بزرگ پستان. (منتهی الارب).

ضریفطیه.

[ضُ رَ فِ طِ ی] (ع ا) بازی است عربان را. (منتهی الارب).

ضریک.

[ضَ ا] (ع ص، ا) کرکس نر. (منتهی الارب) (منتخب اللغات) (فهرست مخزن الادویه ||). مرد گول. (منتهی الارب). نادان. (منتخب اللغات ||). برجای مانده. (منتهی الارب ||). نابینا. (منتهی الارب) (منتخب اللغات) (مهدب الاسماء ||). فقیر. (منتهی الارب). محتاج. (منتخب اللغات). درویش. (مهدب الاسماء ||). بدحال. (منتهی الارب) (منتخب اللغات). ج، ضرائک، ضُرکاء.

ضریم.

[ضَ ا] (ع ص) سوخته. (منتهی الارب). سوزان. (مهدب الاسماء).

ضریم.

[ضِ رِ ی] (ع ا) صمغ درختی است. (منتهی الارب) (فهرست مخزن الادویه).

ضریم.

[ض ر] (اخ) ابن معشر بن ذهل بن تیم بن عمرو بن مالک بن حبیب بن عمر بن غنم بن تغلب، ملقب به افنون، از بنی تغلب است. صاحب عقد الفرید ذیل عنوان: «من رثی نفسه و قبره و وصف ما یکتب علی القبر» درباره وی آرد: او کاهنی را در جاهلیت دیدار کرد، کاهن وی را گفت که تو بجایگاهی الهه نام در خواهی گذاشت. ضریم روزگاری بزیست آنگاه با قوم خود سفری بشام کرد. هنگام بازگشت راه را گم کردند و از مردی جوای طریق شدند، وی گفت چون مسافتی بیمائید و بزینی چنین و چنین رسید راه بر شما ظاهر شود و بسرزمین الهه خواهید افتاد و الهه قارتی است به سماوه. کاروانیان برفتند و چون به الهه رسیدند همگی فرود آمدند مگر ضریم که از فرود آمدن امتناع وزرید و همچنان بر اشتر بماند، اما هم در آن حال که برنشسته و اشتر به چرا سرگرم بود ماری بر لفج شتر وی بچسبید و اشتر سر خویش بجنبش در آورد و مار بر ساق افنون زخمی زد. افنون برادر خویش معاویه را گفت مرا گوری بکن که در گذشتم و از هلاکت خویش پیش از مرگ آگاهی داد و گریان بر نفس خویش گفت: لست علی شیء فروحاً معاویاً و لا المشفقات یتبعن الحوازیا و لا خیر فیما کذب المرء نفسه و تقواله للشیء یالیت ذالیا و ان اعجتک الدهر حال، من امریء فدعه و واکل حاله و اللیالی یرحن علیه او یغیرن ما به و ان لم یکن فی حوبه العیش و انیا فطأ معرضاً ان الحتوف کثیره و انک لاتبقی بنفسک باقیاً لعمرك ما یدری امرؤ کیف یتقی اذا هو لم یجعل له الله وافیاً کفی حزناً ان یرحل الרכب غدوه و اترک فی اعلی الهه ثاویا. (عقد الفرید ج ۳ ص ۲۰۰ و ۲۰۱).

ضریمه.

[ض ر م] (اخ) قلعتی است به یمن. (منتهی الارب).

ضریوه.

[ض ری و] (اخ) حصاری است از حصارهای صنعاء به یمن. (معجم البلدان).

ضریه.

[ض ری ی] (اخ) دهی است آباد و قدیم در راه بصره به مکه. (معجم البلدان).

ضریه.

[ض ری ی] (اخ) چاهی است و بنام ضریه بنت نزار نامیده شده است. (معجم البلدان).

ضریه.

[ض ری ی] (اخ) گویند زمینی است به نجد میان جدیله و طخفه که حجاج بصره بدانجا فرود آیند و ذکر آن در ایام و اشعار عرب آمده است. (معجم البلدان).

ضریه.

[ض ری ی] (اخ) گویند دهی است بنی کلاب را میان مکه و بصره، نزدیکتر به مکه، و در این مکان بنوسعد و بنوحنظله جنگ را گرد آمدند و سپس صلح کردند. (معجم البلدان).

ضزاز.

[ضُزْزَا] (ع ص، ا) جِ اَضْرَ. (منتھی الارب).

ضززا.

[ضْزَا] (ع مص) دشوارخو گردیدن || خشمناک شدن || کام بر هم چفسیده گردیدن. (منتھی الارب). چسبیده شدن حنک
اعلی به حنک اسفل. (کنز اللغات) (شمس اللغات).

ضزن.

[ضْزَا] (ع مص) گرفتن چیزی را که در دست کسی بود نه چیزی را که خواهان است. (منتھی الارب).

ضطط.

[ضْطَطَا] (ع ا) گل و لای سخت. ضَطِيط. (منتھی الارب).

ضطط.

[ضْطُطَا] (ع ا) بلا و سختیها. (منتھی الارب).

ضطیط.

[ضْطُطَا] (ع ا) ضَطَط. گل و لای سخت. (منتھی الارب).

ضظغ.

[ضْظَغَا] (ع ا) صورت هشتم از صور هشتگانه حروف جمل. ضَظْغ لا، نیز گویند یعنی آنانکه همزه، یعنی الف محرکه و الف، یعنی همزه غیرمتحرک را دو حرف گیرند ضَظْغ لا گویند. یعنی ض و ظ و غ و الف. - ضَظْغ و ابجد چیزی یا کاری بودن؛ اول و آخر او، همه او بودن؛ رادی را تو اول و آخری حَری را تو ضَظْغ و ابجدی (۱). فرخی. (۱) - نسخ خطی و چاپی: حری را تو واضع و واجدی. و نسخه بدلی هم هست: حری را تو مقطع و مأخذی (تصحیح متن قیاسی است). آلفا و امگا.

ضع.

[ضَعَا] (ع مص) ریاضت دادن شتر و ماده شتر ریاضت نایافته را. کلمه ای است که بدان شتران را تأدیب کنند. (منتھی الارب ||).
کاری کردن و نیکو کردن. (زوزنی).

ضعاع.

[ضْضَا] (اخ) کوهکی است بس خرد در کنار ده حدیبیه بمغرب شمنصیر. (معجم البلدان). کوهچه ای است بس خرد و نزدیک
آن کوهی است بزرگ و در آن آب گرد آید. (منتھی الارب).

ضعاط.

[ضُ] (اِخ) موضعی است. (منتهی الارب). اسم موضع، و فيه نظر. (معجم البلدان).

ضعاف.

[ضِ] (ع ص، ا) جِ ضعیف. (منتهی الارب): ماند صوفی با بنه و خیمهء ضِعاف فارسان راندند تا صفّ مصاف. مولوی.

ضعاف.

[ضِ] (ع ص، ا) جِ ضِعوف. (منتهی الارب).

ضعافه.

[ضَف] (ع مص) سست گردیدن. (منتهی الارب).

ضعافی.

[ضُ فَا] (ع ص، ا) جِ ضعیف. (منتهی الارب).

ضعافیة.

[ضُ / ضَی] (ع مص) ضِعافه. سست گردیدن. (منتهی الارب).

ضعز.

[ضَ] (ع مص) نیک کوفته و پاسپرده کردن چیزی را. (منتهی الارب).

ضعضاع.

[ضَ] (ع ص) ضِعضع. سست و نرم و ناتوان از هر چیزی. (منتهی الارب). سست و ضعیف از هر چیزی. (منتخب اللغات). مرد ضعیف رأی و سست در کار. (منتخب اللغات ||). مرد گول و بی رأی و هوش. (منتهی الارب). آنکه او را رأی نبود. (مهذب الاسماء).

ضعضع.

[ضَ ضَ] (ع ص) ضِعضاع. رجوع به ضِعضاع شود.

ضعضعه.

[ضَ ضَ عَ] (ع مص) ویران کردن تا بزمین و خراب کردن. (تاج المصادر). بشکستن بنا را تا بزمین و پست و خراب کردن. (منتهی الارب).

الارب).

ضعط.

[ضْ] (ع مص) ذبح کردن. (منتهی الارب). گلو بریدن. (منتخب اللغات).

ضعف.

[ضْ] (ع ا) یک مثل چیز و ضِعْفُاه دو مثل آن. یا ضَعْف مانند چیزی است هر قدر که زیاده باشد، و منه یقال: لک ضِعْفه و یریدون مثلیه او ثلثه امثاله لانه زیاده غیر محصوره. و قوله تعالی: یضاعف لها العذاب ضعفين (قرآن ۳۰/۳۳)؛ یعنی سه عذاب. (منتهی الارب). مانند. (دهار) (منتخب اللغات). دو برابر. (۱) دو برابر چیزی. زیاده بر چیزی. (منتخب اللغات). دوچندان. (دهار) (مهدب الاسماء). دوتا. (زمخشری). دوتو. دوچند. مضاعف. دو مقابل. ج، اضعاف: همسنگ دوده زاج و همسنگ زاج مازو وز صمغ ضعف هر دو آنگاه زور بازو.؟ (در صفت ساختن مرکب سیاه ||). هفتاد (۲ ||). عذاب (۳). (مهدب الاسماء). (۱) - (۲). Double - کذا در نسخ خطی موجود مهدب الاسماء. و در جای دیگر دیده نشد. (۳) - کذا در نسخ خطی موجود مهدب الاسماء. و در جای دیگر دیده نشد.

ضعف.

[ضْ ع] (ع ا) جامه های دوچند کرده. (منتهی الارب). جامه های دو تا کرده شده. (منتخب اللغات).

ضعف.

[ضْ / ضْ ع] (ع ا مص) سستی و ناتوانی. خلاف قوت. (منتهی الارب) (منتخب اللغات). ضَعْف. رجوع به ضَعْف شود. ابو عمرو گوید ضَعْف (بفتح اول) لغت اهل تمیم و ضَعْف (بضم اول) لغت اهل حجاز است. (منتهی الارب). یا ضَعْف (بفتح اول) سستی رأی و نقصان و سبکی عقل و ضَعْف (بضم اول) ناتوانی و سستی بدن است. (منتهی الارب) (منتخب اللغات ||). ا) آب نشاط، قال الله تعالی: خلقکم من ضَعْف (قرآن ۵۴/۳۰)؛ یعنی از آب مرد و زن. (منتهی الارب).

ضعف.

[ضْ] (ع مص) ضَعْف. ضَعْفَة. ضَعْفِیة. سست گردیدن. (منتهی الارب).

ضعف.

[ضْ] (ع مص) ضَعْف. ضَعْفَة. ضَعْفِیة. سست گردیدن. (منتهی الارب). سست شدن. (زوزنی ||). زیاده گردانیدن آنها را پس جهت او و یاران وی و دوچند گردیدن بر ایشان. (منتهی الارب ||). ا) مص) سستی و ناتوانی. خلاف قوت. (منتهی الارب) (منتخب اللغات). ناتوانی. وهن. فِشَل. فتور. انکسار. بی بینیگی: چون آفتاب چرخ برج حمل توئی هنگام ضعف مر ضعفا را امل توئی. منوچهری. این گرگ پیر جنگ روز پیشین بدیده بود و حال ضعف خداوندش. (تاریخ بیهقی ص ۳۵۴). خوارزمشاه برخاست و ضعفش قویتر شد. (تاریخ بیهقی ص ۳۵۶). بدان بیقین که مرا عجزی نیست و این سخن را از ضعف نمی گویم بدین لشکر که با

من است هر کاری بتوان کرد. (تاریخ بیهقی ص ۲۰۳). گشته از ضعف همچو بی تن جان مانده بر جای همچو بیجان تن. مسعود سعد. ظلم لشکر ز ضعف شاه بود. سنائی. شیر گفت آن را بر ضعف حمل نتوان کرد. (کلیده و دمنه). گفت ای برادر ضعف رأی و عجز من بنگر. (کلیده و دمنه). از سر ضعفم سلیم القلب اگر زورم دهند با انا الاعلی زان فرش خدائی گسترم. خاقانی. ضعف قطب از تن بود از روح نی ضعف در کشتی بود در نوح نی. مولوی. نه چندان بخور کز دهانت برآید نه چندانکه از ضعف جانت برآید. سعدی (گلستان). صاحب کشاف اصطلاحات الفنون گوید: ضعف، بفتح ضاد و بضم نیز آمده و بسکون عین ضد قوت است و آن را لاقوه نیز گویند و آن قسمی از استعداد است چنانکه خواهد آمد. و نزد صرفیان عبارتست از اینکه کلمه بنحوی استعمال شده باشد که در ثبوت آن حرفی رود چنانکه در لفظ شاذ بگذشت. و نزد علماء معانی آن است که ترکیب اجزاء کلام برخلاف قانون نحو صورت گرفته باشد یعنی برخلاف رأی مشهور جمهور نحویان و مُخَلِّ بفساحت بود، و المراد بشهرته ظهوره علی الجمهور فلا یرد ان قانون جواز الاضمار قبل الذکر ایضاً مشهور فلا یكون مثل ضرب غلامه زیداً ضعيفاً اذ کُلّ من سمع قانون عدم الجواز سمع قانون الجواز لکن یرد علی ما ذکرُوا انّ العرب لم یعرف القانون النحوی فکیف یکون الخلوص عن مخالفه القانون معتبراً فی مفهوم الفصاحه فی لغتهم فالصواب ان یقال و علامه الضعف ان یکون تألیف الکلام، الخ... کما فی الاطول. و الفرق بینة و بین التعقید اللفظی یجیء فی اللفظ التعقید. و در جامع الصنایع گوید: ضعف تألیف، آنکه لفظی را که البته مقدم باید داشت مؤخر کند و آن را که مؤخر باید کرد مقدم سازد. مثاله شعر: مجنون عشق را دگر امروز حالتست اسلام دین لیلی و دیگر ضلالتست. می بایست لفظ امروز را بر لفظ دگر مقدم ذکر کند - انتهى. و نزد محدثان آن است که حدیث را شروط بیش و کم از شروط حسن و صحیح موجود نباشد، و چنین حدیثی را ضعیف نامند. و ضعف حدیث گاه برای ضعف پاره ای از روایت باشد از قبیل فقدان عدالت یا سوء حفظ یا تهمت در کیش و گاه برای علت‌های دیگر است مثل ارسال و انقطاع و تدلیس. کذا فی الجرجانی. و مراتب ضعف نیز مانند مراتب صحّت و حُسن تفاوت یابد. پس بالاترین آن مراتب از نظر بطعن راوی چیزی است که انفرد به الوضاع، سپس متهم به آن، پس کذاب، پس فاسق، پس فاحش الغلط، پس فاحش المخالفه، پس مختلط، پس مبتدع، پس مجهول العین او الحال، و بنظر بسوی سقط وابسته بحذف تمامی سند، من غیر ملترم الصحه، سپس مُعْضَل، پس مرسل جلی، پس مرسل خفی، پس مُدَلّس. و در مراتب مذکوره انحصاری را هم نتوان قائل گردید. هکذا فی شرح النخبه. و قسطلانی گفته که: ضعیف آن است که پایه حَسین نرسد و درجات آن در ضعف متفاوت باشد برحسب دوری حدیث از شروط صحّت. و مُضَعَّف حدیثیست که علما بر ضعف آن اجماع نکرده باشند. بلکه در متن یا سند آن گروهی بضعف قائل شده و جمعی دیگر آن را تقویت کرده باشند. و مضعف از حیث پایه برتر از ضعیف است. و در صحیح بخاری حدیث مضعف یافت شود - انتهى. و ضعیف از لغات آن است که از پایه فصیح پست تر باشد و مُنکر از لغت پست تر از ضعیف باشد و قلیل الاستعمال تر بنحوی که پیشوایان علم لغت آن را انکار کنند و آن را در ردیف لغات قابل استعمال نشناسند. و متروک از لغات، لغاتی است که در زمانهای باستانی معمول و متداول بوده ولی بعداً متروک گردیده است و مورد استعمال قرار ننگرفته. هکذا فی کلیات ابی البقاء. - دل ضعف رفتن: دلم ضعف می رود؛ گرسنه ام. بسیار شایق اویم. - ضعف باصره؛ سستی بینائی. - ضعف بصر؛ کم بینی. ندیدن چیزها را چنانکه معتاد است چه از دور و چه از نزدیک. سمادیر. - ضعف تألیف؛ غیرجاری بودن کلمه بر قوانین نحوی مانند: ضرب غلامه زید بجای ضرب زید غلامه. آنچه برخلاف محاوره باشد چنانکه در این مصرع بعضی گمان برند: حکیمی سخن بر زبان آفرین چرا که فصل میان اسم و امر که مفید معنی فاعلیت باشد درست نیست. یا این مصرع: همه از مهر او خون دل آشام... یا این بیت: از شرم وقت دیدنت ای ترک گرم خو همچون نشان آبله درمانده ام برو. خان آرزو. درماندن بمعنی مطلق شرم کردن آورده و این معنی خلاف جمهور است بلکه معنی آن به روداری کسی از سر چیزی گذشتن مستشهد است در مصطلحات شعرا. پس اگر این معنی در این شعر بگوئیم ذم معشوق ثابت می شود. (آندراج). - ضعف خداوند خانه؛ (در احکام نجوم) ضعف رب البیت است و آن وقتی است که ربالبیت در بیوت

زائله یا در بیوت مخالف الطبیعة باشد. -ضعف شهوت؛ کم میلی به خورش. -ضعف عقل؛ ضفاطة. -ضعف کبد؛ عمل خود نکردن کبد بدان سان که باید. -ضعف کلیه؛ عمل نکردن کلیه بحد معتاد. -ضعف کمر؛ ضعف باه. سستی کمر. -ضعف کوکب؛ (در احکام نجوم) چون کوکبی در خانه خود نباشد یا در هبوط راجع یا در وبال و یا در حال احتراق و یا در تحت الشعاع شود هنگام ضعف کوکب است. و ضعف کوکب، سه گونه است: عظیم الاثر. متوسط الاثر. ادنی الاثر. -ضعف مئانه؛ در کار خود سست شدن آن. -ضعف مزاج؛ بی بنیگی. -ضعف معده؛ سستی گوارش آن. -ضعف هضم؛ بدگواری.

ضعفاء.

[ضُعْ] [ع ص، ا] جِ ضعیف. (منتهی الارب): هرگز نکند با ضعفا سخت کمانی با آنکه بدانیش بود سخت کمانست. منوچهری. آسیب و ستم او بر ضعفاء رسید. (تاریخ بیهقی ص ۴۱۹). ضعفاء نیز به ایزد عزّ ذکره حال خود برداشته. (تاریخ بیهقی ص ۴۳۰). ضعفاء ملت و دولت را در سایه عدل و مایه رأفت او آرام داده. (کلیله و دمنه). -ضعفاء و متروکین فی رواة الحدیث؛ حاجی خلیفه در کشف الظنون گوید: علم الضعفاء و المتروکین فی رواة الحدیث: صنف فیہ الامام محمد بن اسماعیل البخاری المتوفی سنه ۲۵۶ ست و خمسين و مائتین [ه. ق.]. [یرویه عنه ابوبشر محمد بن احمد بن حماد الدولابی و ابوجعفر شیخ بن سعید و آدم بن موسی الجفاری و هو من تصانیفه الموجوده]. قال ابن حجر و الامام عبدالرحمن بن احمد النسائی و الامام حسن بن محمد الصغانی و ابوالفرج عبدالرحمن بن علی بن الجوزی المتوفی سنه ۵۹۷ سبع و تسعین و خمسمائہ [ه. ق.]. قال الذهبی فی میزان الاعتدال انه یسرد الجرح و یسکت من التوثیق و قد اختصره ثم ذیله کما قال. و ذیله ایضا علاءالدین معلطای بن قتیچ المتوفی سنه ۷۶۲ اثنتین وستین و سبعمائہ [ه. ق.]. [و صنف فیہ محمد بن حیان البستی و وضع له مقدمه قسم فیها الرواة الی نحو عشرين قسماً. ذکره البقاعی فی حاشیة شرح الالفیة].

ضعفان.

[ضَ] [ع ص] سست و ناتوان. (منتهی الارب).

ضعفۃ.

[ضَعَفَ] [ع ص، ا] جِ ضعیف. (منتهی الارب). رجوع به ضعیف شود || جِ ضَعُوف. (منتهی الارب). رجوع به ضعیف شود.

ضعفی.

[ضَفَا] [ع ص، ا] جِ ضعیف. (منتهی الارب). رجوع به ضعیف شود.

ضعل.

[ضَعَّ] [ع امص] باریکی بدن جهت نزدیکی و تقارب نسب و این حسب گمان عربست که مرد را از زن قریب النسب فرزند باریک بدن و نحیف جثه آید. (و این صحیح است). (منتهی الارب).

ضعو.

[ضَعُو] (ع مص) پوشیده شدن. پنهان گردیدن. (منتهی الارب).

ضعوات.

[ضَعَج] ج ضَعَعَه. (منتهی الارب). رجوع به ضَعَعَه شود.

ضعوف.

[ضَعَف] (ع ص) ضعیف و ناتوان (برای مذکر و مؤنث). ج، ضِعَاف، ضَعْفَه. (منتهی الارب).

ضعوی.

[ضَعَوِی] (ع ص نسبی) منسوب به ضَعَعَه. (منتهی الارب).

ضعَه.

[ضَع / ضَعِ / ضَعِ] (ع ا) درختی است (هَاء عوض واو است). ج، ضَعَوَات. (منتهی الارب ||). نی قلم. (مهدب الاسماء ||). درختی شور. گیاهی شور. گیاهی شبیه به ثمام (|| اِصص) فرومایگی. خست. ناکسی. (منتهی الارب). گویند: فی حسبه ضَعَه؛ یعنی در تبار او فرومایگی است.

ضعیف.

[ضَعَف] (ع ص) سست. (منتهی الارب) (منتخب اللغات) (مهدب الاسماء). ناتوان. (منتهی الارب) (منتخب اللغات). نزیف. (دهار). ضِعْضَاع. خَوَّار. مسخول. روبع. خلاف قوی. بی بنیه. رمکه. رمق. سقط. مسکین. جخب. (منتهی الارب). يقال: ضعیف نعیف؛ اتباع و ضعیف نحیف. (مهدب الاسماء) (منتهی الارب). ج، ضِعَاف، ضَعْفَه، ضِعْفَاء، ضَعْفَى، ضُعْفَى: ای پُر تو رسیده بهر تنگ چاره ای از حال من ضعیف بیندیش پاره ای. رود کی. نکنی طاعت و آنگه که کنی سست و ضعیف راست گوئی که همی سخره و شاکار کنی. کسائی. چون ضعیفی افتد میان دو قوی توان دانست که حال چون باشد. (تاریخ بیهقی). امیر را که برابر برادر و داماد ماست بیدار کنیم و بیاموزیم که امیری چون باید کرد که امیر ضعیف بکار نیاید. (تاریخ بیهقی ص ۶۸۹). ز علم و طاعت جانت ضعیف و عریانست بعلم کوش و پیوش این ضعیف عریان را. ناصر خسرو. ز آنم ضعیف تن که دلم ناتوان شده ست دل ناتوان شود کش از انده بود غذا. مسعود سعد. رهروان را ز نطق نَبُود ساز پیل فربه بود ضعیف آواز. سنائی. هر که رأی ضعیف... دارد از درجتی عالی به رتبتی خامل میگردید. (کلیله و دمنه). دوم خلیفتی که انصاف مظلومان ضعیف از ظالمان قوی بستاند. (کلیله و دمنه). می بینم که کارهای زمانه روی به ادبار دارد... دوستیها ضعیف و عداوتها قوی. (کلیله و دمنه). بعضی بطریق ارث دست در شاخی ضعیف زده. (کلیله و دمنه). آسمان را کسی نخواند ضعیف. ظهیر. ابلهانش فرد دیدند و ضعیف کی ضعیف است آنکه با شه شد حریف ابلهان گفتند مردی بیش نیست وای آن کو عاقبت اندیش نیست. مولوی. مشکلات هر ضعیفی از تو حل پشه باشد در ضعیفی خود مثل. مولوی. گفتمش بر رعیت ضعیف رحمت آور تا از دشمن قوی زحمت نبینی. (گلستان). خصم ضعیف را خوار نباید داشت. (قره العیون). کس عاشقی بقوت بازو نمی کند اینجا تن ضعیف و دل خسته می خزند ||؟ مغلوب هوی و هوس، منه قوله تعالی: و خلق الانسان ضعیفاً (قرآن ۴/۲۸)؛ ای یستمیله هواه ||. کور. (لغت حمیری). قیل منه: انا لثریک فینا ضعیفاً؛ ای اعمی ||. زن ||. مملوک. و فی الحدیث: اتقوا الله فی الضعیفین؛ ای المرأة و المملوک. (منتهی الارب ||). در تعریفات جرجانی آمده است: ضعیف،

ما يكون في ثبوته كلام كقرطاس بضم القاف في قرطاس بكسرهما ||. قول. (منتهى الارب ||). آب دندان. - حديث ضعيف؛ نزد اماميه روايتي باشد كه رواه آن سلسله، جامع هيچيك از شرايط اقسام ثلثه صحيح و حسن و موثق نباشند به اين نحو كه بعضي از طبقات مشتمل بفاسق يا مجهول الحال و يا غير اينها باشد. (تقسيم ابن طاووس). در اصطلاح درايه و رجال، ضعيف حديثي است كه فاقد شرايط سه حديث حسن و صحيح و موثق باشد. و نيز در اصطلاح درايه از الفاظ قدح راوي و مردود الروايه بودن اوست. و جرجاني در تعريفات گويد: ضعيف من الحديث، ما كان ادنى مرتباً من الحسن و ضعفه يكون تارة لضعف بعض الرواه من عدم العدالة او سوء الحفظ او تهمة بعلل آخر مثل الارسال و الانقطاع و التدليس. (تعريفات). - خبر ضعيف؛ رجوع به خبر واحد شود. - ضعيف آواز؛ آنكه آواي نرم دارد: با قوي گو اگر بگوئي راز ز آنكه باشد قوي ضعيف آواز. سنائي. تقهّل؛ ضعيف و نرم گردیدن آواز. (منتهى الارب). - ضعيف البنيه؛ آنكه قوت او كم است. آنكه مزاج سست دارد. - ضعيف التأليف؛ جرجاني گويد: ان يكون تأليف اجزاء الكلام على خلاف قانون النحو، كالاضمار قبل الذكر، لفظاً او معنى، نحو: ضرب غلامه زيد. - ضعيف الجثه؛ آنكه تن او خرد و كوچك است. - ضعيف السند (خبر)؛ خبري كه سند آن ضعيف باشد. - ضعيف القلب؛ كه دل او بيمار است. آنكه ترسنده است و زود هراسد و بيم آرد. - ضعيف المزاج؛ كه تركيب و ساختمان وي ضعيف است. - ضعيف النفس؛ آنكه اراده سست دارد. - ضعيف چزان؛ (در تداول عوام) زبون گير. آنكه ضعفا را آزارد. - ضعيف چزاني؛ عمل ضعيف چزان. - ضعيف دل؛ مرغ دل. ترسو: ضعيف دل... را در محاورت زبان كند شود. (كليله و دمنه). - ضعيف رأى، ضعيف راى؛ سست اراده. مضجوع. (منتهى الارب). فيل الرأى. سست عقل. (دهار). تفيل؛ ضعيف راى خواندن. (تاج المصادر). غبن؛ ضعيف رأى شدن. (دهار) (تاج المصادر). فيلوله؛ ضعيف رأى شدن. (تاج المصادر ||). - غبين. (دهار). قول: در كارخانه اى كه ره علم و عقل نيست وهم ضعيف راى فضولى چرا كند. حافظ. - ضعيف عقل؛ ضفاطه، سست رأى و ضعيف عقل شدن. و ببط. (منتهى الارب).

ضعيف.

[ض] [اخ] سمعاني در انساب گويد: ابو محمد عبدالله بن محمد الضعيف ظني، انه من اهل الكوفة روى عن عبدالله بن نمير روى عنه عمر بن سنان الطائي و غيره و هكذا ذكره ابو حاتم بن حيان في كتاب الثقات قال و انما قيل له الضعيف لا يقانه و ضبطه هذا قول ابى حاتم و سمعت انه انما قيل له الضعيف يعلى في بدنه (۱) لنحافته و دسته (۲) لا انه ضعيف في الحديث و قال ابو حاتم الرازي عبدالله بن محمد الضعيف صدوق من اهل طرسوس اصله بغدادى سمعت ابوالعلاء احمد بن محمد بن الفضل الحافظ بجامع اصبهان انا ابوالفضل محمد بن طاهر المقدسى الحافظ اجازة سمعت اباسحاق الحبال بمصر يقول سمعت ابامحمد عبدالغنى بن سعيد الحافظ يقول رجلا من جليلان لحقهما لقبان (۲) لا يستحقان (۳) معوية بن عبدالكريم الضال و انما ضل (۴) في طريق مكة و عبدالله بن محمد الضعيف و انما كان ضعيفاً في جسده لا في حديثه و قد افردنا لهما جزاة (۵). (انساب سمعاني ورق ۳۶۲). (۱) - گمان مى كنم در اين جا سقطي باشد. (۲) - در اصل: لعنان (تصحیح متن قياسي است). (۳) - در اصل: مسحان (تصحیح متن قياسي است). (۴) - در اصل: طل (تصحیح متن قياسي است). (۵) - در اصل: جزارة (تصحیح متن قياسي است).

ضعيفه.

[ض ف] [ع ص] تأنيث ضعيف. زن سست و ناتوان. (منتهى الارب ||). (۱) مطلق زن (در اصطلاح فارسي زبانان ||). زن معهود. زن ناشناس. - حروف ضعيفه؛ واو، يا، الف و آن سه را احرف جوف و احرف هوائيه و حروف عله و حروف مد و لين نيز گویند.

ضعيفي.

[ض] (حامص) چگونگی ضعیف. سستی. ضعف. تریه. (منتهی الارب): از ضعیفی دست و تنگی جای نیست ممکن که پیرهن بدرم. مسعودسعد. خفتن همه بر خاک و ز ضعیفی بر خاک نگیرد همی نشانم. مسعودسعد. و سبب آن [خوی کردن] ضعیفی قوه باشد و عاجزی طبیعت از تصرف کردن اندر غذا و تحلل حرارت غریزی. (ذخیره خوارزمشاهی).

ضعیفی.

[ض] (اخ) از قدمای شعرای عثمانی و معاصر سلطان سلیمان قانونی است. (قاموس الاعلام ترکی).

ضعیفی.

[ض] (اخ) محمد. از مردم ده قره طوه روم ایلی و از قدمای شعرای عثمانی است. او سالک طریق علم و شارح گلستان سعدی است. (قاموس الاعلام ترکی).

ضعیفی.

[ض] (اخ) محمد. از قدمای شعرای عثمانی و اهل قسطنونی است. (قاموس الاعلام ترکی).

ضغاء.

[ض] (ع ا) بانگ روباه و گربه و مانند آن. ضغو. (منتهی الارب). بانگ روباه و گربه و بانگ سگ چون گرسنه شود. (مهذب الاسماء).

ضغاء.

[ض] (ع مص) نالیدن و آواز کردن گربه و مانند آن. (منتهی الارب). بانگ کردن روباه. (تاج المصادر). زوزه.

ضغائن.

[ض] (ع ا) ج ضغینه. (دهار). رجوع به ضغاین شود.

ضغاب.

[ض] (ع ا) آواز خرگوش و گرگ. (منتهی الارب).

ضغاب.

[ض] (ع مص) بانگ کردن روباه. (تاج المصادر).

ضغابیس.

[ض] (ع ا) ج ضغبوس. (منتهی الارب).

ضغادر.

[ضَد] [ع ا] جِ ضُغْدَرَة. (منتهی الارب).

ضغامه.

[ضُم] [ع ا] آنچه بدن‌دان گزیده براندازند. (منتهی الارب).

ضغاین.

[ضَی] [ع ا] جِ ضَغِیْنَة: فرستاد تا بیاموزند شیوه عفو هنگام قدرت و طریقه حلم و اغماض با کثرت ضغاین... (جهانگشای جوینی).

ضغب.

[ضَا] [ع ص] مرد خواهنده بادرنگ یا حریص و شیفته محبت آن. (منتهی الارب).

ضغب.

[ضَا] [ع مص] بانگ خرگوش و گرگ برزدن برای بیم کردن کسی || ضَعَبَ المرأه؛ آرمید با زن || ضَعَبَ الارنب؛ نالید خرگوش وقتی که گرفتار شد. (منتهی الارب).

ضغبوس.

[ضُ] [ع ا] خیار. (منتهی الارب) (منتخب اللغات). خیار خرد. (مهدب الاسماء). بادرنگ ریزه. (منتهی الارب). خیار ترشی. خیار قاشقی || خربزه نارسیده را گویند که کالک باشد (۱). (برهان قاطع). سفچه کوچک. (خلاص). کنیزه. خرچه. قثاء کوچک و خربزه نارس است، و نباتی را نیز نامند که شبیه است به هلیون آنچه بر روی زمین ظاهر است سبز و برگش قاطع باه است و آنچه در زمین است سفید و شیرین و محرک باه است و مأکول و بجهت خوبی طعم، داخل کشک و ماست کنند و جهت تندی صفرا مفید است. (تحفه حکیم مؤمن). حُضْض. (اختیارات بدیعی ||). خاری است که شتر خورد یا گیاهی است مانا به هلیون. ج، ضغایس. (منتهی الارب). ابوحنیفه گوید: ساق آن بعینها هلیون باشد، آنچه از ساق بیرون خاک است سبز و ترش و آنچه درون خاک است سپید و شیرین است و هر دو جزء مأکول باشد و چون خشک شود بریزد و باد آن را بپراکند. و خیار ریزه (۲) را نیز ضغبوس نامند. (ابن البیطار) (۳). ج، ضغایس || شاخ یزبن. (منتهی الارب ||). بچه روباه (|| ص) مرد ضعیف و ناتوان. (منتهی الارب). مرد سست. (مهدب الاسماء). مرد ریزه. (منتخب اللغات). مردم ضعیف و لاغر. (برهان قاطع ||). شتر میانه سال و میانه تن. (منتهی الارب). (۱) - برهان قاطع این لغت را بفتح اول ضبط کرده است. (۲) - فرسکال این گیاه را نوعی اسقلیاس گمان برده است. (۳) - Cornichon.

ضغبه.

[ضَبَا] [ع ص] تأنیث ضَغْب. (منتهی الارب).

ضفت.

[ضْ] (ع مص) خائیدن به دندان. (منتهی الارب).

ضغث.

[ض / ضْ] (ع ا) دستہ گیاه خشک و تر در آمیخته. (منتهی الارب). یک مشت از گیاه خشک و تر بهم آمیخته. (منتخب اللغات). دستہ گیاه. (مہذب الاسماء). دستہ سپرغم. (دھار ||). قبضہ شاخ از یک بیخ. (منتهی الارب). ج، أضغاث ||. خواب شوریدہ. (مہذب الاسماء) (دھار). خواب آشفته. ج، اضغاث. و اضغاث، خوابهای شوریدہ و پریشان کہ تأویل آن از جهت اختلاطها راست نیاید. (منتهی الارب): پس معنی این ضغث آن مردمان اندرین خواستند کہ این خواب را معنی نیست و کس را بکار نیاید. (ترجمہ طبری بلعمی).

ضغث.

[ضْ] (ع مص) در آمیختن سخن و خلط کردن آنرا. (منتهی الارب). آمیختن سخن و جز آن. (منتخب اللغات). حدیث بهم در آمیختن. (زوزنی) (تاج المصادر ||). به دست مالیدن کوهان شتر. (منتخب اللغات). مالیدن کوهان. (زوزنی). برمجیدن کوهان. (تاج المصادر). بسودن کوهان. (منتهی الارب ||). دستہ کردن گیاه. (زوزنی) (تاج المصادر ||). بانگ کردن سقنقور یا جانوری دیگر کہ مشابہ سوسمار است ||. شستن جامہ و خوب پاک نکردن آن. (منتهی الارب). چرکُرد کردن جامہ.

ضغد.

[ضْ] (ع مص) خبه کردن کسی را. فشردن گلوی کسی را. (منتهی الارب). خفه کردن.

ضغدره.

[ضْ دُرْ] (ع ا) ماکیان. ج، ضغادر. (منتهی الارب).

ضغرس.

[ضْ رَ] (ع ص) مرد آزمند هوسباز. (منتهی الارب).

ضغز.

[ضْ] (ع ا) شیر بیشہ (||. ص) بدخوی و زشت طبع از ددان. (منتهی الارب).

ضغضغه.

[ضْ ضَغْ] (ع مص) خائیدن مردم بی دندان چیزی را. (منتهی الارب). خائیدن آنکہ دندان ندارد ||. خوب نخائیدن گوشت را. (منتهی الارب ||). سخن آمیخته و ناپیدا گفتن ||. حکایت آواز خوردن گرگ گوشت را ||. زیادت در سخن و کثرت آن. (منتهی الارب).

ضغط.

[ضْ] [ع مص] فشردن. (منتهی الارب) (منتخب اللغات). بیفشردن. (زوزنی). فرا جای افشردن. (تاج المصادر). افشردن. (غیاث ||). تنگ کردن. (منتهی الارب) (منتخب اللغات ||). انبوهی نمودن ||. سخت فشردن بدیوار و جز آن. (منتهی الارب). بدیوار و جز آن سخت مالیدن. (منتخب اللغات). کوفتن. (منتهی الارب). -ضغط القبر؛ عذاب تنگ گرفتن گور و سخت فشارش آن. (منتهی الارب). فشار قبر. - ضغط عین؛ صاحب کشف اصطلاحات الفنون گوید: ضغط عین، بیماریست که بیمار گمان میبرد در چشم او خاشاکی خلیده، و سخت فشار می آورد و دردی شدید دارد و از حرکت حذقهء چشم مانع شود و سوزش شدیدی را سبب شود و باعث ریزش اشک گردد، و محل هذه العلة الجلیديه. کذا فی حدود الامراض. - ضغط قلب؛ فشار دل. صاحب کشف اصطلاحات الفنون آرد: ضغط قلب بیماریست که آدمی چنان پندارد که قلب او در فشار است و گاه چندان سخت باشد که آدمی را غشی دست دهد و لعاب بسیاری درین بیماری از دهان بیمار جاری گردد، و سبب بروز این بیماری سوداء کمی باشد که بر قلب ریزش کند. کذا فی حدود الامراض.

ضغطة.

[ضْ ط] [ع امص] سختی. (منتهی الارب) (منتخب اللغات). فشارش. (منتهی الارب). فشار ||. اکراه. يقال: اخذت فلاناً ضغطة؛ اذا ضیقت علیه لتکرهه. (منتهی الارب ||). مطالبت غریم در ادای دین به حدی که داین تنگدل گردیده بر کمتر از حق خود راضی شود و آن را عجاله گیرد. (منتهی الارب ||). تنگی. (منتهی الارب) (منتخب اللغات) (مهدب الاسماء ||). مشقت. (منتخب اللغات) (دهار) (غیاث).

ضغطی.

[ضْ ط] [ع ص، ا] ج ضغیط. (منتهی الارب).

ضغم.

[ضْ] [ع مص] گزیدن چیزی را به دندان. (منتهی الارب). به دندان گرفتن. (تاج المصادر) (دهار) (زوزنی). اندک گزیدن. (منتهی الارب). گزیدن. (منتخب اللغات). گزیدن چیزی که به دریدن نرسد. (منتخب اللغات). گاز گرفتن ||. پر کردن دهان را از چیزی که مطلوب است. (منتهی الارب).

ضغن.

[ضْ] [اخ] آبی است فزاره را میان خیبر و فید. (معجم البلدان).

ضغن.

[ضْ] [اخ] یوم ضغن الحره؛ یکی از جنگهای عرب است. (معجم البلدان).

ضغن.

[ضِ] [ع ا] کرانه. (منتهی الارب). کناره. (منتخب اللغات ||). ناحیه. (منتهی الارب ||). بغل شتر، یعنی ابط الجمل. (منتهی الارب) (منتخب اللغات) (۱ ||). کینه. (منتهی الارب) (منتخب اللغات) (مهدب الاسماء) (دهار). کین. ضغینه. (منتهی الارب). حقد شدید. عدوات. بَعْضاء. ج، اضغان ||. میل. (منتهی الارب) (منتخب اللغات). خواهانی. (منتهی الارب). شوق. (منتخب اللغات). گویند: ضغنی الی فلان؛ ای میلی الیه. ناقه ذات ضغن؛ ای مایله الی وطنها. (منتهی الارب). (۱) - صاحب تاج العروس گوید: «هكذا فی النسخ، و الصواب ابط الجبل، ففی النوادر، هذا ضغن الجبل و ابطه، بمعنی».

ضغن.

[ض غ] [ع مص] کینه ورزیدن. (منتهی الارب). کینه ور شدن. (زوزنی). کینه گرفتن. (منتخب اللغات ||). میل کردن. (منتخب اللغات). میل کردن بسوی دنیا. (منتهی الارب ||). آرامیدن. (منتهی الارب) (منتخب اللغات).

ضغنه.

[ض غ ن] [ع ص] قناه ضغنه؛ نیزهء کج. (منتهی الارب).

ضغو.

[ضغو] [ع ا] ضغاء. بانگ روباه و گربه و مانند آن. (منتهی الارب).

ضغو.

[ضغو] [ع مص] سست و کوفته گردیدن ||. ناراستی کردن و خیانت کردن مُقامر ||. نالیدن و بانگ کردن گربه و مانند آن. (منتهی الارب). بانگ کردن روباه. (تاج المصادر).

ضغوث.

[ض] [ع ص] ماده شتری که در فربهی آن شک باشد پس بدست بمالند تا فربهی را از لاغری معلوم کنند. (منتهی الارب). اشتر که کوهانش بمجند تا فربه است یا نه. (مهدب الاسماء).

ضغیب.

[ض] [ع ا] آواز خرگوش و گرگ. (منتهی الارب). بانگ خرگوش. (مهدب الاسماء ||). آواز حرکت نرّه اسب در غلاف خود. (منتهی الارب).

ضغیبه.

[ض ب] [ع مص] بانگ کردن روباه. (تاج المصادر).

ضغیط.

[ضَ] [ع ص، ا] چاه گندهء پراز گل و لای سیاه در پهلوی چاه خوش آب و پاکیزه که آن را هم تباہ و بویناک گردانند. (منتهی الارب). چاه گنده در پهلوی چاه خوش آب که آن را هم بوناک و بدمزه گردانند ||. سست رای ضعیف عقل. (منتخب اللغات). سست عقل و تباہ رای. ج، ضغطی. (منتهی الارب).

ضغیطة.

[ضَط] [ع ص، ا] گیاه سست و نرم. (منتهی الارب).

ضغیغ.

[ضَغ] [ع ا] فراخی سال، و يقال: اقامت عنده فی ضغیغ دهره؛ ای قدر تمامه، و کذا اقمنا عنده فی ضغیغ؛ ای خصب. (منتهی الارب).

ضغیغۃ.

[ضَغ] [ع ص، ا] مرغزار تر و تازه. (منتهی الارب). مرغزار. (مهدب الاسماء ||). خمیر تنک ||. گروه مردم مختلط از هر صنف. || نان برنج تنک ||. زندگانی خوش با فراخی و خصب. (منتهی الارب).

ضغیغۃ.

[ضَف] [ع ا] نضارت و تازگی تره. يقال: ضغیغۃ من بقل؛ اذا كانت الروضة ناضرة متخیلة. (منتهی الارب).

ضغیل.

[ضَا] [ع ا] آواز دهن حجام وقت مکیدن خون از شاخ. (منتهی الارب). بانگ چوشیدن حجام شیشه را. (مهدب الاسماء).

ضغیم.

(۱) [ضَا] [ع ص] گزنده و درنده. (آندراج). (۱) - در کتب لغت این کلمه بدین صورت نیست بلکه ضیغم بوزن صیقل بمعنی گزنده و شیر بیشه آمده و تصور می رود که صاحب آندراج در ضبط آن مشتبه باشد.

ضغینۃ.

[ضَن] [ع ا] کینه. (منتهی الارب). ضغن. کینهء سخت در دل. (دهار). حقد شدید. عداوت. بغضاء. ج، ضغاین. (مهدب الاسماء).

ضغینی.

[ضَنی] [ع ا] شیر بیشه. (منتهی الارب).

ضف.

[ضَف] [ع ا] چیز کیست مانند کنه تیره و خاکستری رنگ هر گاه میگرد بر پوست آبله برمی آید. (منتهی الارب). شب گز.

(مہذب الاسماء). ج، ضِفْفَةٌ.

ضف.

[ضَف ف] [ع ص] رَجُلٌ ضَفُّ الْحَالِ؛ تَنَكُّ وَرَقِيقٌ حَالٌ. آنکہ آمد کم دارد و عیال بسیار. (منتهی الارب). آنکہ دخل او کم از خرج است.

ضف.

[ضَف ف] [ع مص] دوشیدن ناقه را بہمء کف دست. (منتهی الارب) (منتخب اللغات). الحلب بالكف کلھا. (تاج المصادر ||). گرد آوردن چیزی را ||. بند کردن انگشتان خود را نزدیک بہ آتش. (منتهی الارب).

ضفا.

[ضَا] [ع ا] جانب و کرانہ. (منتهی الارب).

ضفائر.

[ضَا] [ع ا] ج ضفیرہ. (منتهی الارب). -ضفائر الجن؛ پرسیاوشان. (منتهی الارب).

ضفازر.

[ضَا] [ع ا] ج ضفیرہ. (منتهی الارب).

ضفادع.

[ضَا] [ع ا] ج ضفدع [ضِ د / ضِ دَا / ضِ دَا] : نَقَّتْ ضَفَادِعُ بَطْنِهِ؛ گرسنہ گردید. (منتهی الارب).

ضفادعی.

[ضَا] [ع ص] (ص نسبی) منسوب است بہ محلہء درب الضفادع بغداد. و منها ابوبکر محمد بن موسی بن سهل العطاء الضفادعی البرہاری. کان ثَقَّةً صَدُوقًا. سمع الحسن بن عرفہ و اسحاق بن البهلول الانباری. روی عنہ ابوالحسن الدارقطنی و ابوالحسن الجراحی القاضی و غیرہما قال ابوالحسین عبدالباقی بن قانع الحافظ ابوبکر برہاری و مات فی ذی القعدہ سنہ ۳۱۹ (ه. ق.) قال و کان ینزل فی درب الضفادع. (از سمعانی ورق ۳۶۲).

ضفادی.

[ضَا] [ع ا] ج ضِفْدَع، ضِفْدَع، ضِفْدَع، ضِفْدَع. (منتهی الارب).

ضفار.

[ضَ] [ع ا] رسن تافته که بدان شتر و پالان بندند. (منتهی الارب).

ضفاریط.

[ضَ] [ع ا] جِ ضُفْرُوط. ضفاریطُ الوجه؛ شکنهای رخسار و بینی قریب هر دو دنبالهء چشم. (منتهی الارب).

ضفاز.

[ضَفْ] [ع ص] سخن چین. (منتهی الارب).

ضفاط.

[ضَفْ] [ع ص] شتربان. شتردار. ساریان. آنکه شتر را به کرایه دهد || برندهء متاع از جائی بجائی. (منتهی الارب). مُکاری. بازرگان. (مهدب الاسماء ||). ریخ زننده || فربه فروهشته گوشت و گران بدن که با قوم همراهی نتواند. (منتهی الارب).

ضفاط.

[ضَفْ] [ع ص] مردم فرومایه. (منتهی الارب).

ضفاطه.

[ضَ طَ] [ع ا] مص) نادانی. سستی عقل. (منتهی الارب). ضعف عقل || کلانی شکم. (منتهی الارب ||). ا) دف || بازیگران دف. (منتهی الارب). جملهء آلات ملاحی. (مهدب الاسماء).

ضفاطه.

[ضَ طَ] [ع مص] سست رأی و ضعیف عقل شدن، و منه حدیث عمر: اللهم انی اعوذ بک من الضفاطه. (منتهی الارب ||). چنگ زدن. (مهدب الاسماء).

ضفاطه.

[ضَفْ] [ع ص ا] شتر بارکش || گروه بزرگ از همراهان. (منتهی الارب).

ضفاطه.

[ضَ فَ] [ع ص] مرد گول و بیعقل. (منتهی الارب) ضعیف الرأی. (مهدب الاسماء).

ضفایر.

[ضَ یَ] [ع ا] ضفایر. جِ ضفیره. (منتهی الارب). -ضفایر الجن؛ پرسیاوشان(۱). (فهرست مخزن الادویه). (۱) - Capillaire.

ضفد.

[ض] [ع مص] طپانچه زدن بکسی. (منتهی الارب). زدن کسی را به کف دست. (منتخب اللغات). سیلی زدن. چک زدن.

ضفدع.

[ض د / ض د / ض د / ض د] [ع (۱)] [ع (۲) غوک]. (منتهی الارب) (منتخب اللغات) (دهار). جغز. (منتخب اللغات). کزو. (مهدب الاسماء). بزغ. (السامی فی الاسامی) (مهدب الاسماء). وزغ. (منتخب اللغات). وزق: ضفدع را اندر بعض شهرهای خراسان وزق گویند. (ذخیره خوارزمشاهی). ضفدع را بشهر من [یعنی گرگان] وزق گویند. (ذخیره خوارزمشاهی). رجوع به کلمه وزق شود. غورباغه. قوربقا. قورباقه. جرانة. سِغَرِغِر. قرباغه. پک. نقاقه. مکل: دم الضفدع؛ خون مکل. (ریاض الادویه). ابوالمسیح. (المرصع ابن اثیر). ابوالضحاح. ابوهییره. اممعبد. ام هییره. (المرصع). ج، ضفادع، ضفادی. (منتهی الارب). صاحب منتهی الارب گوید: ضفدع... و آن نهری است، گوشت مطبوخ آن با روغن زیت و نمک، تریاق است مر زهر هوام را و دشتی پیه آن عجیب الفعال است جهت برآوردن دندان، و گویند که بزّی آن از سموم قتاله و مجموع آن در سوم سرد و در اول خشک و شرب اقسام آن مورث استسقاء و کشنده بدرورمنی و قی و ورم احشاء و درد دل. صاحب تحفه گوید: پیارسی مکل و غوک گویند و وزغ و بترکی قورباغه نامند. بزّی و بحری و نهری می باشد و از مطلق او نهری مراد است و بزّی از سموم قتاله و مجموع آن در سیم سرد و در اول خشک و شرب اقسام آن مورث استسقاء و کشنده است بدرورمنی و قی و ورم احشاء و درد دل و ضماد شق کرده او جاذب پیکان و امثال آن و سموم گزندگان و قاطع سیلان خون و التیام دهنده زخمها خصوصاً سوخته او و با زفت تر جهت داء الثعلب نافع و طلای پیه او مانع سوزانیدن آتش و قالع دندان است بی المی و دماغ محرق او قاطع انفجار خون اعضا و نفوخ و طلای او قاطع رعاف است، و اینکه طلای او را مانع برآمدن موی دانسته اند اصلی ندارد و چون اطراف و احشای او را انداخته با پیه گرده بز مهرا پخته روغن او را جمع کنند جهت بواسیر حار مجرب است و قسمی از ضفدع در اشجار می باشد سبز و بسیار کوچک و در دارالمرز بسیار است چون او را با مثل آن دانه پنبه بسوزانند اکتحالش جهت نزول آب از مجرباتست. (تحفه حکیم مؤمن). صاحب اختیارات بدیعی گوید: ضفدع، پیارسی غوک خوانند و وزغ گویند، بشیرازی پک گویند و بیونانی بطراجو خوانند و گوشت وی آنچه نهری بود چون با زیت و نمک بپزند نافع بود جهت گزیدگی جانوران و باد جذام (۳) و مجموع گزندگان و مرق وی چون بدان نوع بپزند و با موم و روغن گل موم روغن سازند موافق بود جهت مرضهای مزمن که در اثر ریشها عارض شده باشد و مدتها بدان گذشته باشد و چون بسوزانند و خاکستر آن بر موضعی که خون از آن روانه بود یا رعاف باشد بر آن افشانند خون ببندد و چون با زفت بیامیزند و بر داء الثعلب بمالند زایل کند، و گویند خون پک سبز بر موضع موی زیاده که بر چشم بود چکانند بعد از آن که موی برکنده باشند نروید و چون به آب و سرکه بپزند و بدان مضمضه کنند درد دندان را نافع بود و چون وی را مرضوض کنند و بر گزیدگی عقرب و مار نهند نافع بود و چون بر دندان نهند بی درد بیفتد، و بزّی وی کشنده بود. در خواص آورده اند که چون زبان وی بر ناف خفته نهند هرچه کرده باشد بگوید بی آنکه او را خبر بود و خون وی با خایه مور و قدری نوشادر چون بر موضعی که موی سترده باشند طلا کنند دیگر نروید و اگر موی برکشیده باشند دیگر نروید و نیکوتر بود. اسحاق گوید شخصی را پیکان در استخوان مانده بود مدتی دراز و علاج وی بسیار کردند هیچ فایده نداشت، ضفدعی را پوست از وی باز کردند و بر سر جراحت و پیرامون آن نهادند در یک شبانه روز پیکان بیرون آمد از سر جراحت و وی در غایت قوه جاذبه بود و از بهر آن است که قلع دندان می کند و از خوردن وی بدن تورم کند و لون تیره گردد و قذف منی احداث کند و بدترین ضفدعها در آنچه گفته شد سبز است که در بیشه بود یا سرخ که در دریا بود و مداوای کسی که آن خورده باشد به قی و آب گرم و عسل و نمک کنند تا معده وی پاک گردد و پس از آن در حمام رود و پس سکنجبین خورد و اسفیدباج با دارچینی و شراب یا مثلث وی را نافع بود و

هرچه نافع بود جهت استسقا، و چون خلاص یابد دندانهای وی بیفتند، اگر ضفدع زرد خورده باشد قطع شهوة طعام بکند و لون را تباہ کند و غثیان و قی و درد دل و ورم شکم و ساقین پیدا کند و علاج وی نزدیک بود بعلاج آنچه پیش از این گفته شد و گویند دل وی چون بیاویزند بر کسی که تب غب داشته باشد نافع بود. این مؤلف گوید چون پیه وی بگدازند و در اعضا مانند در زمستان هیچ ضرر از سرما به وی نرسد. (اختیارات بدیعی). ضفدع، معروف، تبقی قوته سنه کامله اذا فارقه [کذا] کدود القز و هو بری و مائی و کل الوان کثیره [کذا] اردوها الاخضر و هو بارد یابس فی الثالثه او بیسه فی الاولی. رماد دماغ الاخضر یجذب ما فی البدن من نحو الشوک طلاء و یلحم القروح و یقطع الدّم المنفجر و لحمه سم قتال لا- علاج له الا- القی و التریاق و مع ذلك قد یوقع فی الاستسقاء و المفاصل و ما قیل من انه اذا قطع نصفین و وضع واحد فی الشمس فیکون سماً و الآخر فی الفیء فیکون دواء و ان دمه یمنع نبات الشعر و شحمه یحمی العضو عن النار فغیر صحیح و هو یسقط الاسنان و یغیر الالوان. (تذکره ضریر انطاکی). -ضفدع الآجامی.؛ رجوع به ضفدع شجری شود. -ضفدع بحری؛ ضفدع دریائی سرخ را نامند. جانوری است پلید و زهر او بد است. هر جانوری که بیند قصد کند و بدو جهد از دور و اگر نتواند گزیدن سوی او بدمد و دمیدن او زیان دارد و مضرت او آن است که از گزیدن او آماسی کند عظیم. (ذخیره خوارزمشاهی). -ضفدع شجری؛ غوک درختی. هو الضفدع البری الذی یأوی النبات و الشجر و یطفر من شجره الی شجره. (قانون ابوعلی سینا). و آن غوکی است که بر درختان گردد و اندر میان گیاه مأوی دارد و پشت او سبز باشد. (ذخیره خوارزمشاهی ||). ضفدع (۴)، غده صلبه چون چغزی که بر زیر زبان پیدا آید... و این علت بدین نام از بهر آن خوانند که لون او لونی است آمیخته از لون زفان و سبزی رگه‌ها او همچون رنگ و زق و ماده او رطوبتی باشد غلیظ. (ذخیره خوارزمشاهی). ضفدع، دو شریان دیگر بزیر زفان است و هم پهلوی هر دو رگ که بیشتر یاد کرده آمده است. آن را ببرند و داغ کنند و بتر (۵) کنند، علتی را که آن را ضفدع گویند و دردها که اندر بن زبان پدید آید سودمند بود. (ذخیره خوارزمشاهی). هو شبيه غده صلبة تحت اللسان شبيه اللون المؤتلف من لون سطح اللسان و العروق التي فيه بالضفدع، و سببه رطوبة غليظة. (کتاب ثالث از قانون ابوعلی ص ۹۳). صاحب کشاف اصطلاحات الفنون گوید: ضفدع لسان، غده ای است سخت که زیر زبان بیرون آید و مانند وزغ باشد، چاره و علاجی جز شکافتن و بیرون آوردن غده ندارد و پس از شکافتن سنگی سخت زبر و خشن از آن غده بیرون آید. کذا فی حدود الامراض (||. اخ) ستاره ای از قدر دوم بر دم قیطس. (لاروس بزرگ). ولی در صورت ضفدع الثانی نوشته شده (؟). رجوع به ضفدعین شود. (۱) - هذا اقلّ او مردود قال خلیل لیس فی الکلام فَعَلَلْ الا اربعة احرف: دَرَهَم، هَبْلَع، قَلْعَم، هَجْرَع. (منتهی الارب). (۲) - Crapaud (Grenouille) Garneulia. (لا-تین وولگر) (۳) - نسخه: بادزهر جذام. (۴) - (Ranule. Grenouillette). (۵) - بتر؛ از بن و بیخ برکنند.

ضفدع.

[ض د] [ع ا] استخوانی است در شکم سم اسب. (منتهی الارب). استخوان درون سم اسب. (مهدب الاسماء). استخوانی است که در میان سم فرس می باشد. (منتخب اللغات).

ضفدعه.

[ض د ع] [ع مص] غوک ناک گردیدن آب. (منتهی الارب).

ضفدعه.

[ض د ع] [ع ا] یکی ضفدع، یا تأنیث ضفدع. (منتهی الارب).

ضفدعین.

[ضِ دَع] (اخ) یکی [ستاره] که بر دنبال است (یعنی بر دنبال قیطس) با آن یکی که بر دهان حوت جنوبی است ضفدعین خوانند، ای دو چغز.

ضفر.

[ضَفِ] (اخ) پشته بلندی در عرفات. (معجم البلدان).

ضفر.

[ضَفِ] (ع ا) جِ ضَفْرَةٌ. (منتهی الارب).

ضفر.

[ضُ فُ] (ع ا) جِ ضَفْرٌ. (منتهی الارب).

ضفر.

[ضِ] (ع ا) رسن تافته که بدان شتر و پالان بندند. ج، ضُفْرٌ، ضففور. (منتهی الارب). رسنی که بدان شتر را بندند. (منتخب اللغات). رسن تافته و بافته. (مهذب الاسماء ||). هر دسته موی بافته جداگانه. (منتهی الارب). لاغ ||. ریگ توده کلان فراهم آمده یا ریگی که بعض آن بر بعض نشسته باشد. ج، ضُفور. (منتهی الارب). ریگ توده و جمع شده ||. بنای به سنگ ریزه بر آورده بی آهک و گل. (منتهی الارب). بنای سنگ که بی گچ و گل ساخته باشند. (منتخب اللغات).

ضفر.

[ضِ] (ع مص) برجستن. (منتهی الارب) (تاج المصادر) (منتخب اللغات). از نشیب بر بالا جستن. (زوزنی). دویدن. (منتهی الارب) (منتخب اللغات) (تاج المصادر ||). سعی کردن ||. بافتن موی. (منتهی الارب). موی بافتن. (منتخب اللغات). بافتن گیسو. (تاج المصادر ||). گرد آوردن موی. (منتهی الارب). جمع کردن و پیچیدن موی. (منتخب اللغات ||). تافتن رسن. (منتهی الارب). رسن تافتن. (منتخب اللغات). بافتن رسن. (تاج المصادر ||). انداختن علف در دهان ستور. (منتهی الارب) (منتخب اللغات). علف در دهان شتر کردن. (تاج المصادر).

ضفرط.

[ضِ رِ] (ع ص) جملُ ضفرط؛ شتر کلان شکم. (منتهی الارب).

ضفرطه.

[ضِ رَ طِ] (ع مص) کلان و ستبر شدن شکم. (منتهی الارب).

ضفروط.

[ضَ] [ع ا] واحد ضفاریط، یعنی شکن های میان رخسار و بینی قریب هر دو دنباله چشم. (منتهی الارب).

ضفره.

[ضَ فِ رَ] [ع ا] ریگ توده کلان یا ریگ که بعض آن بر بعض نشسته باشد. (منتهی الارب). ریگ بر کوفته. (مهدب الاسماء).
ج، ضَفِرَ || جانورکی است که شتر را رنجاند. (منتهی الارب).

ضفر.

[ضَ فِ] [ع ا] کبیده جو برای علف شتر. (منتهی الارب).

ضفر.

[ضَ فِ] [ع مص] کبیده کردن جو. (منتهی الارب).

ضفر.

[ضَ] [ع مص] فروبردن شتر لقمه را || بکراحت فروبردن شتر لقمه را || راندن. (منتهی الارب) ||. وطی کردن (منتهی الارب).
جماع. (تاج المصادر) ||. دویدن ||. جهیدن. برجستن ||. زدن به دست یا به پا ||. درآوردن لگام را در دهن اسب. (منتهی الارب).

ضفس.

[ضَ] [ع مص] گیاه تر و تازه را گرد آوردن و لقمه ساختن اشتر را. (منتهی الارب).

ضفضفه.

[ضَ ضَ فِ] [ع ا] ضفضفه القوم؛ جماعت قوم. (منتهی الارب).

ضفط.

[ضَ] [ع مص] بستن ||. سوار شدن ||. نگذاشتن. (منتهی الارب).

ضفط.

[ضَ فِ ط] [ع ص] مرد فربه پر گوشت و گران بدن. (منتهی الارب).

ضفط.

[ضَ فِ] [ع ص] مرد کلان جثه فروهشته بدن. (منتهی الارب).

ضفطات.

[ضَفَّ] [ع ا] جِ ضَفْطَةٌ. (منتهی الارب). رجوع به ضفطه شود.

ضفطار.

[ضِ] [ع ا] سوسمار کلان سال بدسرشت بدخلقت. (منتهی الارب). ضب هرم است که بفارسی سوسمار پیر نامند. (فهرست مخزن الادویه).

ضفطه.

[ضَطَّ] [ع اص] سستی عقل. ج، ضفطات. (منتهی الارب).

ضفطی.

[ضُفَّ طَا] [ع ص، ا] جِ ضَفِيط. (منتهی الارب).

ضفغ.

[ضَغَّ] [ع مص] سرگین انداختن || تیز دادن. (منتهی الارب).

ضفغان.

[ضَغَّ] [ع ا] ثمر سعدان است. (فهرست مخزن الادویه) تحفهء حکیم مؤمن).

ضفغانه.

[ضَغَّ نَ] [ع ا] بار سعدانه خاردار گرد مانند فلکء دوک، و لاتراها اذا هاج السعدان و انثر ثمره الا مُسَلَّنَقِيَهٌ قد نَشَرَتْ عَنْ شَوْكِهَا و انتصبت لعدم من يطؤها. (منتهی الارب).

ضفف.

[ضَفَّ] [ع اص، ا] بسیاری عیال. (منتهی الارب) (مهدب الاسماء ||). تناول طعام با مردم ||. بسیاری دست بر طعام، و منه الحديث: أَحَبُّ الطَّعَامِ مَا يَكُونُ عَلَى ضَفْفٍ. و فی الحديث ما شجع رسول الله صلى الله عليه و سلم من خبز و لحم الآ على ضفف؛ ای علی کثره الایدی علی الطعام او علی الضیق و الشده ||. تنگی ||. سختی حال. (منتهی الارب). سختی. (مهدب الاسماء ||). بسیاری خوردگان با قلت طعام ||. حاجت. (منتهی الارب ||). شتاب. (مهدب الاسماء). سرعت در کاری. گویند: لقیته علی ضفف؛ ای عجله ||. ضعف و سستی ||. کم از پری پیمانہ. کم از هر پُر که باشد ||. انبوهی مردم بر آب. (منتهی الارب).

ضففة.

[ضِ فَ فَا] (ع ا) جِ ضُفَّ. (منتهی الارب). رجوع به ضف شود.

ضفق.

[ضَا] (ع مص) انداختن پلیدی را یکمرتبه. (منتهی الارب).

ضفن.

[ضِ فَن نَ / ضِ فِن نَ] (ع ص) کوتاه بالا- (منتهی الارب). مرد کوتاه ||. گول. (منتهی الارب). احمق. احمق گرانجان. (مهدب الاسماء ||). کلان جثه و درشت خلقت. (منتهی الارب). بزرگ. (مهدب الاسماء).

ضفن.

[ضَا] (ع مص) آمدن. (منتخب اللغات). آمدن بسوی کسان برای نشستن با آنها. (منتهی الارب). نشستن بگروھی. (منتخب اللغات). || افکندن غائط. (منتهی الارب). سرگین انداختن. (منتخب اللغات ||). پرداختن و برآوردن کار کسی. (منتهی الارب). قضا کردن حاجت کسی. (منتخب اللغات ||). آرمیدن با زن. (منتهی الارب). نکاح کردن زن. (منتخب اللغات ||). زدن شتر دست و پای خود را بر زمین. (منتهی الارب). دست انداختن شتر. (منتخب اللغات). به دست یا به پای زدن شتر. (تاج المصادر ||). بر ناقه سوار کردن کسی را. (منتهی الارب). بار کردن بر ناقه. (منتهی الارب). بار کردن بر شتر. (منتخب اللغات ||). زدن پای را بر سرین کسی. (منتهی الارب). پا زدن بر سرین کسی. (منتخب اللغات). پا بر نشستگاه کسی زدن. (زوزنی). آردنگ زدن. زفکنه زدن. تپا زدن ||. بر زمین کوفتن کسی را. (منتهی الارب ||). جهت دوشیدن گرفتن پستان گوسپند را. (منتهی الارب). جمع کردن پستان ناقه برای دوشیدن. (منتخب اللغات).

ضفند.

[ضِ فَن نَا] (ع ص) نرم. سست کلان شکم. (منتهی الارب).

ضفندد.

[ضِ فَا دَا] (ع ص) مرد فربه سطر. (منتهی الارب). بزرگ. (مهدب الاسماء ||). گول. (منتهی الارب). احمق. (مهدب الاسماء).

ضفنس.

[ضِ فَن نَا] (ع ص) نرم ||. بسیار ||. فروهشته گوشت. (منتهی الارب).

ضفو.

[ضَفُو] (ع مص) تمام و کامل گردیدن ||. زیاده شدن مال. (منتهی الارب). بسیار شدن مال و جز آن. (تاج المصادر ||). روان گردیدن حوض. (منتهی الارب).

ضفو.

[ضَفُوْ] (ع ا) ضَفُو العیش؛ فراخی زندگانی. (منتهی الارب).

ضفور.

[ضُ] (ع ا) جِ ضَفْر. (منتهی الارب). رجوع به ضفر شود.

ضفوف.

[ضَ] (ع ص) ناقه ضفوف؛ ناقه بسیارشیر که بغیر کف دست دوشیده نشود. (منتهی الارب). شتر ماده بسیارشیر که نتوان دوشید الا بتمام کف دست. (منتخب اللغات). اشتری بسیارشیر. (مهدب الاسماء).

ضفوه.

[ضَفْ وَ] (ع اِمْص) بسیاری و تمامی. (منتخب اللغات).

ضفوی.

[ضَفْ وَ] (اِخ) جایگاهی است پایین مدینه. (معجم البلدان).

ضفه.

[ضَفْ فَا] (ع مِص) یک بار انبوهی کردن بر آب ||. ضفه الماء؛ یک بار ریختن آب (|| ا). ضفه القوم؛ جماعت قوم. (منتهی الارب). گروه مردم. (مهدب الاسماء ||). ضفه الشخب؛ آنکه شیرش بسیار به یک کشیدن آید. (منتهی الارب). - ضفتا الوادی و الحیزوم (مثنی)؛ دو طرف رودبار و سینه. (منتهی الارب). - ضفه البئر (بکسر اول بیشتر آید)؛ کرانه چاه. (منتهی الارب). - ضفه البحر؛ کنار دریا. ضفیر البحر. - ضفه النهر (بکسر اول نیز آید)؛ کرانه جوی. (منتهی الارب). کناره جوی. (منتخب اللغات) (مهدب الاسماء). لب جوی. (دهار).

ضفه.

[ضَفْ فَا] (ع ا) کرانه جوی (بفتح اول نیز آمده). کرانه چاه (بفتح اول نیز آمده). کناره رودبار. (منتهی الارب).

ضفیر.

[ضَ] (اِخ) کوهی است در شام. (معجم البلدان).

ضفیر.

[ضَ] (ع ا) هر دسته موی بافته جداگانه ||. ضفیر البحر؛ کرانه دریا. (منتهی الارب). ضفه البحر.

ضفیره.

[ض رَ] (اخ) زمینی است در وادی العقیق. (معجم البلدان).

ضفیرة.

[ض رَ] (ع ا) موی بافته. ج، ضَفَائِر. (منتهی الارب). موی تافته. (دهار). موی تافته و بافته. (مهذب الاسماء). موی پیچیده و جمع کرده بر سر. (منتخب اللغات). جعد بافته. (دهار). ذو آبه. یک لاغ گیسو ||. ریگ توده. (منتهی الارب).

ضفیرة الاسد.

[ض رَ تُلْ أ] (ع ا مرکب) (اصطلاح فلکیات) ذات الشعور. هلبه.

ضفیز.

[ض ا] (ع ص) سطر ||. کبیده جو. (منتهی الارب).

ضفیزة.

[ض ز] (ع ا) لقمه بزرگ. ج، ضَفَائِر. (منتهی الارب).

ضفیط.

[ض ا] (ع ص) آنکه وقت آرمیدن با زنان حدث آیدش ||. آنکه پیش از ادخال، انزال آیدش ||. نادان. سست رای. (منتهی الارب). ج، ضَفْطی ||. شتر نیکو خو. (منتهی الارب ||). شتر دشوار خو (از لغات اضداد است). (منتهی الارب ||). مرد تندر نرم و فروهشته بدن. (منتهی الارب).

ضفیف.

[ض ا] (ع ص، ا) هو من ضفیفنا و لفیفنا؛ او از جمله کسانی است که با خود آمیزیم وقتی که ایشان را امور خراب سازد. (منتهی الارب).

ضفیفة.

[ض ف] (ع ص) ضفیفة من بقل؛ تره سبز و تازه. (منتهی الارب).

ضق.

[ض ق] (ع ا) حکایت کردن آواز سنگ را که بر سنگ افتد. (منتهی الارب).

ضک.

[ض ک] (ع مص) دشوار گردیدن کسی را کار و تنگ شدن ||. فشار دادن چیزی را و تنگ گرفتن. (منتهی الارب). تنگ

کردن. فشردن. (منتخب اللغات).

ضکاضک.

[ضُضْ] (ع ص) کوتاه بالای پرگوش. (منتهی الارب).

ضکز.

[ضْ] (ع ا، مص) فشارش سخت. (منتهی الارب).

ضکضاک.

[ضْ] (ع ص) پست بالا. مرد کوتاه. فربه پرگوش. (منتهی الارب).

ضکضاکه.

[ضْ کْ] (ع ص) تأنیث ضکضاک. (منتهی الارب).

ضکضکه.

[ضْ ضْ کْ] (ع مص) نیک برفتن. (زوزنی). نوعی از رفتار بسرعت یا نوعی از رفتار بطور عام، و آن را سکسک هم گویند. فشاردن چیزی را و تنگ گرفتن. (منتهی الارب).

ضکل.

[ضْ] (ع ا) آب اندک. (منتهی الارب).

ضل.

[ضَل ل / ضَل ل] (ع امص) هلاکی. (منتهی الارب). هلاک. (منتخب اللغات ||). گمراهی. قولهم: ضل بن ضل (بکسر و ضم اول در هر دو)؛ یعنی او بسیار در پی ضلالت و غرق در آن و شیفته آن است. (منتهی الارب). ضل بن ضل؛ فرورونده در گمراهی. (منتخب اللغات ||). (ص) آنکه پدر او را شناسند. (منتخب اللغات). آنکه او را و پدرش را کسی شناسد. (منتهی الارب). که نه خود و نه پدر او را کس شناسند. که خود و پدرش گمانند ||. بی خیر محض. (منتهی الارب). آنکه در او خیر نباشد. (منتخب اللغات). و هو ضِلُّ اَضَلُّ (بالکسر و يُضم)؛ آن بلائیت و خیری در آن نیست (و اذا قيل بالصاد المهمله فليس فيه الا الكسر). و در وقت تحسر و تأسف گویند: یا ضل ما تجری به العصا؛ ای یا فکده و تلفه. (منتهی الارب).

ضلاضل.

[ضْ ضْ] (ع ص) ضلضله. راهنمای ماهر. (منتهی الارب ||). زمین درشت.

ضلاضل.

[ضَ ضِ] (ع ۱) ضلال الماء علی الجمع؛ باقیمانده از آب. (منتهی الارب).

ضلاعت.

[ضَ ع] (ع مص) توانا و سخت اضلاع شدن. (منتهی الارب). قوی بازو و قوی پهلو شدن. (منتخب اللغات). قوت و سختی استخوانهای پهلو و بازو. (منتهی الارب).

ضلال.

[ضَ] (ع مص) گمراه شدن. (تاج المصادر) (دهار) (زوزنی). گمراه گشتن. بیراه شدن. (زوزنی ||). ضایع ماندن. (منتخب اللغات). ضایع شدن. (دهار) (تاج المصادر) (منتهی الارب ||). هلاک شدن. (منتهی الارب) (منتخب اللغات) (تاج المصادر). مردن ||. خاک و استخوان شدن ||. گم گردیدن ||. مغلوب شدن. گویند: ضل الماء فی اللبن؛ ای غلب بحيث لا يظهر اثره فی اللبن، و منه قوله تعالی حکایه عن اخوة یوسف: ان ابانا لفی ضلال مبین (قرآن ۱۲/۸)؛ ای هو مغلوب فی محبتهمای یوسف و اخیه. و عن موسی (ع): قال فعلتها اذاً و انا من الضالین (قرآن ۲۶/۲۰)؛ ای المغلوبین فی عصبیه الدین ||. پنهان گشتن و گم شدن از کسی. (از منتهی الارب ||). گم کردن. (تاج المصادر ||). (مص) عدول از راه حق سهواً یا عمداً. نقیض رشاد. ضد هدی. گمراهی. (منتهی الارب) (منتخب اللغات). گمراهی. بیراهی. (مهدب الاسماء). بیرهی. ضلالت. (منتهی الارب). غی. غوایت. تباهی. هلاک. ضیاع. ضلّة: در بحر ضلال کشتی نیست جز حبّ علی بقول مطلق. ناصر خسرو. حجت دینیم سوی اهل خراسان خار و خس چشم کور اهل ضلالیم. ناصر خسرو. اندر آن منصب سعی ضلال و جهد محال پیش گرفت. (ترجمهء تاریخ یمینی ص ۲۰۲). در هواداری و حفظ خاندان کریم اتابکی تعصب نمود و حق گزاری کرد و با هیچ متغلب درنساخت و بر چند فرزه که در تدبیر دیوان او بود قناعت کرد و بدانست که همه بستهء ضلال و خستهء نکال خواهند شد. (ترجمهء تاریخ یمینی ص ۱۱). صورتی از صورت دیگر کمال گر بجوید باشد آن عین ضلال. مولوی. قولهم: هو ضلال بن التلال؛ یعنی او و پدرش شناخته نمی شوند. (منتهی الارب ||). ذهب فی الضلال و التلال؛ از اتباع است. (مهدب الاسماء). -ضلال بن السبهل (۱)؛ چیز باطل، و این نعت نامی است هر موضوع باطلی را. (منتهی الارب). صاحب کشف اصطلاحات الفنون گوید: ضلال در مقابل هدی استعمال شود، چنانکه غی را در مقابل رشد استعمال کنند. عرب گوید: ضل بعیری و نگوید غوی، و ضلال آن باشد که روندهء راه اصلاً بمقصد خویش راهی نیابد. اما غوایت آن است که بسوی مقصد راه راست نباشد. و گفته اند که ضلال آن است که خطای شیء در جای خود باشد و راه صواب بسوی او نیابد، و نسیان آن است که شیء چنان از ضمیر آدمی بگریزد که دیگر در خاطر خطور نکند. دیگری گفته ضلال انحراف از راه است و ضد آن هدایت باشد. دیگری گوید فقدان آنچه رساننده بمقصد است آن را ضلال گویند. دیگری گفته: سلوک راهی که آدمی را بمطلوب نرساند ضلالت است و وصول بمقصد از راه راست را هدایت نامند زیرا راه راست پیوسته یکی باشد، اما گمراهی راههایست مختلف زیرا خلاف مستقیم متعدد است. کذا فی کلیات ابی البقاء - انتهى. (۱) - در اقرب الموارد: ضلال بن السبهل.

ضلالت.

[ضَ ل] (ع مص) گمراه شدن. بیراه شدن. (زوزنی) (تاج المصادر ||). (مص) ضد هدایت است چنانکه اضلال ضد اهتداء می باشد. (کشف اصطلاحات الفنون). صاحب تعریفات گوید: هی فقدان ما یوصل الی المطلوب و قیل هی سلوک طریق لایوصل الی

المطلوب. گمراهی. (دهار) (منتخب اللغات) (منتهی الارب). گمراهی. بیراهی. بیرهی. ضلال. ضلل. غی. غوایت. ضله. مقابل هدی. ضد رشاد: آن مقتدی بچاه ضلالت همی رود ایدون گمان برد که مگر بر سما شده ست. ناصر خسرو. در جمله نزدیک آمد که این هراس فکرت و ضجرت بر من مستولی گرداند و بیک پس پای در موج ضلالت افکند. (کلیله و دمنه). می بینم که کارهای زمانه میل به ادبار دارد... افعال ستوده و اقوال پسندیده مدروس گشته... و راه راست بسته و طریق ضلالت گشاده. (کلیله و دمنه). تا خلق را از ظلمت و ضلالت نفس برهانیدند. (کلیله و دمنه). همه گیتی است بانگ هاون اما نشنود خواجه که سیماب ضلالت ریخت در گوش اهل خذلانش. خاقانی. پدر گفت ای پسر بمجّرد این خیال باطل نشاید روی از تربیت ناصحان بگردانیدن و علما را به ضلالت منسوب کردن. (گلستان).

ضالی.

[ض] (اخ) نام عامل ری به عهد یعقوب بن لیث صفاری. طبری این کلمه را صلابی ضبط کرده و در وقایع سال ۲۶۰ ه. ق. آورده است که عبدالله سگزی از طبرستان به ری افتاد و از صلابی عامل آنجا پناه خواست و یعقوب بنواحی ری کشید و به صلابی نوشت که عبدالله را بفرست ورنه با تو جنگ خواهم کرد، و عامل ری وی را بنزدیک یعقوب فرستاد. (طبری ج ۳ صص ۱۸۸۵ - ۱۸۸۶). و گردیزی در زین الاخبار (چ طهران ص ۱۳) آن را ضلالی ضبط کرده و گوید: عبدالله و برادرانش سوی ری رفتند بنزدیک ضلالی و یعقوب به ضلالی نامه نوشت تا ایشان را بفرستد و اگر نی با او همان معاملت کند که با محمد و حسن کرد، و اهل ری از آن نامه بترسیدند و ضلالی هر دو برادر (کذا) بنزدیک یعقوب فرستاد و یعقوب ایشان را به نیشابور آورد به شادیاخ ایشان را اندر دیوار بدوخت بمیخهای آهنین. (از حاشیهء تاریخ سیستان ص ۲۲۴).

ضلزل.

[ضُ ضُ / ضُ لُ ضُ] (اخ) موضعی است. (منتهی الارب).

ضلزل.

[ضُ لُ ضُ / ضُ لُ ضُ] (ع ص) ضلّضله. زمین درشت. (منتهی الارب).

ضلضله.

[ضُ لُ ضُ لُ] (ع ص) زمین که راه گم کنند در آن || سنگ بزرگ چنانکه آن را توان بر گرفت. (منتهی الارب ||). ارضُ ضلّضله؛ زمین سنگلاخ. (مهدب الاسماء). زمین درشت. ضلّضل. ضلّضل. ضلّضله. ضلّضله. (منتهی الارب).

ضلضله.

[ضُ لُ ضُ لُ / ضُ ضُ لُ] (ع ص) ضلّضله. زمین درشت. (منتهی الارب).

ضلضله.

[ضُ ضُ لُ] (ع مص) گمراه شدن. گمراهی. (منتهی الارب).

ضَلْعَةُ.

[ضُضْ ل] (اخ) نام آبی است و شاید از آن بنی تمیم باشد. (معجم البلدان).

ضلع.

[ض] (ع ا) ضِلْعٌ. دنده. استخوان پهلو. (منتهی الارب) (منتخب اللغات) (مهدب الاسماء) (دهار). دندانه پهلو. (بحر الجواهر). قِبْرَةٌ. (۱) ج، اضلاع، اضلع، ضلوع. -اضلاع خلف، اضلاع زور؛ پنج دنده است از هر سوی و جمعاً ده و سر این دنده ها متصل به غضروف باشد، و مجموع اضلاع صدر و اضلاع زور بیست و چهار است. -اضلاع صدر؛ دنده های سینه و آن از هر سوی بدن هفت باشد بعد استخوانهای سینه و متصل بدان، و این اضلاع صدر را اضلاع خالصه و اضلاع مقفوله نیز گویند || سو (۲). خطی بر یک جانب سطح. بَدَنَه. کرانه. ج، اضلاع. صاحب کشاف اصطلاحات الفنون گوید: ضلع، بکسر ضاد و سکون لام یا فتح آن بنا بر مذهب پاره ای از اهل لغت استخوان کوچکی از استخوانهای پهلو را نامند و بمعنی حاجب نیز آمده، و در اصطلاح مهندسان و محاسبان اطلاق می شود بر خط مستقیمی از خطوطی که محیط بر زوایا باشد و همچنین به سطحهایی که دارای زوایا باشد. و بر جذر نیز اطلاق شود. میگویند هر عددی که در عین خود ضرب شود جذر نامیده می شود در حساب، اما در مساحت همین عمل را ضلع نامند زیرا مهندسان خطوط مستقیمه محیطه بزوایا و محیطه بسطوح ذوات الزوایا را اضلاع می گویند و سطح مربع که زوایای آن قائمه و اضلاع آن متساویه باشد، بعبارة اخرى حاصلضرب ضلعی از اضلاع آن در عین خود آن ضلع را مجذور خوانند. پس مجذور در حساب بمنزله سطح مربع و جذر بمنزله ضلع باشد و بدین اعتبار اطلاق می شود کلمه ضلع بر جذر و کلمه مربع بر مجذور. بدان که شکلی که دارای چهار ضلع است ذواربعه اضلاع نامیده می شود و آنکه بیش از چهار ضلع دارد آن را کثیرالاضلاع نامند. پس اگر پنج ضلع آن را احاطه کرد آن را ذوخمسه اضلاع خوانند و اگر اضلاع آن برابر بود آن را مخمس گویند و اگر دارای شش ضلع و همگی برابر بودند آن را مسدس نامند، و قس علیهذا الی العشره و بعد از ده ضلع را ذواحدعشره اضلاع و ذواثنی عشره اضلاع و همچنین استعمال کنند و نام برند الی غیر النهایه خواه اضلاع برابر یکدیگر باشند و خواه نباشند. هكذا يُستفاد من شرح خلاصه الحساب. و بیان ضلع کره ضمن معنی لفظ سطح بگذشت. و رجوع به کعب شود. (۱) - Le cote - (۲) - La cote.

ضلع.

[ض] (ع ص) جِ اضْلَعٌ. (منتهی الارب). رجوع به اضْلَعٌ شود.

ضلع.

[ض] (ع ص) جِ ضَلِيعٌ. (منتهی الارب). رجوع به ضَلِيعٌ شود.

ضلع.

[ض ل] (ع ص) كَثْرٌ خَلْقِي (فان لم يكن خلقه فهو ضالع). (منتهی الارب).

ضلع.

[ض ل] (ع مص) كَثْرٌ گردیدن شمشیر. (منتهی الارب). كَثْرٌ شدن شمشیر و جز آن. (منتخب اللغات ||). خصومت کردن با کسی.

(منتهی الارب ||). کژیِ خلقی و کژ شدن در خلقت. (منتهی الارب) (منتخب اللغات). ضَلَعٌ || برداشتن بار گران. (منتخب اللغات). تحمل بار گران ||. گرانی وام بحدی که صاحب آن از راستی مایل گردد و انحراف ورزد. (منتهی الارب). گرانی وام. (منتخب اللغات ||). قوت و توانائی. (منتهی الارب) (منتخب اللغات ||). ضَلَعٌ مر شتر را بمنزله غمز است مر بهایم را. (منتهی الارب).

ضلع.

[ض] [ع مص] پر شدن شکم از سیری یا سیرابی تا آنکه برسد آب اضلاع را، یا عام است. (منتهی الارب ||). میل کردن. (منتهی الارب) (منتخب اللغات). کژ گردیدن نه از خلقت. (منتهی الارب). چسبیدن. (تاج المصادر). کژ شدن. (زوزنی). گوژ شدن. (تاج المصادر ||). کژیِ خلقی و کژ شدن در خلقت. ضَلَعٌ. و منه: لاقیمن ضلعک بالوجهین ||. ستم کردن. (منتهی الارب). جور کردن. (منتخب اللغات ||). برگردیدن از حق. (منتهی الارب ||). زدن در پهلوی کسی. (منتهی الارب) (منتخب اللغات ||). برگردیدن از چیزی. (منتهی الارب).

ضلع.

[ض] [ع ا] میل و خواهش. يقال: ضلعک معه، و منه المثل: لانتقش الشوکه بالشوکه فان ضلعها مَعها؛ در حق شخصی گویند که با دیگری پیکار کند (قیل القیاس تحریکه لانهم یقولون ضلع مع فلان کفرح و لکنهم خففوا فتقول اجعل بینی و بینک فلاناً؛ ای رج یهوی هواه). و يقال: هم علیه ضلع واحد؛ یعنی مجتمع اند بر عداوت او. (منتهی الارب).

ضلع.

[ض ل] [ع ا] ضَلَعٌ. استخوان پهلوی (و یؤنث). ج، أَضْلَعٌ، و ضُلُوعٌ، أَضْلَاعٌ. و قولهم: هم عَلَی ضِلَعِ جَائِرَةٍ؛ یعنی ستمکارانند بر من. (منتهی الارب ||). کوه جداگانه. (مهدب الاسماء). کوهی خرد جداگانه. (منتخب اللغات). کوهچه تنهاگانه. کوه پست باریک نرم سهل گذار، و منه الحدیث: کانکم باعداء الله بهذه الضلع الحمراء؛ ای مقتلین مذللین. چوب هرچه باشد. چوب پهنا و کج مانا به استخوان پهلوی حیوان. (منتهی الارب). چوبی که در آن کجی باشد مانند استخوان پهلوی. (منتخب اللغات ||). ضِلَعٌ الخلف؛ داغی است پس استخوان پهلوی بطرف پشت ||. ضِلَعٌ من البطیخ؛ یک قاش خربزه ||. یوم الضلعین (مثنی)؛ جنگی است از جنگهای عربان. || ضِلَعٌ عَوْجاء؛ زن، بدان جهت که حواء از کوچک ضلع آدم پیدا شد، و از اینجاست که مردان از پهلوی چپ یک ضلع کم دارند. (منتهی الارب).

ضلع.

[ض ل] [ع ا] (اخ) موضعی است به طائف. (منتهی الارب).

ضلع.

[ض ل] [ع ا] (اخ) ضِلَعُ الرجام؛ موضعی است. (منتهی الارب).

ضلع.

[ضِ لَ] (اِخ) ضِلَع القَتلی؛ موضعی است. (منتهی الارب ||). نام جنگی است از جنگهای عرب. (معجم البلدان).

ضلع.

[ضِ لَ] (اِخ) ضلع بنی الشیصبان؛ موضعی است در بلاد غنی بن اعصر، و بنی الشیصبان بطنی از جن و کافرند. رجوع به ضلع بنی مالک شود. (معجم البلدان).

ضلع.

[ضِ لَ] (اِخ) ضِلَع بنی مالک؛ موضعی است در بلاد غنی بن اعصر، و بنو مالک بطنی از جن و مسلمانند. ابوزیاد در نوادر گوید: و کانت ضلعان و هما جیلان من جانب الحمی، حمی ضریه الذی یلی مهب الجنوب واحدها یسمی ضلع بنی مالک و بنو مالک بطن من الجن و هم مسلمون، و الآخر ضلع بنی شیصبان و هم بطن من الجن کفار و بینهما مسیره یوم و بینهما واد یقال له الیسرین، فاما ضلع بنی مالک فیحل به الناس و یصطادون صیدها و یحتل بها و یرعی کلؤها، و اما ضلع بنی شیصبان فلا یصطاد صیدها و لا یحتل بها و لا یرعی کلؤها و ربما مر علیها الناس الذین لا یعرفونها فاصابوا من کلئها او من صیدها فاصاب انفسهم و مالهم شرّ، و لم تزل الناس یدکرون کفر هؤلاء و اسلام هؤلاء... (معجم البلدان).

ضلعۃ.

[ضِ لَ عَ] (ع ا) ماهی است خرد سبز کوتاه استخوان. (منتهی الارب).

ضلفع.

[ضِ لَ فَ] (اِخ) جایگاهی است به یمن. (معجم البلدان).

ضلفع.

[ضِ لَ فَ] (ع ص) زنِ فراخ اندام. (منتهی الارب).

ضلفعة.

[ضِ لَ فَ عَ] (ع ص) ضلفع. زن فراخ اندام. (منتهی الارب).

ضلفعة.

[ضِ لَ فَ عَ] (ع مص) ستردن موی سر کسی را. (منتهی الارب).

ضلل.

[ضِ لَ] (ع مص) گمراه شدن. گمراهی. (منتهی الارب) (منتخب اللغات). گمراهی. ضلال (||. ا). آب جاری زیر سنگ کلان که آفتاب آن را نرسد. (منتهی الارب). آب جاری زیر سنگ که آفتاب بر آن نتابد. (منتخب اللغات). آب جاری زیر درختان. (منتهی الارب).

الارب). آب جاری میان درختان. (منتخب اللغات).

ضلوع.

[ضُ] [ع ا] جِ ضِلْع. (منتهی الارب).

ضلوع.

[ض] [ع ص] زمین کج ||. راهها از سنگلاخ سوخته. (منتهی الارب).

ضلوعه.

[ض ع] [ع ص] مَضْلُوعَه. کمانی که در چوب آن خم باشد و راستی و تمام چوب آن مشاکل کبد آن که قبضه گاه است، باشد. (منتهی الارب).

ضلول.

[ض] [ع ص] گمراه. (منتهی الارب). بسیار گمراه. (منتخب اللغات).

ضله.

[ضِل ل] [ع ا] گمراهی. (منتهی الارب). گمراهی. ضلال. ضلالت ||. ذهب دمه ضلُّه؛ رایگان رفت خون او. (منتهی الارب ||). و هو ابنه لُضْلَه؛ او فرزند زناست ||. هو تبع ضلُّه (بالاضافه و بالنعته)؛ آن بلایی است بی خیر. (منتهی الارب).

ضله.

[ضَل ل] [ع ا] سراسیمگی. (منتهی الارب). حیرت ||. غیبت، به خیر باشد یا به شر. (منتهی الارب ||). گمراهی. (منتهی الارب).

ضله.

[ضَل ل] [ع ا] رهنمونی کامل. (منتهی الارب). حذق در دلالت.

ضلی.

[ضَل ی] [ع ص] هلاک گردیدن. (منتهی الارب).

ضلیع.

[ض] [ع ص] بزرگ پهلوی. (مهدب الاسماء). سخت بازو. (منتخب اللغات). آنکه بازوی قوی دارد. آنکه استخوانهای پهلوی او سخت و محکم باشد. (منتخب اللغات). مرد زورآور و سخت و کلان جثه بزرگ سینه فراخ پیشانی. ج، اضلاع، ضلع ||. فرس

ضلیع؛ اسبی تمام خلقت بزرگ و فراخ میان درشت استخوان بسیاری سطرسیرین. (منتهی الارب). اسب تمام خلقت سطرسیرین بسیار عصب بزرگ میان. (منتخب اللغات ||). رجلٌ ضلیع الفم؛ مرد کلان دهن یا بزرگ دندان با هم نزدیک شده. (و العرب تحمد سعۃ الفم و تَدُمُّ صغره). (منتهی الارب ||). کج. (منتخب اللغات ||). کمانی که چوب آن خم و کجی داشته باشد و باقی بدن مانند قبضه باشد یعنی همه تن آن برابر بود. (منتهی الارب).

ضلیل.

[ضْ] [ع ص] بسیار در پی گمراهی رونده. (منتهی الارب). گمراه. بیراه. (دهار ||). رجلٌ ضلیل؛ مردی بی دین. (مهذب الاسماء).

ضلیل.

[ضِلْ لى] [اِخ] الملك الضلیل؛ لقب امرؤ القیس بن حجر الکندی است، و فیہ الحدیث: اشعر الناس الملك الضلیل. (منتهی الارب).

ضلیل.

[ضِلْ لى] [ع ص] بسیار گمراه. (منتخب اللغات). مرد سخت گمراه و بسیار در پی ضلالت رونده. (منتهی الارب).

ضلیلی.

[ضْ لى لا] [اِخ] نام جایگاهی است (ابن القطاع آن را در ابنیه ممدوده آورده و ضلیلاء گفته است). (معجم البلدان).

ضم.

[ضِم م] [ع ا] ضِمَام. بلای سخت (قال كأنه تصحیف و الصواب بالصاد المهملة). (منتهی الارب).

ضم.

[ضَم م / ضْ] [ازع، مص] فراهم آوردن چیزی را بچیزی. (منتهی الارب) (منتخب اللغات). فراهم آوردن. (دهار). وا هم آوردن. (تاج المصادر) (زوزنی). پیوستن: ضم کردن چیزی بچیزی؛ اضافه کردن. افزودن. فزودن: قاضی ابوطاهر عبدالله بن احمد الثبانی را با وی ضم کرده شد. (تاریخ بیهقی ص ۲۰۹). با بقای تو کامرانی جفت با مراد تو شادمانی ضم. مسعود سعد. در حال بگوش هوش من گفت وصف تو که با ضمیر شد ضم. خاقانی. چشمه خور بوسه داد خاک درش سایه وار زاده خور دید لعل با کمرش کرد ضم. خاقانی.

ضم.

[ضَم م] [ع ا] ضَمَمَه. پیش (حرکت). (ل). اعراب در بر. (مهذب الاسماء). نام حرکت که آن را پیش گویند مگر در کلمه مبنی. و بدان که حرکت پیش را ضم از آن نامند که به ضم الشفتین یعنی فراهم آمدن هر دو لب حاصل می شود. (غیاث) (آنندراج): ز ضم نهادند اعرابش از چه شد مکسور بجزم کردند او را چرا بود مُدغم. مسعود سعد.

ضمائر.

[ضَءِ] [عِ] ضمایر. جِ ضمیر. (منتہی الارب) (دہار): طاہر بن زینب و دیگر قواد و امراء خلف کہ آن حالت دیدند ضمائر ایشان بر مخالفت قرار گرفت. (ترجمہء تاریخ یمینی ص ۲۴۰).

ضمائم.

[ضَءِ] [عِ] جِ ضمیمہ.

ضما.

[ضَمَّ] [عِ] جِ ضَمَّةٌ.

ضماد.

[ضِ] [عِ] (۱) مرہم. (دہار) (زمخشری). مرہم جراحی. (مہذب الاسماء). دارو کہ بر جراحی نهند. ادویہ با مایعی در آمیخته کہ بر عضوی نهند. دواہای زفت کہ محتاج بہ بستن است برخلاف طلاء. دارویی کہ بہ آب یا بچیزی رقیق دیگر سرشته بر اندامی پهن کنند، و آن را بہندی لپ گویند. (غیاث). عبارت از چیزی چند غلیظ باشد کہ بر چیزی بمالند و بر اعضا نهند و ببندند. (اختیارات بدیعی). بہ اصطلاح اطباء، ادویہء مطبوخ یا مایع است کہ قوام آن غلیظ باشد و بر عضو گذارند و در قرابادین بتفصیل ذکر یافت... (فہرست مخزن الادویہ). آنچه از غلیظ القوام کہ مایع و نرم باشد بر عضو بمالند و ببندند اعم از آنکہ موم و روغن داشته یا نداشته باشد. ہوکش. ملغم. ج، اضمدة، ضمادات: تو [دماوند] قلب فسردهء زمینی از درد ورم نموده یک چند تا درد و ورم فرونشیند کافور بر آن ضماد کردند. بہار. - ضماداً؛ (۲) بطور ضماد. بضماد || رکوی جراحی. (زمخشری). آنچه بر جراحی بندند. (منتہی الارب). چیزی کہ بر جراحی بندند. (منتخب اللغات). عصابہ. (منتہی الارب). صاحب کشاف اصطلاحات الفنون گوید: ضماد، بکسر ضاد و تخفیف میم، نزد پزشکان عبارتست از چند قلم دارویی کہ با مایعی مخلوط و در ہم سازند تا حدی کہ نرم شود آنگاہ آن شیء مخلوط را بر عضو نهند. و فرق بین طلا و ضماد آن است کہ دارویی کہ برای طلا بکار برند از ضماد رقیقتر باشد لائہ لایساعد (۴) علیہ و یجری معہا. کذا فی الأقسرائی. و در بحر الجواہر گوید: اصل مادہء ضمد بمعنی بستن است چنانکہ گویند: ضَمَدَ رأسه و جَزَحَهُ؛ اذا شدہ بالضم مادہء، و ضمادہ پارچہ ای است کہ عضو مجروح را با آن بازبندند. سپس مادہء ضمد را بمعنی نهادن دارو بر موضع جراحی نقل کردند ہرچند عضو مجروح را با پارچہ یا شیء دیگر نبندند. ضماد، اول مخترع لہ ابقراط و ہو عبارة عن الخلط بمائع خلطاً محکماً لہ قوام اصلی کعسل معقود او عارض کخل و زیت و یرادف الاطلیئہ او ہی اخص او بینہما عموم و جہی کما تقرر فی القوانین و اصل اتخاذها کراہۃ الدواء فاصطنعہا لیفعل بہا الافعال الصادرۃ بالتناول فہی سر لاتودعہ الاطباء الکتب غالباً و المذکور منها فی الکثیر انما ہو المحللات و الملینات و لیس ذلک مقصوداً اصالۃ فیہا و انما المقصود بہا استیفاء المنافع الی ہی غایۃ غیرہا من التراکیب المعدۃ للتناول و قد تضمنت التلطیف و التحلیل و التکثیف و التقطیع و التنضیج و الردع و التسکین و غیرہا من صفات الادویۃ فہی ملوکیۃ بالذات اذا سلک بہا القانون کان یجعل الخلّ مٹ للربط و دهن الورد للیابس مع الحرارة فیہما و العسل و الزیت فی العکس و ان یراعی مع ذلک السن و الفصل و البلد و فی نحو الترهل و الاستسقاء الزقی زیادۃ التجدیف و العکس الی غیر ذلک و اول ما وضع «ضماد سلطیانس» یعنی الترمس و ہو یخرج الاخلاط جمیعاً بلا کلفۃ و یفعل فعل الادویۃ الکبار. و صنعته ان تسحق من الترمس ما شئت بالغاً و الحنظل کنصفہ و اللؤلؤ المحلول کعشرۃ و الکوکب و ہو الطلق کخمسۃ و ابطخ کل محکماً مشدوداً بلبن حلیب حتی یمتزج و یرفع فعلی الاربیۃ للصفراء و الثدیین للدم و البطن للبلغم و الوركین للسوداء و

القدمين بعد الحك لما سفل من الامراض بقدر السن و الزمان و المكان و هو سر بليغ فاحتفظ به و راع في الاستسقاء اليمين و الطحال الشمال و هكذا و دونه ان يؤخذ مرارة البقر بالعسل و النظرون و الزيت و شحم الحنظل و الزرنينخ. «ضماد» من صناعة الطبيب للاكله و الساعية و القروح الخبيثة و صنعته نورة اقايا من كل ستة قلقطار محروق اربعة زرنينخ احمر و اصفر من كل اثنان يعجن بماء لسان الحمل و الخل «ضماد» يحل الورم و الصلابات الحارة: قشر رمان مطبوخ بعد السحق بالخل سماق حى العالم سواء طين ارمنى ماء كزبرة من كل نصف احدها كافور ماء شبت يعجن بدهن الورد و يستعمل «ضماد» لاوجاع المفاصل و النقرس. صنعته صندل بنوعيه اكليل من كل عشرة ماميثا خمسة اقايا اثنان زعفران واحد و في نسخة افيون لفاح من كل اثنان و هو مجرب في الحارة فان كانت باردة فليجعل مكان الصندل من كل من الفرييون و الجندبادستر و مكان الماميثا سذاب و حب الرشاد و زيت عتيق و الباقي على حكمه. «ضماد فيثاغورس» ينفع من الاستسقاء و الماء الاصفر و ضعف الكبد و المعدة و الارحام و نحوها. صنعته زوفاء رطب ثلاثون، شمع اربع وعشرون زعفران شحم بط و اوز و دجاج من كل اثنا عشر، صبر، ميعه سائلة، مقل ازرق، اشق، مصطكى، من كل ثمانية. «ضماد» ينفع من اوجاع البطن و الصدر و الجنين. و صنعته؛ شمع عشرون شحم البقر عشر درهماً سمن اثنا عشر زوفاء رطب ستة علك، بطم اربعة و قد يضاف ان كان هناك ضيق نفس و اعياء كرنب و اخثاء البقر حلبه من كل خمسة. «ضماد قرسطاليون» يعنى رعى الحمام ينفع من الفالج و اللقوة و ما ينصب الى العين و الشقيقة و وجع الاسنان على الرأس و الريح و نحوه على البطن و عسر البول على المثانة. و صنعته زرنب اربعون شمع ثمانية راتينج خمسة رعى الحمام اثنان. ضماد يقطع الاسهال و الذرب و الاطلاق و يقوى المعدة و الكبد. و صنعته كعك نضيح خمس مثاقيل ورد فقاح الكرم آس و حبه تمام تفاح من كل اربعة مثاقيل اقايا حضض كندر سماق زعفران مصطكى من كل درهمان مر، درهم كافور نصف درهم فان قوى الاسهال زيد شب عفص من كل مثقال و مع ضعف الكبد لاذن درهمان و فى الدم جلنار اربع دراهم و الزحير عن برد سعد بدل المصطكى و الاقايا بدل النمام و مع المغص الشديد نانخواه بدل فقاح الكرم جاورس محمص بدل الآس قشر اترج بدل التفاح و حيث لا اسهال قصير نصف اوقيه. يعجن الكل بماء الآس فى الاسهال و ضعف المعدة و بدهن الورد فى غيره. «ضماد» يحل الطحال و الاورام الصلبة. و صنعته جوز، تين، دقيق حمص و فول و ترمس و بزر كتان سواء اشق مقل ازرق حلبه من كل نصف احدها فان كان هناك برد زيد سنبل اكليل بابونج من كل ربع احدها. «ضماد» لفسخ العصب و الصدع و الوهن و جبر الكسر و الفتق. و صنعته شحم خنزير و دجاج و مخ ساق البقر سواء تذاب و يلقى فيها نشا مقدار ما يجعلها كالعجين و يستعمل و فى الفتق تحذف الادهان اص و يجعل مكانها جوز سرو و ورقه عفص اقايا غراء سمك و لا بأس بذلك و فى نسخة فى الفتق ايضاً انزروت، مر، و فى الكسر مغاث اشراس خطمى طين ارمنى ماش من كل قدر الحاجة لان الاوزان فى مثل هذه المحال ليست بشرط «ضماد» ينفع من الرمذ و التزلات الحارة. و صنعته ورق الهندباء دقيق شعير يعجن بدهن الورد و قد تبدل الهندبا بالقله و دهن الورد بياض البيض و قد تجمع اذا اشتدت الحرارة و اذا اريد النوم جعل معه زعفران و بزر البنج و الخس و الافيون و نحوها «ضماد» للاوجاع الباردة. و صنعته. زعفران زرق الخطاطيف دخان الشيخ، مر، يعجن بماء الرازيانج و العسل و عصارة الاكليل و هذا جيد لغالب اوجاع العين و البياض و الظلمة و الجرب و الحكه طلاءً و قطوراً و فى يضاف زبد البحر و فى التصريف، انه كاف مع العسل فى البياض و انه جربه و لعله فى الرقيق الحادث. «ضماد» لصاحب الشفاء قال انه مجرب فى قطع الاسهال، جاورس عشرون كندر ورد آس كعك من كل عشرة دقيق شعير خمسة يعجن بماء السفرجل او طبيخه. «ضماد» يحل الاورام و الحميات و اللهب و العطش و وجع المفاصل و ما كان عن حرارة. و صنعته صندل ابيض و احمر طين ارمنى بزر خطمى من كل خمسة زعفران اثنان افيون واحد يعجن بماء الكزبرة. «ضماد» للامراض الباردة فى المفاصل و غيرها. خطمى اكليل علك بابونج بزر كتان زعفران سذاب خردل من كل خمسة يعجن بالعسل مع يسير القطران. «ضماد» للقوابى و الآثار. و صنعته قردمانا ميوزج من كل عشرة حمص بعر ماعز من كل ستة اصل السوسن كبريت من كل خمسة. «ضماد» يحل الصلابات و الورم و الترهل و يقوى المعدة. و صنعته اطراف الكرم لحاء القنب زعفران مصطكى يعجن بشراب الآس و قد يمرهم (؟) بالشمع و الاشق و الزيت و الكهربا. «ضماد»

لعلل التي في المفاصل و النساء. و صنعتہ صمغ صنوبر شمع اشق سوسن زعفران بوق مقل جاوشیر و سبخ الکور قنہ حلبہ زھر حنا. «ضماد» یحلل ما فی الانثین. و صنعتہ مقل اشق میعہ سائلہ دقیق باقلا شعیر حلبہ میفخج دهن سوسن و یزاد فی الماء اختاء البقر رماد بلوط و اصول الکرنب سعد و یزاد فی الفتق جوز السرو و عدس و عفس و مر و صمغ و مرزنجوش اقاویا کندر یحل بالشراب مع ادمان (۹) نحو الکمون (۹) اک و تقطیر مثل الزنبق فی الاحلیل و الغوالی مفتوقہ بالمسک و الجندیستر و الفریبون. (تذکرہ ضریر انطاکی). ضماد، کمپرس گرم بادوامی است (۳) کہ از قدیم الایام بہ خواص آن واقف بودہ اند. پیشینیان با داروہای گوناگون نظیر موم، خمیر نان، روغن، حنا، آمونیاک، آرد، انواع حبوبات، شیرہ انجیر، شراب و غیرہ ضماد تہیہ کردہ برای ہر یک خواص قائل بودند ولی امروزہ تنها مادہ ای کہ برای تہیہ ضماد بکار می رود آرد بزرک است. برای تہیہ ضماد یک قسمت آرد بزرک با پنج قسمت آب سرد مخلوط کردہ بہ آن حرارت می دهند تا پختہ شدہ و تبدیل بہ ضماد نرم و چسبندہ شود و یا اینکہ از اول آرد بزرک را بتدریج با آب جوش مخلوط می کنند تا ضماد بہ دست آید، پس از آن ضماد را روی پارچہ نازکی پهن کردہ و روی آن را با پارچہ دیگری پوشانیدہ روی محل دردناک و ملتهب می گذارند. ضماد بزرک را باید ہمیشہ تازہ تہیہ کرد زیرا ضماد کهنہ پوست را سخت تحریک می کند. برای آنکہ اثر آرام کننده درد ضماد آرد بزرک را زیادہ کنند چندین قطرہ از آن روی آن طرفی از ضماد کہ مجاور پوست می شود می چکانند. ضماد بزرک در دہای قولنج کلیوی، کبدی، معوی، رحمی و در دہای اورام مزمن مفاصل لئفاثیت، التهابات موضعی و لومباگو را آرام می کند. - ضماد خردل (۴)؛ برای تہیہ ضماد خردل یا مقداری آرد خردل (۵) را روی ضماد بزرک پاشیدہ و یا آرد خردل را (بمیزان یک پنجم وزن بزرک) با ضماد آرد بزرک کاملاً مخلوط می کنند. اثر مصرف خردل بسبب اسانس آن است کہ در نتیجہ اثر آب در آرد خردل تولید می شود و چون حرارت زیاد الکلی و اسیدها مانع این فعل و انفعال است باید آرد خردل را هنگامی روی ضماد پاشید و یا با آن مخلوط کرد کہ حرارت ضماد از ۴۵ درجہ متجاوز نباشد. بہترین نوع ضماد خردل، ضمادی است کہ از مخلوط کردن آرد خردل با ضماد بزرک بہ دست می آید، چہ تمام نقاط پوست را یکنواخت قرمز کردہ و باعث بروز تحریکات جلدی نمی شود. ضماد خردل درد و سوزش مختصری تولید می کند کہ تا دہ، پانزدہ دقیقہ بعد از بکار بردن ضماد شدت پیدا کردہ بعد از آن رو بتخفیف می گذارد و اگر مقدار خردل ضماد زیاد باشد پس از آرامش مختصری مجدداً درد و سوزش تا میزان غیر قابل تحملی شدت پیدا میکند. مدتی کہ ضماد خردل را در روی پوست باید نگاہ داشت، بستہ بہ لطافت و خشونت پوست متفاوت است. معمولاً پوست لطیف بیش از دہ دقیقہ و پوست خشن بیش از چہل، پنجاہ دقیقہ تحمل ضماد خردل را نکرده و اگر ضماد را از روی پوست بردارند در سطح پوست تاولهای متعددی تولید می شود. ضماد خردل مفید و بی ضرر است و می توان در قسمتی بزرگ از پوست آن را بکار برد. موارد استعمال اصلی ضماد خردل در بیماریهای حاد و مزمن و جہاز تنفسی است. در این بیماریها ضماد خردل را روی سینہ و پشت بیمار می اندازند. بعلاوہ از اثر این ضماد در درمان اورام مفاصل و در دہای عضلانی و لومباگو نیز می توان استفادہ کرد. (کتاب درمان شناسی ج ۱ ص ۲۱۱، ۲۱۲، ۲۱۳). (۱) - - (۳) Topiquement. (۲) Cataplasme. Fomentation. epitheme. (۴) - Comresse durable. (۵) - Farine de moutarde

ضماد.

[ض] [ع مص] بستن چیزی بر جراحت. (منتہی الارب) (منتخب اللغات). و منہ: ضَمَدَ عینہ بالصبر؛ ای جَعَلہ علیہا. (منتہی الارب).
 ||زدن عصا بر سر کسی ||. مدارا کردن ||. برابری کردن در چیزی. (منتہی الارب ||). دو معشوق گرفتن زن. ابو ذؤیب گوید:
 تریدین کیما تضمدینی و خالداً و هل یجمع السیفان ویحک فی غمد. (از منتہی الارب ||). جمع کردن دو چیز را با ہم، گویند:
 ضَمَدَ الثورین؛ ای جمعہما للعمل بہما. (منتہی الارب).

ضماد.

[ضِ] (اخ) ابن ثعلبه ازدی (و يقال ضِمام، و الاول اکثر). صحابی و دوست پیغمبر اکرم در جاهلیت. (منتهی الارب).

ضمادات.

[ضِ] (ع) ج ضِمام.

ضماده.

[ضِ د] (ع) ضِمام. آنچه که بر جراحت بندند. عصابه. گویند: أنا علی ضِمامه من الامر؛ ای اشرفُ علیه. (منتهی الارب).

ضمار.

[ضِ] (ع ص) صاحب کشف اصطلاحات الفنون گوید: بکسر ضاد و فتح میم مخففه، در لغت بمعنی پنهان و صفت است از اضمار که بمعنی پنهان کردن می باشد. و شرعاً مال زائدالید که امیدی به وصول آن نرود غالباً. کذا فی جامع الرموز و فی کتاب الزکوة. مانند مالی غضب شده که شهود و بینه هم برای آن نباشد، یا ودیعه و امانتی که حافظ آن در مقام انکار برآمده باشد که آن امانت نیز در حکم مال مغضوب بشمار رود - انتهى. صاحب تعریفات گوید: هو المال الذی یکون عینه قائماً و لایرجی الانتفاع به کالمغضوب و المال المجحود اذا لم یکن علیه بینة. مال پنهان. (منتهی الارب). مالی که امید رجوع آن نباشد. (منتهی الارب). مالی شده. (مهدب الاسماء). مال رفته که امید برگشتن آن نباشد. (منتخب اللغات ||). عذاب که در تأخیر باشد ||. نهان. خلاف عیان. (منتهی الارب ||). وام. (منتخب اللغات). وام بی مدت. وعده و وام که از وی امید نتوان داشت. (منتهی الارب). موعود که امید از آن نتوان داشت و مکان و زمان آن معلوم نباشد. (منتخب اللغات).

ضمار.

[ضِ] (۱) (اخ) جایگاهی است و در آن وقعه ای بنی هلال را. (معجم البلدان). (۱) - در منتهی الارب ضمار بکسر ضاد معجمه آمده است.

ضمار.

[ضِ / ضِمَّ] (۱) (اخ) نام بتی است عرب را. رجوع به بت شود. عبدالملک بن هشام گوید مرداس ابوالعباس بن مرداس را بتی بود و پرستش او می کرد. چون مرگش فرارسید پسر خویش عباس را بخواست و گفت ای پسر ضمار را پرستش کن که سود و زیان تو به دست اوست. عباس نزد ضمار آمد و از درون آن بت شنید که منادی این ابیات می سرود: قل للقبائل من سلیم کلها اودی ضمار و عاش اهل المسجد ان الذی ورث النبوة و الهدی بعد ابن مریم من قریش مهتد اودی ضمار و کان یعبد مرّة قبل الكتاب الی النبی محمّد. عباس چون ابیات بشنید ضمار را بسوخت و بنزد پیغمبر اکرم آمد و اسلام پذیرفت. (معجم البلدان). (۱) - در منتهی الارب به تخفیف میم آمده است.

ضمارز.

[ضُر] (ع ص) ناقهء کلان سال کم شیر ||. فحلٌ ضمّارز؛ گشن دفزک توانا. (منتهی الارب).

ضماریط.

[ضَأ] (ع ا) شکستگیهاست میان رخساره و بینی نزدیک هر دو دنبالهء چشم (کأنه جمع ضمروط). (منتهی الارب).

ضمازر.

[ضُز] (ع ص) بعیرٌ ضمّازر؛ شتر توانا. (منتهی الارب).

ضماضم.

[ضُض] (ع ص) ضَمَضِم. شیر خشم آلود و دلیر. شیر که آمیزد هر چیز را (؟). (منتهی الارب).

ضماطیر.

[ضَأ] (ع ا) جای منتهای سیل وادی. (منتهی الارب).

ضماعج.

[ضَع] (ع ص، ا) جِ ضَمَعِج. رجوع به ضمعیج شود.

ضممام.

[ضِ] (ع ا) ضِمَم. بلاى سخت (قال كأنه تصحیف، و الصواب بالصاد المهملة). (منتهی الارب).

ضممام.

[ضِ] (ع ا) آلت فراهم آوردن چیزی. (منتهی الارب).

ضممام.

[ضِ / ضُ] (ع ا) آنچه بدان فراهم آورند چیزی را. (منتهی الارب). چیزی که بدان چیزها را بهم فراهم کنند چون رشته و جز آن. (منتخب اللغات).

ضممام.

[ضِ] (اخ) محدث است. (سیرهء عمر بن عبدالعزیز ص ۹).

ضممام.

[ضِ] (اخ) ابن اسماعیل المصری، ابواسماعیل. تابعی است. (عیون الاخبار ج ۳ ص ۳۰۴).

ضمام.

[ضِ] (اِخ) ابن ثعلبہ. صحابی است. رجوع به ضمادبن ثعلبہ شود. (منتہی الارب).

ضمام.

[ضِ] (اِخ) ابن ثعلبہ. واد سعدين بکر. (امتاع الاسماع ص ۴۹۵).

ضمام.

[ضِ] (اِخ) ابن زیدبن ثوابہ. صحابی است. (منتہی الارب).

ضمامہ.

[ضِ م] (ع ا) اضمامہ. پشتواره. (منتہی الارب).

ضمان.

[ضِ] (ع مص) کفیل شدن. (منتخب اللغات). در عہدہ شدن. ضامن. (غیاث). ضمانت. پائندانی. (مہذب الاسماء). عہدان. عہیدی. (منتہی الارب). پذیرفتاری. (دہار). پذیرفتاری. پذیرفتن. (منتخب اللغات). پذیرفتن چیزی را. (منتہی الارب). پذیرفتکاری کردن. (زوزنی) (تاج المصادر). تاوانداری. کفالت: زہی شہریاری کہ گوئی ز ایزد بہ رزق ہمہ عالم اندر ضمانی فرخی. سپاہسالاری دادیم ترا امروز چون در ضمان سلامت بنشابور رسیم خلعت بسزا فرمودہ آید. (تاریخ بیہقی ص ۳۴). چون در ضمان سلامت بغزنین باز آیم بخدمت باید آمد. (تاریخ بیہقی ص ۲۰۷). چون در ضمان سلامت و نصرت ببلخ رسیدیم... (تاریخ بیہقی ص ۲۰۸). چون در ضمان سلامت ہمگان بدرگاہ رسند ما نیز اقتدا بہ خان کنیم. (تاریخ بیہقی ص ۲۱۳). چون ببلخ رسیم در ضمان سلامت آن را پیش خواهیم گرفت. (تاریخ بیہقی ص ۸۴). چون در ضمان سلامت آنجا رسیم گروہی از ترکمانان فروگرفته آید. (تاریخ بیہقی ص ۴۰۵). طاهر را مثال بود تا مال ضمان گذشتہ و آنچه اکنون ضمان کردہ اند بطلبند. (تاریخ بیہقی ص ۳۴۵). فرمود کہ مال ضمان را از باکالیجار والی گرگان ببايد خواست. (تاریخ بیہقی ص ۳۸۳). تا مزاج روح ماند معتدل در عہد تو دانہ جو در ضمان حفظ کافور آمدہ لامعی. صد عید چنین ضمان کند عمر دولت بہ ازین ضمان ندیدہ ست. خاقانی. گو چرخ مکن ضمان روزی ہمت بدل ضمان بینم. خاقانی. عدل ہمام گفت کہ ما حرز امتیم ما در ضمان خلق و خدا در ضمان ماست. خاقانی. او سال را بدولت و تأیید ضامن است نوروز تازہ روی ز روی ضمان اوست. خاقانی. بہ ایمانی بلیغ و ضمانی وثیق زن را بخانہ آورد. (ترجمہء تاریخ یمینی ص ۳۴۶). در ضمان نصرت و کنف قدرت روی با غزنہ نہاد. (ترجمہء تاریخ یمینی ص ۳۰۴ و ۳۰۵). امیر نصر در کنف اقبال و دولت و ضمان تأیید و نصرت روی بہ مستقر عزّ خویش نہاد. (ترجمہء تاریخ یمینی صص ۲۲۵ - ۲۲۶). بدارید چندی کف از دامنش و گر می گریزد ضمان بر منش. سعدی (بوستان). - ضمان کردن؛ متعہد گردیدن. ضمانت کردن. پائندانی. بر عہدہ گرفتن: با او بہ وفا ملک ضمان کرد و نکرده ست با ہیچ ملک ملک بدینگونہ ضمانی فرخی. ترا خدای بر اعدای تو مظفر کرد چنانکہ کرد بہ سیصدہزار فتح ضمان. فرخی. عبدوس دست داد و وفا را ضمان کرد و وی را پذیرفت. (تاریخ بیہقی ص ۲۳۶). حیلتها کردہ ام و این سیاح را مالی بدادہ و مالی ضمان کردہ کہ بحضرت صلہ یابد. (تاریخ بیہقی ص ۳۲۷). سرہنگان را سلطان مسعود... گفته بود کہ گوش بہ یوسف می دارید... و آن ناجوانمرد این ضمان بکرد. (تاریخ بیہقی). درماندگان کم درمی را سخای او از دل

همی بحاصل هستی کند ضمان. مسعودسعد. اگر ز عارضهء معصیت شکسته دلی ترا شفاعت احمد ضمان کند بشفا. خاقانی. از خشکسال حادثه در مصطفی گریز کاینک بفتح باب ضمان کرد مصطفی. خاقانی. - ضمان گرفتن؛ متعهد شدن. بر عهده گرفتن: بختش چو روی داد به نیکی همان زمان دولت بکارهای بزرگش ضمان گرفت. مسعودسعد. از حضرت سلطان در قبول معذرت و احقاد طاعت او مثال فرستادند و او را در ضمان امان گرفتند. (ترجمهء تاریخ یمنی ص ۳۴۳). امیر سیف الدوله بعد از سکون نایرهء جنگ و خمود نایرهء حرب او را امان داد و در ضمان عنایت و رعایت گرفت و از گذشته درگذشت. (ترجمهء تاریخ یمنی ص ۱۹۵). - ضمان نهادن؛ ضمان شدن. رهن نهادن: گفت نی برخیز نَبُودَ زین زیان من سر و جان می نهم رهن و ضمان. مولوی. صاحب کشاف اصطلاحات الفنون گوید: ضمان بالفتح و تخفیف المیم، هو الکفالة كما يجيء في محلّه و الصحيح انّ الضمان اعم من الکفالة لأنّ من الضمان ما لا يكون كفالة كما يظهر من تفسير ضمان الغصب و هو عبارة عن ردّ مثل الهالك ان كان مثلها او قيمته ان كان قيمياً. و تقدير ضمان العدوان بالمثل ثابت بالكتاب. و هو قوله تعالى: فمن اعتدى عليكم فاعتدوا عليه بمثل ما اعتدى عليكم. (قرآن ۲/۱۹۴). و تقدیره بالقيمه ثابت بالسنة و هو قوله عليه الصلوة و السلام: من اعتق شقصاً له في عبد قوم عليه نصيب شريكه أن كان موسراً. و كلاهما ثابت بالاجماع المنعقد على وجوب المثل او القيمه عند فوات العين. هكذا في کلیات ابی البقاء. - ضمان الغصب؛ ما يكون مضموناً بالقيمه. (تعريفات). - ضمان بالسبب؛ الزامی که هنگام قتل حیوانی بطور غیر مستقیم (بسبب) متوجه زائر بیت الله شود. (۱) - ضمان بالمباشرة؛ ضمانی که متوجه زائر بیت الله هنگام مباشرت به کشتن حیوانی شود. (۲) - ضمان بالید؛ ضمانی که از قبض حیوانی که شکار و خوردن آن هنگام حج ممنوع است متوجه زائر شود. (۳) - ضمان جریره؛ (اصطلاح فقه) قراردادی که بموجب آن شخصی در مقابل شخص دیگر متعهد می شود که او را کمک کند و خسارات ناشی از جرم او را بعهده خود گیرد و در عوض وارث او باشد. ضمان جریره ممکن است تعهدات مزبوره را بعهده هر دو طرف قرار دهد و در هر صورت کسی که متعهد می شود طرف دیگر ضمان جریره را وارث خود قرار دهد لازم است خویشی نسبی نداشته باشد. - ضمان درک؛ هو التزام تلخیص المبیع عند الاستحقاق او ردّ الثمن الى المشتري بأن يقول تكلفت بما يدرکک في هذا البيع. کذا في الجرجانی. (کشاف اصطلاحات الفنون). - ضمان رهن؛ هو كونه مضموناً بالقلّ من الدّین او القيمه. کذا في الجرجانی. (کشاف اصطلاحات الفنون). - ضمان مبیع؛ و هو كونه مضموناً بالثمن، سواء كان مثل القيمه او اقل او اكثر. کذا في الجرجانی. (کشاف اصطلاحات الفنون). - ضمان منفعة البضع؛ ضمانی که به منع کنندۀ از تمتع از زنان متوجه گردد. (۴) || بر جای ماندگی. (منتهی الارب) (منتخب اللغات). بر جا ماندن. (منتهی الارب ||). زمین گیر شدن. زمان ||. حُبّ. (منتهی الارب ||). ص، ا) به معنی ضامن. پابندان: من که بونصرم ضمانم که از آلتونتاش جز راستی و طاعت نیاید. (تاریخ بیهقی). شکر خدا از آنکه جوانست شاه ما مر مرد را بیخت جوانی بود ضمان. ازرقی. در باغ چمن ضامن گل گشت ز بلبل آن روز که آوازه فکندند خزان را اکنون چمن باغ گرفتار تقاضاست آری بدل خصم بگیرند ضمان را. انوری. ملک بیک حمله ضبط کردی احسنت این ظفرت بر خلود ملک ضمانست؟

دُکری (۱) - ۱,۳۰۵. دُکری (۲) - ۱,۳۰۳. دُکری (۳) - ۱,۳۰۴. دُکری (۴) - ۱,۶۶۳

ضمان.

[ض] (ع) اندرون نامه. ج، اضمن. (مهذب الاسماء).

ضمان.

[ض] (اخ) ابن بشیر انصاری. وی به امر یزید بن معاویه با سی سوار امام علی بن الحسین (ع) و اسرای اهل بیت را همراه خود از شام بمدینه برد. (از حبیب السیر ص ۲۸).

ضمانت.

[ضَنْ] (عِ اصص) پذیرفتاری. پذیرفتاری. تاوان داری. پایندانی. (مَجْمَلُ اللُّغَةِ). ذِمَامَةٌ. (مَنْتَهَى الْاَرَبِ). ضَمَانٌ. كِفَالَةٌ ||. حُبٌّ. (مَنْتَهَى الْاَرَبِ ||). بَرَجَامَانْدَگِی. (مَنْتَهَى الْاَرَبِ). زَمِینِ گِیرِی.

ضمایر.

[ضَی] (عِ ا) جِ ضَمِیر. رجوع به ضمیر شود ||. دلها: وحشت ملک و هیبت پادشاهی در ضمائر دوستان و دشمنان قرار گرفت. (کَلِیلَه وَ دَمْنَه). و در معرض تسوف پیش ضمائر آید. (کَلِیلَه وَ دَمْنَه). و هم از اثر شقاوت به بدنامی و اسم الحاد بر خود راضی شدند و بضمائر مسلمان بودند. (جِهَانْگِشای جَوِینِ ||). اصطلاح دستور زبان) مقابل اسم ظاهر. رجوع به ضمیر شود.

ضمایم.

[ضَی] (عِ ا) ضَمَائِم. جِ ضَمِیمَه. رجوع به ضمائم و ضمیمه شود.

ضمج.

[ضَا] (عِ مَص) نِیکِ آلودن بدن را به بوی خوش و تر کردن از آن. (مَنْتَهَى الْاَرَبِ).

ضمج.

[ضَا] (عِ ا) جَانُورِکِی است گزنده بدبوی. (مَنْتَهَى الْاَرَبِ). جَانُورِی است گنده بوی. (مَنْتَخِبُ اللُّغَاتِ). اسمِ کَرَمِی است که بهندی کَهْمَل نامند. (فَهْرَسْتِ مَخْرَنْ الْاَدَوِیَه).

ضمج.

[ضَم] (عِ مَص) بَرَانْگِیخْتَه و تیز شدن شهوت غیرطبیعی. (مَنْتَهَى الْاَرَبِ). هِیْجَانِ عِلْتِ غَیْرِطَبِیْعِی. (مَنْتَخِبُ اللُّغَاتِ ||). دُوسِیدِن بَزَمِین. (مَنْتَهَى الْاَرَبِ). چَسِیدِن بَزَمِین.

ضمج.

[ضَم] (عِ ا) آفْتِی است که بمردم رسد. (مَنْتَهَى الْاَرَبِ). عِلْتِی است. (مَنْتَخِبُ اللُّغَاتِ).

ضمخ.

[ضَا] (عِ مَص) نِیکِ آلودن بدن را به بوی خوش. (مَنْتَهَى الْاَرَبِ). آلودن تن به بوی خوش چنانکه میچکیده باشد. (مَنْتَخِبُ اللُّغَاتِ).

ضمخام.

[ضَا] (اِخ) نامِ مَرْدِی که یزیدبن معاویه برای رهانیدن و آزاد ساختن ابن مفرغ بسیستان فرستاد. (تاریخ سیستان حاشیه ص ۹۸).

ضمخِر.

[ضُم م] (ع ص) مرد متکبر ستبر فربه. (منتهی الارب).

ضمخز.

[ض م / ض م] (ع ص) کلان و تندر از شتر و مردم ||. فربه از گشن. (منتهی الارب).

ضمخه.

[ض خ] (ع ص) زن یا ماده شتر فربه ||. هر تر که از وی چیزی چکد. (منتهی الارب).

ضمد.

[ض ا] (ع ا) دوست. (منتهی الارب) (منتخب اللغات).

ضمد.

[ض ا] (اخ) جایگاهی است میان مکه و یمن در طریق تهامه. (معجم البلدان).

ضمد.

[ض ا] (ع ص) تر از درخت و خشک آن، گویند: شبت الابل من ضمد الارض؛ ای من رطیها و یابسها. (منتهی الارب). تر و خشک درخت. (مهدب الاسماء). خشک و تر. (منتخب اللغات ||). بهترین از گوسفندان و ردی ء آنها. (منتهی الارب). گوسفندان خوب. (منتخب اللغات). خرد و بزرگ از گوسفند. ج، اضمد. (مهدب الاسماء ||). فربه و لاغر (از اضداد است). (منتهی الارب) (منتخب اللغات ||). زبون. (منتخب اللغات).

ضمد.

[ض ا] (ع مص) بستن ضمد را بر جراحت. (منتهی الارب). دارو بر جراحت بستن. (منتخب اللغات) (تاج المصادر). داروی بر جراحت کردن. (زوزنی ||). زدن عصا را بر سر کسی. (منتهی الارب). عصا بر سر زدن کسی را. (منتخب اللغات ||). مدارا کردن. (منتهی الارب). مداجه ||. برابری کردن در چیزی. (منتهی الارب). برابری کردن با کسی در چیزی. (منتخب اللغات ||). دو معشوق گرفتن زن. (منتهی الارب). ابوذؤیب گوید: تریدین کیما تضمدینی و خالداً و هل یُجمع السیفان ویحک فی غمد. دو دوست گرفتن زن. (منتخب اللغات). دو دوستگان بهم داشتن. (زوزنی) (تاج المصادر ||). جمع نمودن دو چیز را با هم. گویند: ضمد الثورین؛ ای جمعهما للعمل بهما. (منتهی الارب).

ضمد.

[ض م] (ع مص) خشک شدن. (منتهی الارب) (منتخب اللغات ||). دشمنی کردن. (منتخب اللغات ||). کینه گرفتن. (منتهی الارب) (منتخب اللغات) (زوزنی ||). سخت خشم گرفتن بر کسی. (منتهی الارب).

ضمد.

[ضَمَّ] (ع ا) کینه. (منتهی الارب) (منتخب اللغات) (مهدب الاسماء ||). حق دیرینه از دیت یا دین. گویند: ضمد عند فلان؛ ای الغابر من الحق من معقله او دین. (منتهی الارب). بقیه حق کسی از دین و دیت. (منتخب اللغات).

ضمد.

[ضَمَّ] (اخ) موضعی است به یمن. (منتهی الارب). از قرای عشر بجانب کوه. (معجم البلدان).

ضمرو.

[ضَمَّ] (ع ص) مرد هموارشکم و باریک و لطیف اندام. (منتهی الارب). مرد هموارشکم لطیف بدن نازک اندام. (منتخب اللغات). باریک میان. (دهار ||). اسب باریک ابرو (?). (منتهی الارب). اسبی که ابروانش باریک باشد (?). (منتخب اللغات ||). تنگ هرچه باشد. (منتهی الارب). ضیق ||. نهانی. (منتهی الارب).

ضمرو.

[ضَمَّ] (اخ) کوهی است به بلاد بنی سعد. (منتهی الارب).

ضمرو.

[ضَمَّ] (اخ) کوهی است به بلاد بنی قیس. (منتهی الارب).

ضمرو.

[ضَمَّ / ضَمُّ] (ع اِص) لاغری. (منتهی الارب) (منتخب اللغات). سبکی گوشت. (منتهی الارب).

ضمرو.

[ضَمَّ / ضَمُّ] (ع مص) دوسیدن شکم پشت. چسبیدن شکم پشت. (منتهی الارب ||). باریک میان شدن. باریک میان شدن اسب. (زوزنی).

ضمران.

[ضَمَّ] (اخ) وادئی است به نجد. (منتهی الارب) (منتخب اللغات). نصر گوید: ضمran بضم ضاد و فتح، آن وادئی است بنجد از بطن قو. (معجم البلدان). -ذوالضمran؛ موضعی است. (معجم البلدان).

ضمران.

[ضَمَّ] (اخ) گیاهی است نهایت باریک. (منتهی الارب). درختی است باریک. (منتخب اللغات). گیاهی است. (المرصع).

ضمران.

[ضْ] (اِخ) سگی است، یا ماده سگی. (منتهی الارب). نام سگی است. (مهذب الاسماء).

ضمرز.

[ضْ رَ] (ع ا) شیر بیشه ||. زمین سخت درشت. (منتهی الارب).

ضمرز.

[ضْ رِ] (ع ص) ناقهء کلان سال. ناقهء کلان سال کم شیر قوی. (منتهی الارب). اشتر قوی. (مهذب الاسماء).

ضمرزۀ.

[ضْ رَزَا] (ع ص) زمین درشت. سنگلاخ سوخته که در شب رفته نشود ||. زن درشت خوی. (منتهی الارب).

ضمرزۀ.

[ضْ رَزَا] (ع مص) درشت گردیدن بلد بر کسی و سخت شدن ||. درشت شدن و سخت گردیدن قبر بر کسی. (منتهی الارب).

ضمروط.

[ضْ] (ع ا) پوشیدنگاه. جای تنگ و پنهان. (منتهی الارب). تنگنای.

ضمرة.

[ضْ رُ] (ع مص) لاغر گردیدن. سبک گوشت شدن. (منتهی الارب).

ضمرة.

[ضْ رَا] (ع ص) زن باریک شکم لطیف بدن نازک اندام. (منتهی الارب) ||. ا) گروه. ج، ضَمْر. (مهذب الاسماء) ||. (اِخ) گروهی است از کنانه. (منتهی الارب). -بنوضمره؛ گروه عمروبن امیة ضمیری. (منتهی الارب).

ضمرة.

[ضْ رَا] (اِخ) پسر حلیمه بنت ابی ذویب السعدیه. مرضعه و حاضنه رسول صلوات الله علیه. صاحب تاریخ سیستان (۱) گوید: «حلیمه گفت محمد (ص) در کودکی روزی مرا گفت که یاران من کجااند؟ گفتم ایشان گوسپندان بچراگاه برند شب را باز آیند. بگریست که مرا با ایشان بفرستی. گفتم فدتک نفسی بامداد بفرستم. بامداد او را روغن مالیدم و چشم او سرمه کردم و جزعی یمانی بگردن او افکندم چشم زخم را و عصابه بتافتم او را. [سپس] با سرور رفتی و با سرور آمدی. تا روزی که نیمه روز پسر من ضمرة آمد گریان بعرق اندر بانگ همی کرد که اندریابید محمد را. گفتم چیست؟ گفت مردی او را از میان ما به سر کوه برد و میدیدم تا شکم او پاره کرد و ندانم تا نیز چه کرد. پس من و پدر او دوان آنجا شدیم، او را دیدم بر سر کوه نشسته و چشم به

آسمان و تبسم همی کرد...» (۱) - ص ۶۶ و ۶۷.

ضمرة.

[ض ر] (اخ) ابن ابی ضمرة تمیمی. یکی از پانزده تن حکام عرب به جاهلیت. رجوع به حکام شود.

ضمرة.

[ض ر] (اخ) ابن بکر بن عبدمناه بن کنانه از عدنان. جدی جاهلی است. و از فرزندان وی گروهی به بلاد اشمونین مصر فرود آمدند و عمرو بن امیه الضمری بدیشان منسوب است. (الاعلام زرکلی ج ۲ ص ۴۴۱).

ضمرة.

[ض ر] (اخ) ابن ثعلبه بهزی، از مردم قبیله بهز. صحابیست.

ضمرة.

[ض ر] (اخ) ابن حبیب، ابو عبته. تابعی است. صاحب عیون الاخبار (۱) گوید: عن ضمرة بن حبیب انه قال: کان اشیاخنا یستحبون النکاح یوم الجمعة. (۱) - ج ۴ ص ۷۲.

ضمرة.

[ض ر] (اخ) ابن ربیعہ. محدث است و از ابن شوذب و ریان بن مسلم و سری بن یحیی و غیرهم روایت کند. رجوع به المصاحف ص ۱۳۲ و ۱۷۷ و سیره عمر بن عبدالعزیز شود. صاحب عیون الاخبار گوید: ضمرة بن ربیعہ قال: سمعت ابراهیم بن ادهم یقول: ارض بالله صاحباً و دع الناس جانباً. و نیز گوید: بلغنا عن ضمرة عن ثور بن یزید قال: کتب عمر بن عبدالعزیز الی بعض عماله: اما بعد فاذا دعوتک قدرتک علی الناس الی ظلمهم فاذا ذکر قدره الله علیک و فناء ما تؤتی الیهم و بقاء ما یؤتون الیک، و السلام. (عیون الاخبار ج ۲ ص ۳۶۰ و ج ۱ ص ۷۹ و ۲۱۶).

ضمرة.

[ض ر] (اخ) ابن ربیعہ، الرملی فلسطینی، ابو عبدالله. تابعی است.

ضمرة.

[ض ر] (اخ) ابن لبید الحماسی کاهن. از مردان عرب. وی در وقعه یوم الصفقه یعنی یوم الکلاب الثانی حضور داشت. رجوع به عقدا الفرید ج ۶ ص ۸۳ شود.

ضمرة.

[ض ر] (اخ) ابن معیر. رجوع به ابومحذوره شود.

ضمرة.

[ض رَا] (اخ) الحروری. از معاصرین جعفر بن یحیی. عمرو بن مسعده به وی نامه نوشت و جعفر بن یحیی بر پشت آن تویع کرد: اذا كان الاكثر ابلغ كان الايجاز تقصيراً و اذا كان الايجاز كافياً كان الاكثر عيأً. (عقد الفريد ج ۴ ص ۲۴۱).

ضمرة.

[ض رَا] (اخ) النهشلی. مردی از عرب که در جنگ ذات الشقوق انبازی داشت و سوگند یاد کرد که: الخمر عَلَيَّ حرام حتی یكون له یوم یکافته (ای یوم النصار). فاغار علیهم فقتلهم. و قال فی ذلك: الآن ساغ لی الشراب و لم اکن آتی الفجار و لا اشد تکلمی حتی صبحت علی الشقوق بعدة کالتمر تنثر فی حریر الحرم (۱) و آفات یوماً بالجفار بمثله و اجرتُ نصفاً من حدیث الموسم و مشت نساء کالنساء عواط من بین عارفه النساء و ایم ذهب الرماح بزوجهما فترکنه فی صدر معتدل القناه مقوم. (عقد الفريد ج ۶ ص ۹۹ و ۱۰۰). (۱) - کذا بالاصل.

ضمري.

[ض آ] (اخ) شاعری عرب، معاصر معن بن زائده. (الموشح مرزبانی ص ۲۵۴).

ضمري.

[ض آ] (اخ) رجوع به عمرو بن امیه شود. (الاعلام زرکلی ج ۲ ص ۴۴۱).

ضمز.

[ض آ] (ع ص، ا) جای درشت || پشتهء دشوار گذار || پشتهء پست || هر کوه جداگانه که در آن سنگ سرخ و سخت باشد و در آن خاک و گل نبود. (منتهی الارب).

ضمز.

[ض آ] (ع مص) خاموش ماندن و حرفی نزدن. (منتهی الارب). خاموش شدن. (زوزنی). خاموش بودن. (تاج المصادر). سخن ناگفتن و خاموش بودن. (منتخب اللغات ||). فروبردن لقمه را || نگاه داشتن شتر دبه را در دهن و نشخوار ناکردن آن. (منتهی الارب). نشخور باززدن شتر را (۴). (تاج المصادر ||). برچفسیدن بچیزی و لازم گرفتن آن را و قیام و ثبات ورزیدن بر آن. (منتهی الارب). چسبیدن بچیزی. (منتخب اللغات ||). حریصی و آزمندی کردن بر چیزی. (منتهی الارب).

ضمز.

[ض زَا] (ع ص) زمین سخت || زن درشت (|| ا). شیر بیشه (|| اخ) شتر ماده ای است. (منتهی الارب).

ضمز.

[ض زِ] (ع ص) شتر مادهء توانا و قوی. (منتهی الارب).

ضمزرة.

[ضَ زَر] (ع مص) سخت و درشت شدن زمین بر کسی. (منتهی الارب).

ضمس.

[ضَ] (ع مص) آهسته و نرم خائیدن. (منتهی الارب). جاویدن خفیه و پنهان. (منتخب اللغات).

ضمس.

[ضَ] (ع ص) دشوار و سخت. (منتهی الارب).

ضمضام.

[ضَ] (ع ص) آنکه فراهم آورد و احاطه کند هر چیز را. (منتهی الارب). چیزی که بر چیز دیگر مشتمل باشد. (منتخب اللغات).

ضمضم.

[ضُ مَ ضِ] (ع ص) ضُمضم. شیر خشم آلود و دلیر. شیر که آمیزد هر چیز را (؟). (منتهی الارب).

ضمضم.

[ضَ ضَ] (ع ص) مرد خشمناک. (منتهی الارب). خشمگین. ج، ضماضم. (مهدب الاسماء ||). شیر خشم آلود ||. مرد تندار آمیزنده هر چیز را. (منتهی الارب).

ضمضم.

[ضَ ضَ] (اخ) ابن جوس. تابعی است. (منتهی الارب).

ضمضم.

[ضَ ضَ] (اخ) ابن حارث. صحابی است. (منتهی الارب).

ضمضم.

[ضَ ضَ] (اخ) ابن عمرو غفاری. از یاران ابوسفیان است. صاحب کتاب حبیب السیر در سبب غزوه بدر گوید (۱): هنگامی که ابوسفیان با قریشیان و اموال فراوان از شام بازگشته متوجه مکه مکرمه بودند، حضرت رسول با سیصد و پنجاه نفر از اصحاب که از آن جمله هشتاد کس از مهاجر و باقی از انصار بودند و هفتاد شتر و دو یا سه اسب و شش زره و هشت شمشیر داشتند بعزیمت گرفتن سر راه کاروان در دوازدهم یا ششم یا سیّم ماه مبارک رمضان از مدینه طیبه روان شدند. ابوسفیان از این واقعه آگاهی یافته ضمضم غفاری را روانه کرد تا از قریش استمداد کند. چون ضمضم به حریم رسید و پیغام ابوسفیان به قوم رسانید اکثر اکابر و

اصاغر قریش تهیه اسباب سفر کرده نهصد و پنجاه نفر از مشرکان متوجه حرب پیغمبر گشتند و در میان ایشان هفتصد شتر و صد سر اسب بود و مجموع سواران و بعضی از پیادگان زره داشتند... صاحب امتاع الاسماع گوید: «... فادرکهم (ای ادرک غیر قریش) رجلٌ من جذام بالزرقاء من ناحیه معان و هم منحدرون الی مکة. فاخبرهم ان محمداً صلی الله علیه و سلم قد کان عرض لعیرهم فی بداءتهم و انه ترکه مقيماً ينتظر رجعتهم و قد حالف عليهم اهل الطريق و وادعهم. فخرجوا خائفين الرصد و بعثوا ضمضم بن عمرو حين فصلوا من الشام و كانوا قد مروا به و هو بالساحل معه بکران فاستأجروه بعشرين مثقالاً و امره ابوسفیان صخر بن حرب بن امیه ان يخبر قریشاً ان محمداً قد عرض لعیرهم و امره ان يجدع بعيره اذا دخل مکة و يحول رحله و يشق قميصه من قبله و دبره و يصيح: الغوث الغوث، و يقال بعثوه من تبوك. و كان فی العیر ثلاثون رج من قریش فيهم عمرو بن العاص و مخرمه بن نوفل فلم يرع اهل مکة الا و ضمضم يقول: يا معشر قریش، يا آل لوی بن غالب اللطيمه، قد عرض لها محمد فی اصحابه، الغوث الغوث! و الله ما اری ان تدرکوها. و قد جدع اذنی بعيره، و شق قميصه، و حول رحله، فلم تملك قریش من امرها شيئاً حتى نفروا علی الصّعب و الزلول، و تجهزوا فی ثلاثة ايام، و يقال فی يومين، و اعان قویهم ضعيفهم...». آنگاه درباره خواب دیدن عاتکه و ضمضم آرد: «... و رأی ضمضم بن عمرو ان وادی مکة یسيل دماً من اسفله و اعلاه و رأی عاتکه بنت عبدالمطلب رؤياها التي ذكرت فی ترجمتها...». رجوع به امتاع الاسماع ص ۶۶، ۶۸ و ۶۹ شود. (۱) - چ طهران ص ۱۱۶ و ۱۱۷.

ضمضم.

[ضَضَ] (اخ) ابن قتاده. صحابی است. (منتهی الارب).

ضمضم.

[ضَضَ] (اخ) ابوالحصین المرّی. مردی از عرب که در یوم المریقب به دست عنتره الفوارس کشته شد. (عقد الفرید ج ۶ ص ۱۹ و ۲۰ و ۲۵).

ضمضم.

[ضَضَ] (اخ) الاملوکی، مکنی به ابوالمثنی. تابعی است و صفوان بن عمرو از او روایت کند.

ضمضم.

[ضَضَ] (اخ) مدینی. یکی از بطالین معروف، و بنام او کتابی کرده اند. (ابن ندیم).

ضمضمه.

[ضَضَمَ] (ع مص) شجاع کردن دل خود را || گرفتن همه را || بانگ زدن شیر. (منتهی الارب).

ضمضج.

[ضَضَجَ] (ع ص) زن فربه تمام بدن پرگوش. (منتهی الارب). زنی تمام خلق. (مهذب الاسماء). زن درشت پست بالا || شتر فربه تمام بدن پرگوش. (منتهی الارب). ماده اشتر بزرگ. (مهذب الاسماء). ناقه بزرگ. (فهرست مخزن الادویه). اشتر جوان. (مهذب

الاسماء).

ضمن.

[ض] [ع] ا) ضمن الكتاب؛ طی آن است. گویند: كان ذلك في ضمنه؛ ای طئه. (منتهی الارب). شکن و نورد کتاب و جز آن. (منتخب اللغات). اندرون. (غیاث): و رهینه دوام ملک در ضمن آن به دست آید. (کلیله و دمنه). عتبی می گوید و آن رساله را به اشارت سلطان در ضمن شرح حال امیر نصر ثبت کردم. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۴۴۲). - ضمناً؛ در ضمن. - ضمن اللفظ؛ صنعتی است در شعر که از میان لفظی، لفظ دیگر مذکور سازند، چنانکه در این بیت: تو بی نظیر جهانی و من نظر نکنم بجانبی که ندارد رخ تو تاب نظر.؟ (از آندراج و غیاث). - ضمن صحبت؛ در میان سخن. در اثناء کلام.

ضمن.

[ض م] [ع] مص) بر جای ماندن و عاجز شدن. (منتهی الارب). بر جای ماندن. (منتخب اللغات). برجاماندگی. (منتهی الارب) (منتخب اللغات). زمین گیری ||. پذیرفتن چیزی را. (منتهی الارب).

ضمن.

[ض م] [ع] ص) عاشق. (منتهی الارب) (منتخب اللغات ||). بیمار در جای بمانده. زمینگیر. ج، ضَمَنِي. (مهذب الاسماء). بر جای مانده و مبتلی شده بمرض. (منتخب اللغات). بر جای مانده و مبتلی در عاهت بدنی، و فی الحدیث: مَنْ أَكْتَبَ ضَمْنًا بَعَثَهُ اللَّهُ ضَمْنًا؛ ای من کتب نفسه فی دیوان الضمنی او الزمنی ليعذر عن الجهاد بعث كذلك.

ضمنه.

[ض ن] [ع] امص) بیماری. برجاماندگی از مرض. گویند: به ضمنه؛ ای زمانه، و كانت ضمنه فلان اربعة اشهر. (منتهی الارب).

ضمور.

[ض] [ع] مص) لاغر گردیدن. (منتهی الارب). باریک میان شدن. (دهار) (تاج المصادر). باریک میان شدن اسب. (زوزنی). سبک گوشت شدن. (منتهی الارب).

ضمور.

[ض] [ع] امص) لاغری. نزاری. هزال و ضعف. (بحر الجواهر). ذبول. - ضمور عضوی؛ اطروفیا (۱). (۱) - Atrophie.

ضمور.

[ض] [ع] ص) لاغر. (غیاث) (آندراج).

ضموز.

[ض] [ع ص] خاموش ||. هر کوه جداگانه که سنگهایش سرخ و سخت باشد و گل و خاک نبود در آن (|| ا) شیر بیشه. (منتهی الارب).

ضموم.

[ض] [ع ا] هر رودباری که میان دو پشته بلند و دراز جاری باشد. (منتهی الارب).

ضمه.

[ض م] [ع ا] گروه اسپان رهان و اسپان که جهت گرو جمع کنند. (منتهی الارب ||). ضم. پیش (یکی از حرکات ثلاثه)، و صورت آن در کتابت اینست «ئ» و تلفظ آن در فارسی با صامت همزه «ا» باشد و آن در فارسی بجای واو عطف آید در تلفظ نه در کتابت: ای سر آزادگان «و» تاج بزرگان شمع جهان «و» چراغ دوده و نوده. دقیقی. من «و» تو غافلیم «و» ماه «و» خورشید بر این گردون گردان نیست غافل. منوچهری. چندین هزار مرد مبارز درین مصاف کردند حمله ها و نمودند دار «و» گیر با صدق و با شهادت رفتند مردوار گر رهروی تو نیز ره آن قطار گیر. سنائی. و نوعی از این تلفظ واو عطف به صورت ضمه در فارسی هست که علامت استفهام انکاری و تحاشی است: من «و» همصحبتی اهل ریا! دورم باد. حافظ من «و» انکار شراب! این چه حکایت باشد. حافظ. و نوعی دیگر در فارسی انحصار و اقتصار را افاده کند: چو فردا برآید بلند آفتاب من «و» گرز «و» میدان «و» افراسیاب. فردوسی. نیز التزام و لازم گرفتن امری راست: من «و» آشنا اندر آن جام باده از آن پس که افتادم این آشنائی. زینبی. صاحب کشف اصطلاحات الفنون گوید: ضمه عبارتست از جنابیدن دو لب به ضم هنگام گفتار که بر اثر آن آواز آهسته مقارن حرف احداث می شود که اگر آن آواز امتداد یابد آواز واو دهد و اگر آن آواز کوتاه بود ضمه حاصل گردد. و فتحه عبارتست از گشودن دو لب هنگام گفتار بحروف و حدود آواز آهسته ای که آن را فتحه نامند، و همچنین است حال در کسره، و سکون عبارتست از تهی بودن عضو از حرکات هنگام تلفظ بحروف که بجز آواز حروف آوازی شنیده نمی شود و در همانجا آواز قطع می گردد و از اینرو سکون را جزم نیز گویند (یعنی قطع) به اعتبار قطع صوت و سکون نامند به اعتبار عضو ساکن، پس اصطلاح ضم و فتح و کسر صفت عضو باشد و چون رفع و نصب و جر و جزم گویند صفت آواز و آهنگ باشد و از این چهار اصطلاح آخرین، بحرکات اعراب تعبیر کنند زیرا این چهار محتاج بعامل و سبب باشند، چنانکه این صفات هم بدون سبب نباشند که آن حرکت عضو است و از احوال بناء به ضمه و فتحه و کسره و سکون تعبیر کرده اند، چه این چهار نیازمند بعامل و سبب نیستند، چنانکه این صفات نیز بعامل و سبب احتیاج ندارند و وقتی که ضم و فتح و کسر را با تاء استعمال کرده و گفتند: ضمه، فتحه، کسره، مراد نفس حرکت باشد و اعراب و بنائی در آن منظور نیست لکن اگر بدون قرینه اطلاق شود مراد غیراعرابیه باشد و رفع و نصب و جر گویند وقتی که اعرابیه باشند. برخی از علماء گفته اند: ضم و فتح و کسر اگر بدون تاء استعمال شود القاب بناء باشد و وقف و سکون مختص به بنائی و جزم مختص به اعرابی است و سیبویه حرکات اعراب را رفع و نصب و جر و جزم نامیده و حرکات بناء را ضم و فتح و کسر و وقف خوانده. پس وقتی که گفته شود این اسم مرفوع یا منصوب یا مجرور است از این القاب پی می بریم که اسم را عاملی بوده است که چون در اسم عمل کرده بدین القاب نامیده شده و ممکن باشد که آن عامل برطرف گردیده و عامل دیگری پیدا شود که در اسم عملی کند برخلاف عامل نخستین. هکذا فی کلیات ابی البقا.

ضمی.

[ضئی] [ع مص] ستم کردن. (منتهی الارب).

ضمیر.

[ض] [ع] درون دل. (منتخب اللغات). اندرون دل. درون. باطن انسان. طویت. دل. (مهدب الاسماء). ج، ضمائر: آنچه بعلم تو اندر است گر آنرا گرد ضمیر اندر آوریش چو پرهون. دقیقی. چون می خورم به ساتگنی یاد او خورم وز یاد او نباشد خالی مرا ضمیر. عماره. این بود ملک را بجهان وقتی آرزو این بود خلق را همه همواره در ضمیر. فرخی. زیرا که میر داند در فضل او تمام ما را به فضل او نرسد خاطر و ضمیر. منوچهری. خدای عز و جل تواند دانست ضمیر بندگان. (تاریخ بیهقی ص ۵۵). مقرر بمرگ و بحشر و حساب کتابت ز بر دارم اندر ضمیر. ناصر خسرو. چون ضمیر عاشقان شد روی خاک از جهان برخاست جغد قیرفام. ناصر خسرو. وز آن گشت تیره دل مرد نادان کز اوی است روشن به جان در ضمیر. ناصر خسرو. خدای جل جلاله در ازل بعلم قدیم دانسته بود اما خلقان از ضمیر دل او [شیطان] آگاه نبودند. (قصص الانبیاء ص ۱۸). هیچ چیز نگشاد که ضمیر اهل خرد آن را قبول کردی. (کلیله و دمنه). چون محاسن صلاح بر این جمله در ضمیر متمکن شد خواستم تا بعبادت متحلی گردم. (کلیله و دمنه). نه در ضمیر ضعیفان آزاری صورت بندد و نه گردنکشان را مجال ترمرد باقی ماند. (کلیله و دمنه). در حال بگوش هوش من گفت وصف تو که با ضمیر شد ضم. خاقانی. آن دید ضمیرم از ثنایت کز نیسان بوستان ندیده ست. خاقانی. سخن که خیمه زند در ضمیر خاقانی طناب او همه جبل الله آید از اطناب. خاقانی. از روشنی او نزدی کس بدو مثل گر در ضمیر تو نشدی مضمیر آفتاب. خاقانی. نه آنچنان بتو مشغولم ای بهشتی روی که یاد خویشتم در ضمیر می آید. سعدی (گلستان). سخنی کآن ز اهل درد آید همچو جان در ضمیر مرد آید. اوحدی. تا ضمیری است مرا بنظام تا زبانیست مرا گویا ||؟ نهانی. نهفته. (منتهی الارب): چند صیادی سوی آن آبگیر برگذشتند و بدیدند آن ضمیر. مولوی ||. نهان. نهفت: در ضمیر زمانه تقدیرها بوده است. (تاریخ بیهقی ص ۲۷۳ ||). چیزی مضمیر. آنچه در دل گیرند. (مهدب الاسماء). آنچه در دل باشد: همی به وصف تو جنب ضمیرم اندر دل همی به مدح تو گردد زبانم اندر فم. مسعود سعد. راز. (منتخب اللغات) (منتهی الارب ||). یاد ||. اندیشه. (دهار) (نصاب). فکرت. فکر. (نصاب). ج، ضمائر: پی ثنای محمد بر آر تیغ ضمیر که خاص بر قد او یافتند درع ثنا. خاقانی. قول و فعل آمد گواهان ضمیر زین دو بر باطن تو استدلال گیر. مولوی. قول و فعل و ضمیر چون شد راست اختلافی نماند اندر خواست. اوحدی ||. آن است که چیزی اندیشد و پیدا کند به سؤال. (التفهیم، در احکام نجوم ||). وجدان (۱) قوه ای است ممیزه که خیر را از شر و صحیح را از فاسد تمیز دهد و شریعت قلبیه مکتوبه الهیه که در تمام افراد بنی نوع بشر مودوع است عبارت از همین قوه است که بر اعمال و اقوال ما حکم کرده شکایت و حجت بر ما وارد آورد و عموم بنی نوع بشر را ضمیر هست. (قاموس مقدس ||). اصطلاح نحو و دستور زبان فارسی) عبارت از چیزی است که جای ظاهر گیرد، مانند «من» که بدل از محدث عنه است. ضمیر اسمی است وضع شده برای معنی کلی که شامل افراد بسیار می باشد و استعمال شود در معنی جزئی بقرینه خطاب و بجای اسم ظاهر استعمال شود چه از تکرار اسم ظاهر کلام از پایه فصاحت بیفتد و چون تعلق کلام از متکلم باشد یا از مخاطب و یا غائب ضمائر نیز به سه قسم منقسم شوند: اول ضمیری که برای متکلم استعمال شود. دوم ضمیری که برای مخاطب استعمال شود. سوم ضمیری که برای غائب بکار رود، و هر یک از این نوع ضمائر یا متصل است و یا منفصل. ضمیر متصل آن است که بذات خود غیر مستقل باشد، یعنی تا وقتی که بمقابل خود متصل نشود در تلفظ نیاید، و این نیز دو قسم است: بارز و مستتر. ضمیر بارز آن است که برای وی در فعل حرفی و کلمتی مذکور شود و مستتر آن است که در فعل حرفی و کلمتی وی را مذکور نیفتد. اما ضمیر منفصل آن است که در تلفظ محتاج به اتصال با ماقبل خود نبود و بذات خود کلمه ای جداگانه باشد، چون من و تو و او و غیره. هریک از ضمائر متصله و منفصله را در حالات رفع و نصب و جر یا فاعلی و مفعولی و مضافیهی حروف و الفاظی است، چنانکه الفاظ ضمائر فاعلی اینست: من، تو، او، ما، شما، ایشان... الخ. (نهج الادب). ضمیر اسمی است که بطور کنایه و اشاره بر متکلم و غائب یا مخاطب دلالت کند، و آن یا

متصل است و یا منفصل. ضمیر منفصل آن است که خود کلمه مستقل باشد و به تنهایی گفته شود. ضمیر متصل آن است که به تنهایی گفته نشود بلکه چسبیده بکلمات دیگر و بمثابة جزئی از او باشد. ضمیر منفصل در عربی دو نوع الفاظ دارد، الفاظی که در موقع رفع استعمال شود و الفاظی که در موقع نصب استعمال شود، مثل هو، هما... الخ و اياه، ايهما... الخ. ضمیر متصل نیز دو گونه الفاظ دارد: اول الفاظی که تنها به فعل می چسبند و صیغه های ماضی و مضارع و امر بوسیله آنها تشخیص داده می شود و تعداد آنها یازده است: ا، و، ن، ت، ثما، تم، تُن، نا، ی. دوم الفاظی که به سه قسم کلمه، اسم و فعل و حرف می پیوندد مانند: أمه، أمره، له || انگور پزمریده. ج، ضمائر. (منتهی الارب). (۱) - Conscience. Force interieur. (ذیل قوامیس العرب تألیف دزی).

ضمیر.

[ضْ] [اِخ] شهری است به شحر از اعمال عمان نزدیک دغوٹ. (معجم البلدان).

ضمیر.

[ضُ م] [اِخ] موضعی است نزدیک دمشق و گویند آن قریه و حصنی است در آخر آن قسمت از حدود دمشق که نزدیک سماوة است. (معجم البلدان).

ضمیر.

[ضِم م] [ع ا] نهانی ||. راز. (منتهی الارب). نهفت.

ضمیر.

[ضْ] [اِخ] تقی الدین. شاعر ایرانی. نخست شغل حلوافروشی داشت، سپس بهندوستان رفت و توانگر گشت. این بیت او راست: بیستون را چون در خبیر به زور تیشه کند عشق رنگ حیدری بر بازوی فرهاد بست. (از قاموس الاعلام ترکی).

ضمیر.

[ضْ] [اِخ] کنورھیرالال بن راجه پیاری لال. شاعر هندی و از رؤسای براهمه است. این بیت او راست: از سینه سوزان بفلک ناله فرستم وز دیده گریان بزمین ژاله فرستم. (از قاموس الاعلام ترکی).

ضمیر.

[ضْ] [اِخ] همدانی. شاعر. او راست منظومه شمع و پروانه. (کشف الظنون ج ۲ ص ۷۰).

ضمیران.

[ضْ / ضُ م / ضَم ی] [ع ا] اسم عربی شاهسفرم است. (فهرست مخزن الادویه). سپرغم که آن را ریحان و نازبو نیز گویند. (غیاث) (آندراج). آن را ضمیران نیز گویند و شاه اسفرم شیرازی خوانند. آن سبز بود، و صاحب جامع که گوید فودنج جویی است سهو

کرده است. و طبیعت وی گرم و خشک بود در دوم و گویند سرد بود و محروری مزاج را نافع بود خاصه چون گلاب بر وی زنند و بر جایی که سوخته باشد ضماد کنند نافع بود و قلاع زایل کند. (اختیارات بدیعی). در عرب شاهسفرم را ضمیران گویند. ارجانی گویند که شاهسفرم گرم و خشکست در یک درجه و تخم او اسهال صفرائی را تسکین دهد و طریق علاج او آن است که تخم او را بریان کنند و با آب سرد بکار برند. (ترجمه صیدنه ابوریحان). رجوع به ضومران و ضمیران شود.

ضمیره.

[ضَ رَ] (اِخ) نام یکی از غلامان آزاد کرده پیغمبر (ص).

ضمیری.

[ضَ] (اِخ) شاعری است باستانی. بیتی چند از اشعار او در لغت نامه اسدی آمده است: گاه کوه بیستون و گنج باد آور زنند گاه دست سلمکی و پرده عشا برند رونق پالیز رفت اکنون که بلبل نیمشب بر سر پالیزبان کمتر زند پالیزبان کرد شاها مهرگان از دست گشت روزگار باغ را کوته دو دست از دامن فروردجان.

ضمیری.

[ضَ] (اِخ) کمال الدین حسین اصفهانی. از شعرای ظریف طبع ایران معاصر شاه طهماسب صفوی است و به گفته صاحب آندراج گویا در اصفهان بلکه در ولایات دیگر بکثرت شعر او شاعری نیامده است. شش مثنوی بنام ناز و نیاز، جنه الاخیار، بهار و خزان، وامق و عذرا، لیلی و مجنون، اسکندرنامه سروده و به گفته صاحب قاموس الاعلام دو دیوان و بتصریح صاحب آندراج هفت دیوان داشته بدین ترتیب: سفینه اقبال، صورت حال، کنزالاقوال، عشق بی زوال، صیقل ملال، عذر مقال، قدس خیال. و نیز چهار دیوان در برابر طبیات و بدایع و خواتیم و غزلیات قدیم شیخ سعدی مسمی به طاهرات و صنایع و بدایع الشعر و نهایت السحر گفته، و عیون الزلال در برابر دیوان حافظ و سحر حلال در برابر آصفی هروی و خجسته فال در مقابل شهیدی قمی و لوامع خیال در برابر میر همایون اسفراینی و بدایت وصال در برابر میرزا شرف جهان قزوینی و منتهای کمال در برابر کمال خجندی و معشوق لایزال در برابر امیر خسرو دهلوی و حسن مآل در برابر حسن دهلوی. گویند بعلت هجوسرائی وی را در اصفهان تشهیر کردند. و بسال ۹۷۳ ه. ق. در گذشته است. هدایت در مجمع الفصحا گوید: اسمش کمال الدین حسین. ظریفی خوش صحبت و حریفی بلندهمت، اشعار نمکینش عاشقان را مرهم سینه مجروح و ابیات شیرینش عارفان را راحت روح. در زمان شاه طهماسب صفوی زبان بشاعری گشوده و در زمان حیات داد شاعری داده، گویا در اصفهان بلکه در ولایات دیگر بکثرت شعر او شاعری نیامده اما اکثر آنها چه (؟) که بالتمام بتحلیل رفته. غرض منتخب هر یک را هر جا دیده جمع و درین نسخه ثبت کرد. به اعتقاد فقیر این سعی و اهتمام که جناب مولانا در کمیت شعر کرده اند اگر در کیفیت می فرمودند بهتر می بود و بتقریب بمهارت در علم رَمَل ضمیری تخلص می کرده. گویند شش مثنوی مسمی به ناز و نیاز، بهار و خزان، لیلی و مجنون، وامق و عذرا، جنه الاخیار و اسکندرنامه گفته و اسامی دواوین غزلیات او بدین موجب است، آنچه تتبع شد هفت دیوانست مسمی به سفینه اقبال و صورت حال و کنزالاقوال و عشق بی زوال و صیقل ملال و عذر مقال و قدس خیال تمام کرده و چهار دیوان در برابر طبیات و بدایع و خواتیم و غزلیات قدیم شیخ سعدی مسمی به طاهرات و صنایع و بدایع الشعر و نهایت السحر گفته و عیون الزلال در مقابل دیوان خواجه حافظ شیرازی و سحر حلال در مقابل آصفی هروی و خجسته فال در برابر بابا شهیدی قمی و لوامع خیال در برابر میرزا شرف جهان قزوینی و بدایت وصال در برابر میرزا شرف جهان قزوینی و منتهای کمال در برابر کمال خجندی و معشوق لایزال در برابر امیر خسرو دهلوی پایان رسانیده و فقیر چنین

می‌داند که تمامی عمر مولانا لیلاً و نهاراً و سراً و جهراً وفا به خواندن کتب مرقومه نمی‌کند تا به گفتن و نوشتن چه رسد، خلاصه چون غرابت داشت نوشتن و العهدۃ علی الراوی. صادقی کتابدار صاحب مجمع الخواص گوید: مولانا ضمیری اصفهانی باینکه اصفهانی است شخصی هموار و خوش صحبت و بلندهمت بود، عاشق پیشه هم بود. در عهد خود اکابر و اعالی و ترک و فارس همه بصحبتش راغب و طالب بودند. صد هزار بیت شعر دارد و یک بیت آنها در ستایش پادشاهان نیست و این خود برای علو همتش بهترین دلیل است. دیوانی به تتبع دیوان خواجه حافظ به اتمام رسانیده و موفق شده است و اشعار بسیار خوبی از او شهرت دارد. در ولایت خود وفات یافته و قبرش هم در آنجاست. ادوارد برون در تاریخ ادبیات خود (۱) ضمیری را در عداد شعرای شاه عباس صفوی آورده ولی ظاهراً گفته دیگران که وی را معاصر شاه طهماسب دانسته اند اصح است و این قول اخیر را نوشته صادقی کتابدار که خود معاصر شاه عباس بوده و گوید که ضمیری در ولایت خود وفات یافته و قبرش هم در آنجاست تأیید می‌کند. رجوع به مجمع الخواص ص ۱۳۶ و مجمع الفصحا ج ۲ ص ۳۳۵ و قاموس الاعلام ترکی و آندرراج شود. این ابیات متفرق ضمیری راست: مشکل شده کارم ز تو درد دلم اینست آگه نه ای از درد دلم مشکلم اینست سیلاب سرشک از در او میردم آه عمری اثر گریه بیحاصلم اینست. ز بس بحسن وی افزود غم گداخت مرا نه من شناختم او را نه او شناخت مرا. ناله ام را هست تأثیری و می‌ترسم که زود بر سر رحم آورد یار ستمکار مرا. هر گاه می‌روم که شکایت کنم ز تو چون گوش می‌کنم بزبانم دعای تست. می‌خواست رستخیز ز عالم برآورد آن باغبان که تربیت این نهال کرد. سر در جهان نهاد ضمیری سرشک تو ترسم ز جور یار بعالم خبر برد. چو می‌بینم کسی کز کوی او دلشاد می‌آید فریبی کآول از وی خورده بودم یاد می‌آید. نوید چو آیم بسر کوی تو گویم امید که این بار چو هر بار نباشد فریاد از آن لحظه که درد دلم آن شوخ پرسد ز من و قوت گفتار نباشد از حسرت دیدار تو یابد دل پردرد آن ذوق که در لذت دیدار نباشد. فریب بین که فرستد نوید وصل دمامم به این خیال که شاید در انتظار بمیرم. نه غمی است از تو در دل که به او رسیده باشی نه مراست چاره از غم که ز کس شنیده باشی. طیبی گفت درمانی ندارد درد مهجوری غلط می‌گفت خود را کشتم و درمان خود کردم. چه کند خضر ندانم بحیات جاودانی که مرا ملال گیرد ز دو روز زندگانی. نه ز ضعف است که از خود روم و باز آیم هر نفس در طلب او بجهان دگرم. هر دو عالم را بیک دیدن ز چشم من فکند این زمان خود اندک اندک در دلم جا می‌کند. گرنه فریب وعده روز جزا بود ز تو سوی بدن که آورد جان گریز پای را. علاج درد ضمیری نشد، نمی‌دانم که گفته بود که دردت دواپذیر مباد. بحکم صبر ملک عشق را امن و امان کردم جفا را ساختم مشفق بلا را مهربان کردم. ای عهدشکن آنهمه صحبت بکجا رفت آن بستن پیمان محبت بکجا رفت خوی کرده رخ از تشنه دیدار چه پوشی ما هیچ نگوئیم مروّت بکجا رفت. هر کس که دید کشته مرا گفت این کسی است کز بهر آرزوی دل از جان گذشته است. مجلسی پر رشک اغیار است رسوایم مساز ز آن اشارتها که یاد از صحبت پنهان دهد. وصل دایم اضطراب شعله شوقم نشانند چند روزی هجر می‌خواهم سزای من دهد. جان از نظاره دوش چنان کامیاب بود کز شرم آرزو بدل من گذر نداشت. طی لسانی از خدا خواهم و روز محشری پیش تو شرح تا دهم حال شب دراز را. دوش از وعده امروز تو آمد یادم فکر آن شب همه شب آه چه با جانم کرد. شادم که وعده داد بفرمای محشرم کآن روز هیچ وعده بفردا نمی‌شود. به اندک سوز غیر، از جا مرو کآن از هوس باشد چو آتش در خس افتد شعله آن یک نفس باشد. ز خانه دیر از آن ماه من برون آید که بوالهوس ز ره انتظار برخیزد کجاست بخت که آبی بدین غرض که مباد ز رهگذار من آن بقرار برخیزد. (۱) - ج ۴ ص ۸۸ ترجمه رشید یاسمی.

ضمیری.

[ض] (اخ) همدانی. صادقی کتابدار در تذکره گوید: مولانا ضمیری همدانی ولد مولانا حیرانی است، گرچه اص قمی است ولی بیشتر به همدانی بودن شهرت دارد. شخصی بود درویش نهاد و منصف و افتاده و رمال خوبی هم بود. در اوایل بمجلس شاه مرحوم

بار یافته تردد می کرد. از نحوست یک دو بیت که نسبت به اهل مجلس کنایه و بلکه صراحت داشت او را از آن مجلس بهشت آیین منع فرمودند، و آن بیتها اینست: همه حافظ فلان ماهیچه همه درویش رمز بغرایبی که دلالی و دف کشی صد بار بهتر از شاعری و ملایی. بقیه عمر را در گوشه همدان بسر می برد. این بیت که گفته است شهرت بزرگی دارد: من به وادی مردم و مجنون به حی ای ابر غم گریه بر من کن که مجنون نوحه گر دارد بسی. و این بیت را هم بد نگفته است: می روم جلوه کنان بیخبر از اهل نظر روش مردم این شهر چنین است مگر. مگو رفتی پی سوزان دل از کویش چه آوردی چه آوردم ز کویش پاره ای خاکستر آوردم. وفاتش هم در همدان اتفاق افتاده و قبرش در آستانه امامزاده اسماعیل است. (مجمع الخواص ص ۱۷۸ و ۱۷۹). او راست منظومه ناهید و بهرام. (کشف الظنون ج ۲ ص ۵۸۲).

ضمیل.

[ضآ] (ع ص) خشک. ضامل. (منتهی الارب).

ضمیله.

[ض ل] (ع ص) زن برجای مانده ||. زن لنگ، و منه: ان رج خطب الی معاویة بنته عرجاء فقال انها ضمیله فقال انی ارید ان اتشرف بمصاهرتک و لا ارید للسباق فی الحلبه. (منتهی الارب).

ضمیم.

[ضآ] (اخ) از قرای یمن بناحیه جهران از اعمال صنعاء. (معجم البلدان).

ضمیمه.

[ض م] (ع ا) چیزی که با چیزی آن را فراهم کرده باشند. (غیاث) (آندراج). ج، ضمایم. - بضمیمه؛ با. به اضافه. - ضمیمه عور؛ رجوع به زانده عور شود. آویزه. (لغت فرهنگستان). آبان‌دیس (۱). (۱) - Appendice.

ضمین.

[ضآ] (ع ص) پذیرفتار. کفیل. (منتهی الارب) (منتخب اللغات). پایندان. ج، ضمنا. (مهدب الاسماء). ضامن. (غیاث): زهی بدولت ملک تو چرخ گشته ضمین زهی بنصرت و فتح تو دهر کرده ضمان. مسعود سعد. همه شب نیار امید از سخنها باخشونت گفتن که فلان انبازم بترکستان است... و این قباله فلان زمین و فلان چیز را فلان کس ضمین. (گلستان).

ضن.

[ضین ن] (ع مص) ضنانه. زفت گردیدن و زفتی کردن. (منتهی الارب). بخیلی کردن. (زوزنی) (دهار) (تاج المصادر) (منتخب اللغات).

ضن.

[ضِن ن] [ع ا] دوست خالص. (دهار). خاص و مخصوص. گویند: هو ضِنِّی؛ یعنی او خاص به من است. و فلان ضِنِّی من بین اخوانی؛ یعنی فلان در میان برادران من اختصاص مانندی به من دارد. (منتهی الارب).

ضِن.

[ض نِن] [ع ص] بیمار. گویند: ترکته ضِنِّی و ضِنِّیاً. (منتهی الارب). ج، اَضْناء.

ضناء.

[ض ا] [ع مص] ضنی. بسیاربچه شدن زن. (منتهی الارب).

ضنائن.

[ض ا] [ع ا] ضنائن الله؛ خاصان خلق او. و فی الحدیث: ان الله تعالی ضنائن من خلقه یحییهم فی عافیة و یمیتهم فی عافیة. (منتهی الارب). صاحب کشف اصطلاحات الفنون گوید: ضنائن عبارتست از مخصوصان بارگاه حق عزّاسمه و آنان کسانی هستند که او - تقدست اسمائه - از آشکار ساختن و در شمار سایر مردم آوردن آنها خودداری فرماید، برای آنکه قُرب و منزلت آنها نزد باری تعالی بسیار است و از نفائس آفرینش محسوبند، چنانکه پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم فرموده که: ان لله ضنائن من خلقه البسهم النور الساطع یحییهم فی عافیة و یمیتهم فی عافیة. کذا فی اصطلاحات الصوفیة. و رجوع به تعریفات جرجانی شود.

ضناءة.

[ض ا] [ع ا] ضناءة. حاجت. ضرورت. گویند: قَعَدَ فلان مقعد ضناءة؛ ای ضرورة. (منتهی الارب).

ضناط.

[ض ا] [ع مص] بسیار انبوهی کردن بر چاه و مانند آن. (منتهی الارب).

ضناک.

[ض ا] [ع ا] زکام. (منتهی الارب) (مهدب الاسماء) (منتخب اللغات). ضَنکة. (منتهی الارب). چایمان. چاییدگی. سرماخوردگی.

ضناک.

[ض ا] [ع ص] زن پر گوشت. زن درشت. (منتهی الارب). زن آکنده گوشت. (منتخب اللغات) (مهدب الاسماء).

ضناک.

[ض ا] [ع ص] استوار خلقت. (منتهی الارب) (منتخب اللغات). توانا. قوی (مذکر و مؤنث در وی یکسانست ||). زن گران سرین (اصمعی گوید شتر را نیز گویند). (منتهی الارب). گران کفل. (منتخب اللغات). ضَناک. زن پر گوشت. (منتهی الارب ||). درخت بزرگ. (منتهی الارب) (منتخب اللغات).

ضناکة.

[ضَکَ] (ع مص) ضَنک. ضُنوکه. تنگ شدن. (منتهی الارب). تنگ عیش شدن. (تاج المصادر ||). سست رای و ضعیف عقل و سست بدن و سست جان گردیدن ||. ضُنک (مجهو)؛ بزکام گرفتار گشت. (منتهی الارب).

ضنان.

[ضَنَنا] (اخ) ابن باز. شاعر است. (منتهی الارب).

ضنانت.

[ضَنان] (ع مص) ضِنّ. زفت گردیدن و زفتی کردن. بخیلی کردن. (تاج المصادر) (زوزنی). بخل ورزیدن. بخیلی. (دهار). بخل.

ضن ء.

[ضَنُء / ضِنُء] (ع ا) بسیاری نسل و فرزند (واحد ندارد، مانند نفر). ج، ضُنوء. (منتهی الارب).

ضن ء.

[ضِنُء / ضَنُء] (ع ا) اصل و جایگاه. گویند: هو فی ضن ء صدق ||. کان. (منتهی الارب). معدن.

ضن ء.

[ضَنُء] (ع مص) ضَناءة. ضُنوء. بسیار بچه شدن زن و غیر آن. (منتهی الارب). بسیار فرزند شدن زن. بسیار شدن کودک. (تاج المصادر ||). بسیار شدن شتران ||. رفتن و پنهان شدن. (منتهی الارب).

ضناک.

[ضُء] (ع ص) سخت پی با گوشت آمیخته. ضُنَاک ||. شتر ماده بزرگ هیکل. ضُنَاکة. (منتهی الارب).

ضناک.

[ضُء] (ع ص) ضُنَاک. سخت پی با گوشت آمیخته. (منتهی الارب).

ضناکة.

[ضُء ک] (ع ص) تأنیث ضُنَاک. (منتهی الارب).

ضناءة.

[ضُء] (ع ا) ضناءة. ضرورت و حاجت. (منتهی الارب).

ضنب.

[ضَنْبٌ] (ع مص) کوفتن کسی را بزمین || گرفتن چیزی را. (منتهی الارب).

ضنبر.

[ضَنْبٌ] (اخ) نام مردی. (منتهی الارب).

ضنبس.

[ضَنْبٌ] (ع ص) سست بطش || زود شکسته شونده || سست. (منتهی الارب ||). مرد سست گوشتین. (مهدب الاسماء ||). فرومایه || زودرنج. (منتهی الارب).

ضنت.

[ضَنْ نًا] (ع اص) بخل شدید. شُح. بخیلی. (دهار). دریغ کردن: و لشکرهاى او با هدیه های گرانمایه که روزگار به امثال آن سبک شود و ضنت نماید هر یک را یورت معین فرمود. (جهانگشای جوینی). تا شبی بنمود او را جنتی باغک سبزی خوشی بی ضنتی. مولوی.

ضندل.

[ضَنْ دًا] (ع ا) صندل است وزناً و معنی که کلان سر باشد (یا آن به صاد مهمله است). (منتهی الارب).

ضنط.

[ضَنْ طًا] (ع مص) دو بار گرفتن زن || تنگی. (منتهی الارب).

ضنط.

[ضَنْ نًا] (ع ا) په. پیه. (منتهی الارب). شحم.

ضنط.

[ضَنْ نًا] (ع مص) فربه و پرگوشت شدن || شادمانی. شادمانی کردن || لاف زدن || بی بهره شدن زن از شوی. (منتهی الارب).

ضنفس.

[ضَنْ فًا] (ع ص) سست بطش. سست گرفت || زود شکسته شونده || سست || ناکس || زودرنج. (منتهی الارب).

ضنگ.

[ضَنْ كًا] (ع ص) (معرب از تنگ) تنگ. (منتهی الارب) (مهدب الاسماء): معیشت ضنك؛ معیشت ضیقهُ؛ عیش تنگ. (دهار ||).

تنگی در هر چیز (لذکر و الانثی). (منتهی الارب).

ضنگ.

[ضْ نَ] (ع مص) ضنَاکة. ضنوکة. تنگ شدن. (منتهی الارب) (زوزنی). تنگ عیشی. تنگ عیش شدن. (تاج المصادر). دست تنگی.

ضنگ.

[ضْ نَ] (اخ) موضعی است. (معجم البلدان).

ضنگان.

[ضْ نَ] (اخ) رودباری است در پائین سراه، آبش بدریا ریزد، و آن یکی از مخلافهای یمن است. (معجم البلدان).

ضنکة.

[ضْ نَ کَ] (ع ا) ضنَاک. زکام. (منتهی الارب).

ضنن.

[ضْ نَ نَ] (ع ص) مرد دلاور پخته کار. (منتهی الارب).

ضنوو.

[ضْ نُو / ضْ نُو] (ع ا) فرزند. (منتهی الارب) (مهدب الاسماء).

ضنوء.

[ضْ نُو] (ع مص) ضنء. ضنء. ضنء. بسیار بچه شدن زن و جز از زن. (منتهی الارب). بسیار فرزند شدن. (تاج المصادر) (زوزنی).
|| بسیار شدن شتران. (منتهی الارب). بسیار شدن مال. (تاج المصادر ||). رفتن و پنهان شدن. (منتهی الارب).

ضنوط.

[ضْ نَ] (ع ص) زن دو دوست گیرنده. (منتهی الارب).

ضنوکة.

[ضْ نَ کَ] (ع مص) ضنک. ضنَاکة. تنگ شدن. (منتهی الارب).

ضنئة.

[ضْ نَ] (اخ) ابن عبد بن کثیر بن عذرة قضاعی از قحطان. جدی جاهلی است. و منازل فرزندان وی بشام بوده است. (الاعلام زرکلی)

ج ۲ ص ۴۴۰.

ضنه.

[ضِنْ نَ] (اخ) نام پنج قبیله است: ضنه بن سعد در قضاة و ضنه بن عبدالله در عذرة و ضنه بن حلاف در اسد و ضنه بن خزيمه و ضنه بن العاص در ازد و ضنه بن عبدالله در ثمير. (منتهی الارب).

ضنی.

[ضَنْئُ] (ع مص) ضناء. بسیار بچه شدن زن || بسیار شدن و زیاده گشتن بهره کسی || بیمار شدن یا باز گردیدن بیماری کسی. (منتهی الارب ||). نزار شدن. (زوزنی).

ضنی.

[ضَنْئُ] (ع امص) بیماری. بیماری پوشیده که هر گاه گمان بهی کنند نکس کند. (منتهی الارب). شدت مرض بحد انحلال جسم. || لاغری. (منتخب اللغات ||). (ص) بیمار باریک. (مهذب الاسماء). بیمار، (مذکر و مؤنث و جمع در وی یکسانست بدان جهت که در اصل مصدر است، و اگر نون را کسره دهند مثنی و مجموع آید). (منتهی الارب ||). لاغر. (غیاث).

ضنی.

[ضَنْ نَا] (اخ) ابوضنی سعید بن ضنی. محدث است. (منتهی الارب).

ضنیک.

[ضَنْ] (ع ص) زندگانی تنگ. تنگدستی. (منتهی الارب). عیش تنگ. (منتخب اللغات ||). مرد سست تدبیر و عقل و ضعیف بدن و جان. (منتهی الارب). ضعیف رای و ضعیف تن. (منتخب اللغات ||). خادم که بر نان خدمت کند. (منتهی الارب). کردی خوردی. || بریده. (منتهی الارب).

ضنین.

[ضَنْ] (ع ص) بخیل. (منتخب اللغات) (دهار) (مهذب الاسماء). شحیح. زفت و ناکس. (منتهی الارب). ج، أَضْنَةٌ، اَضْنَاء. (مهذب الاسماء).

ضوء.

[ضَوْءٌ] (ع ا) روشنائی. (منتهی الارب) (دهار) (مهذب الاسماء). پرتو. (زمخشری). روشنی. نور. سنا. شید. فروغ. روشنی آفتاب. (غیاث). ضواء. (منتهی الارب). ضیاء. ج، أضواء. (مهذب الاسماء): در رزم همچو شیر همیدون همه دلی در بزم همچو شمس همیدون همه ضوی. فرخی. ایا کریم زمانه علیک عین الله تویی که چشمه خورشید را بنور ضوی. منوچهری. شد ز جیب آن کف موسی ضوفشان کآن فزون آمد ز ماه آسمان. مولوی. هین مکن تعجیل اول نیست شو چون غروب آری بر آرز از شرق ضو. مولوی.

چون صفر بریست بار و ماه نو گشت پیدا بر فلک با تاب و ضوء مولوی. هرچه اندر ابر ضو بینی و تاب آن ز اختر دان و ماه و آفتاب مولوی. - ضوء الازرق؛ فلق و روشنائی صبح. - ضوء الاسود؛ روشنائی غروب. شفق. صاحب کشف اصطلاحات الفنون گوید: ضوء بالفتح و سکون الواو، روشنی. و هو غنی عن التعریف. و ما یقال فی تعریفه فهو من خواصه و احکامه فقيل الضوء کمال اول للشّفاف من حیث هو شفاف و أنّما اعتبر قید الحیثیة لأنّ الضوء لیس کمالاً للشّفاف فی جسمیته بل فی شفافیته و المراد بكونه کمالاً أوّلاً- انه کمال ذاتی لا- عرضی. و قال الامام أنّه کیفیة لا- یتوقف ابصارها علی ابصار شیء آخر و عکسه اللون فهو کیفیة یتوقف ابصارها علی ابصار شیء آخر هو الضوء فان اللون ما لم یصر مستنیراً لا- یشکون مرئياً. اعلم أنّهم اختلفوا فیہ فزعم بعض الحكماء الاقدمین انّ الضوء اجسام صغار تنفصل من المضيء و تتصل بالمستضيء و تمسکاً بأنّه متحرک بالذات کما نشاهد فی السراج المنقول من موضع الی موضع و کلّ متحرک بالذات جسم و المحققون علی أنّه لیس بجسم بل هو عرض قائم بالمحل معد لحصول مثله فی الجسم المقابل و لیست له حرکة اصلاً بل حرکته وهم محض و تخیل باطل. و سبب التوهم حدوث الضوء فی القابل المقابل للمضيء و یتوهم أنّه تحرک منه و وصل الی المقابل و لما کان حدوثه فیہ من مقابلة مضيء عال کالشّمس تخیل أنّه ینحدر فالصواب اذن انه یحدث فی القابل المقابل دفعه. و ایضاً سبب آخر للتوهم و هو انه لما کان حدوثه فی الجسم المقابل تابعاً للموضع من المضيء و محاذاته اياه فاذا زالت تلك المحاذاة الی قابل آخر زال الضوء عن الاول و حدث فی ذلك الآخر ظنّ أنّه یتبعه فی الحرکة. و ایضاً یرد علیهم الظلّ فانه متحرک بحرکة صاحبه مع الاتفاق علی انه لیس بجسم. ثم انّ القائلین بكون الضوء کیفیة لا جسماً منهم من قال ان الضوء هو مراتب ظهور اللون و ادعی ان الظهور المطلق هو الضوء و الخفاء المطلق هو الظلمة و المتوسط بینهما هو الظلّ و یختلف مراتبه بحسب القرب و البعد من الطرفين فاذا الف الحسّ مرتبه من تلك المراتب ثم شاهد ما هو اکثر ظهوراً من الاول حسب انّ هناك بریقاً و لمعناً. و لیس الامر كذلك بل لیست هناك کیفیة زائدة علی اللون الذی ظهر ظهوراً اتم. فالضوء هو اللون الظاهر علی مراتب مختلفة لا کیفیة موجودة زائدة علیه. و التفرقة بین اللون المستنیر و المظلم بسبب انّ احدهما خفیّ و الآخر ظاهر لا بسبب کیفیة اخرى موجودة مع المسبب و قد بالغ بعضهم فی ذلك حتّی قال: انّ ضوء الشمس لیس الا الظهور التام للونه و لما اشتد ظهوره و بلغ الغایة فی ذلك قهر الابصار حتّی خفی اللون لا لخفائه فی نفسه بل لعجز البصر عن ادراک ما هو جلی فی الغایة. و المحققون علی انّ الضوء و اللون متغایران حساً و ذلك انّ البلور فی الظلمة اذا وقع علیه ضوء یرى ضوئه دون لونه اذ لا لون له و کذا المار فی الظلمة اذا وقع علیه الضوء فانه یرى ضوئه لا لونه لعدمه فقد وجد الضوء بدون اللون کما وجد اللون بدونه ایضاً فان السواد و غیره من الالوان قد لا یكون مضيئاً. التقسیم: الضوء قسمان، ذاتی و هو القائم بمضيء لذاته کما للشمس و سائر الکواکب سوى القمر فانها مضيئة لذواتها غیر مستفیدة ضوئها من مضيء آخر و یسمى هذا الضوء بالضیاء ایضاً. و قد یخصّ اسم الضوء به ای بهذا القسم. و عرضی و هو القائم بمضيء لغيره کما للقمر. و یسمى نوراً اذا کان ذلك الغير مضيئاً لذاته من قوله تعالی: هو الذی جعل الشمس ضیاءً و القمر نوراً (قرآن ۱۰/۵)؛ ای جعل الشمس ذات ضیاء و القمر ذات نور. و العرضی قسمان، ضوء اولّ و هو الحاصل من مقابلة المضيء لذاته کضوء جرم القمر و ضوء وجه الارض المقابل للشمس، و ضوء ثانٍ و هو الحاصل من مقابلة المضيء لغيره کضوء وجه الارض حالة الاسفار و عقیب الغروب. و یسمى بالظلّ ایضاً. و قد یقال الضوء الثانی ان کان حاصلاً فی مقابلة الهواء المضيء و یسمى ظلّاً. و بالجملة فالضوء اتمّ ذاتی للجسم او مستفاد من الغير و ذلك الغير اما مضيء بالذات او بالغير. فانحصرت الاقسام فی الثلاث. و قد یقسم الضوء الی اول و ثان، فالاول هو الحاصل من مقابلة المضيء لذاته، و الثانی هو الحاصل من مقابلة المضيء لغيره. فعلی هذا الضوء الذاتی غیر خارج عن التقسیم و لم یکن التقسیم حاصراً. کذا فی شرح المواقف. اعلم انّ مراتب المضيء و فی کونه مضيئاً ثلاث. ادناها المضيء بالغير فهنا مضيء و ضوء یغایره و شیء ثالث افاد الضوء و اوسطها المضيء بالذات بظوء هو غیره ای الذی تقتضی ذاته ضوئه اقتضاء یمتتع تخلفه عنه کجرم الشمس اذا فرض اقتضائه الضوء. فهذا المضيء له ذات و ضوء یغایر ذاته. و اعلاها المضيء بذاته بظوء هو عینه کضوء الشمس مث فانه مضيء بذاته لا بظوء زائد علی ذاته. و لیس المراد بالمضيء هذا معناه اللغوی

ای ما قام به الضوء بل المراد به ان ما كان حاصلًا لكل واحد من المضى ء بغيره و المضى ء بضوء هو غيره اعنى الظهور على الابصار بسبب الضوء فهو حاصل للضوء فى نفسه بحسب ذاته لا بامر زائد على ذاته بل الظهور فى الضوء اقوى و اكمل فانه ظاهر بذاته و مظهر لغيره على حسب قابليته للظهور. كذا فى شرح التجريد فى بحث الوجوب. فائدة: هل يتكيف الهواء بالضوء او لا. منهم من منعه و جعل اللون شرطه و لا لون للهواء لبساطته فلا يقبل الضوء و منهم من قال به و التوضيح فى شرح المواقف. فائدة: ثمه شىء غير الضوء يتفرق اى يتألألئ و يلمع على بعض الاجسام المستنيرة و كأنه شىء يفيض من تلك الاجسام و يكاد يستر لونها و هو اى الشىء المترقق لذلك الجسم اما لذاته و يسمى شعاعاً كما للشمس من التلالو و اللمعان الذاتى و اما من غيره و يسمى حينئذ بريقاً كما للمرآة التى حاذت الشمس و نسبة البريق الى اللمعان نسبة النور الى الضوء فى ان الشعاع و الضوء ذاتيان للجسم و البريق و النور مستفادان من غيره. دانستنى است كه فرق در میان ضوء و نور آن است كه ضوء بیشتر در اثر مضىء بالذات مستعمل میشود و نور عام است خواه اثر مضىء بالذات باشد خواه اثر مضىء بالعرض چنانچه در آیت شریفه هو الذى جعل الشمس ضياءً و القمر نوراً (قرآن ۱۰/۵) بدان اشارتست و براى همين فائده فرمود: فلما اضئت ما حوله، ذهب الله بنورهم (قرآن ۲/۱۷)، يعنى اثر آن آتش بواسطه و بيواسطه همه بر باد رفت و هيچ نام و نشان از آن باقى نماند. و ديگر فرق آن است كه ضوء بیشتر در لمعان حسی مستعمل مى شود و نور در لمعان حسی و باطنی. هكذا فى التفسير الغريزى.

ضوء .

[ضَوْءٌ] (ع مص) ضواء. روشن گردیدن. (منتهى الارب). روشن شدن. (دهار) (زوزنى) (تاج المصادر).

ضوء .

[ضَوْءٌ] (اخ) ابن سلمة. شاعرى است از عرب. (منتهى الارب).

ضوء .

[ضَوْءٌ] (اخ) ابن لجلاج. شاعر است. (منتهى الارب).

ضوء .

[ضَوْءٌ] (اخ) اسطفان الخورى. مؤلف حديقه الجنان فى تاريخ لبنان. (معجم المطبوعات ج ۲ ص ۱۲۲۰).

ضوء .

[ضَوْءٌ] (اخ) سرييه. خواهر محمود سربى. محدثه است. (منتهى الارب).

ضواء .

[ضِ] (ع ا) روشنايى. ضياء. (منتهى الارب). روشنى. (منتخب اللغات).

ضواء .

[ضُ] (ع مص) روشن گردیدن. (منتهی الارب). روشن شدن. (منتخب اللغات).

ضوائع.

[ضَء] (ع ص، ا) شتران لاغراندام کم گوشت. (منتهی الارب).

ضوائن.

[ضَء] (ع ص، ا) ج ضائنة. (منتهی الارب).

ضوايح.

[ضَب] (ع ص، ا) ج ضايح. (منتهی الارب).

ضوابط.

[ضَب] (ع ا) ج ضابطه.

ضواجع.

[ضَج] (ع ا) ج ضاجع. پشته ها. هضاب. (منتهی الارب). رجوع به ضاجع شود.

ضواجع.

[ضَج] (اخ) هفت اورنگ کھین. (مهدب الاسماء).

ضواجع.

[ضَج] (اخ) جایگاهی است در گفتهء نابغهء ذبیانی. (معجم البلدان).

ضواحك.

[ضَح] (ع ا) ج ضاحكة. چهار دندان که از پس نیش بود. (مهدب الاسماء). دندانها که وقت خندیدن ظاهر شود، یا چهار دندان که میان انیاب و اضراس است. (منتخب اللغات).

ضواحي.

[ضَ] (ع ا) ج ضاحیه. (منتهی الارب). ضواحیک؛ آنچه از تو پیدا باشد در آفتاب مانند دوش و شانه. (منتهی الارب). -ضواحي الحوض؛ کرانه‌های آن. (منتهی الارب). -ضواحي الزوم؛ شهرهای ظاهر روم. (منتهی الارب ||). آسمانها. (منتهی الارب).

ضؤاد.

[ضُ آ] [ع ا] زکام. (منتهی الارب) (مهذب الاسماء ||). زنا. (منتهی الارب).

ضُاد.

[ضُ آ] [ع مص] زکام گرفتن. (زوزنی) (تاج المصادر). زکام زده شدن. (منتهی الارب).

ضوادی.

[ضُ آ] [ع ا] ج ضادی. (منتهی الارب). سخن که بدان تعلق کنند.

ضوارب.

[ضُ ر] [ع ص، ا] ج ضارب. (منتهی الارب). زننده و تپنده. - عروق ضوارب (۱)؛ شرائین. - عروق غیرضوارب (۲)؛ آورده. رگ. (۱)
Arteres. (۲) - Veines -

ضواری.

[ضُ آ] [ع ص، ا] ج ضاری.

ضوازه.

[ضُ ز] [ع ا] ضوز. پارهء جداافتاده از مسواک. (منتهی الارب).

ضواضی.

[ضُ ص] [ع ص] سطر درشت. (منتهی الارب).

ضواع.

[ضُ ع] [ع ا] بانگ چوکک. (منتهی الارب). بانگ کوک نر. (مهذب الاسماء). بانگ مرغ ضوع. (منتخب اللغات).

ضواع.

[ضُ و] [ع ا] روباه. (منتهی الارب).

ضواعه.

[ضُ ع] [ع مص] خواری و فروتنی کردن. (زوزنی).

ضواکه.

[ضُ ک] [ع ا] گروه از هر چیزی. ضویکه. (منتهی الارب). گویند: رأیت ضواکه و ضویکه؛ ای جماعه. (منتهی الارب).

ضوالع.

[ضَلَّ] (ع ص، ا) جِ ضالع. رجوع به ضالع شود.

ضوامر.

[ضَمَّ] (ع ص، ا) جِ ضامر. (دهار). رجوع به ضامر شود.

ضوامن.

[ضَمَّ] (ع ص، ا) جِ ضامن. (منتهی الارب). رجوع به ضامن شود.

ضواؤه.

[ضَا] (ع ا) مثانه مانندی که از شرم ناقه برآید پیش از ولادت. (منتهی الارب ||). افزونی که بر گردن برآید. (مهدب الاسماء).
ورمی است که در شتر عارض شود. گویند: بالبعیر ضواؤه؛ ای سلعه. (منتهی الارب ||). شور و غوغا و بانگ و فریاد مردم.

ضؤب.

[ضُؤِبٌ] (ع مص) پنهان گردیدن ||. فریب دادن دشمن را. (منتهی الارب).

ضویان.

[ضَو / ضَا] (ع ص) ضویان. (منتهی الارب). شتر قوی توانا و پرگوشت (واحد و جمع برابر است). (منتهی الارب).

ضویان.

[ضَا] (ع ا) ضویان. (منتهی الارب). دوش شتر. (منتهی الارب).

ضوت.

[ضَا] (اخ) موضعی است. (معجم البلدان).

ضوتع.

[ضَتَّ] (ع ا) ضَتَّع. جانورکی است، یا مرغی است (|| ص) مرد گول (یا صواب ضوکه است). (منتهی الارب).

ضوج.

[ضَا] (ع ا) خم رودبار. (منتهی الارب). گردش رود. (مهدب الاسماء). ج، اضواج.

ضوج.

[ضَ] (ع مص) میل کردن. (منتهی الارب ||). میل کردن تیر از هدف. (منتخب اللغات). چسبیدن تیر از نشانه. برگردیدن تیر از نشانه. (منتهی الارب ||). فراخ گردیدن. (منتهی الارب). فراخ شدن. (منتخب اللغات).

ضوجان.

[ضَ] (ع ص) آنکه خشک و نیک لاغر باشد، از ستور و مردم و نخله. (منتهی الارب).

ضوجانه.

[ضَ] (ع ص) تأنیث ضوجان: نخله ضَوْجَانَه؛ خرما بن خشک و خشک شاخه (لغهُ فی الصِّاد). (منتهی الارب ||). رود (?). (مهذب الاسماء) (۱). (۱) - در دو نسخه خطی: «رود» و در یک نسخه: «روده».

ضُود.

[ضُود] (ع ا) ضُودَه. ضُودَه. زکام. (منتهی الارب). سرماخوردگی. چاییدگی.

ضُودَه.

[ضُودَه / ضُودَه] (ع ا) ضُودَه. زکام. (منتهی الارب).

ضور.

[ع ا] ابر سیاه. (منتهی الارب) (منتخب اللغات).

ضور.

[ضَ] (ع ا) گرسنگی سخت. (منتهی الارب) (منتخب اللغات).

ضور.

[ضَ] (اخ) بنو ضور؛ قبیله ای است از عرب. (منتهی الارب).

ضور.

[ضَ] (اخ) پدر یحیی. صیاد ضبی. مثل است در سختی و صلابت. (منتهی الارب).

ضور.

[ضَ] (ع مص) گزند رسانیدن کسی را. (منتهی الارب). گزند کردن. (تاج المصادر) (زوزنی) (دهار). لغتی است در ضیر بمعنی گزند رسانیدن بکسی و زیان کردن. (منتهی الارب).

ضوران.

[ضَ] [اِخ] نام یکی از حصارهای یمن از آن بنی هرش، و آن از نام کوهی است بهمین اسم به برسوی این ناحیت. (معجم البلدان).

ضوره.

[رَ] [ع ص] مرد حقیر بی قدر. (منتهی الارب): رجل ضوره؛ مردی درویش. (مهدب الاسماء).

ضوری.

[ضَ] [رَا] [اِخ] نام آبی است. (منتهی الارب).

ضوز.

[ضَ] [ع ا] ضوازه. پاره جداافتاده از مسواک. (منتهی الارب).

ضوز.

[ضَ] [ع مص] کم کردن و نقصان کردن در حق کسی. (منتهی الارب ||). جور کردن در حکم. (منتخب اللغات). جور و ستم کردن بر کسی در حکم. (منتهی الارب ||). خائیدن خرما را. (منتهی الارب) (منتخب اللغات). خائیدن. (تاج المصادر).

ضوس.

[ضَ] [ع مص] طعام خوردن. (منتهی الارب).

ضوا.

[ضَ] [اِخ] (جزیره ضوا) (۱) در او بلاد بسیار بود و از جمله شهری از سنگ سفید چنانکه شب روشنی می داد و جزیره را بدان بازمی خوانند. بدان شهر ماران بزرگ مستولی شدند و مردم آن را باز گذاشتند و اکنون خراب است اما [در] آب و هوا خوشترین آن ولایت بود. (نزهة القلوب چ اروپا ص ۲۳۶). variant. صوصا (۱) - ۱۲۱. I Qaz.

ضوا.

[ضَ] [ع ا] ضَوَضاء. ضَوْضا. شور و غوغا. (منتهی الارب). بانگ. (مهدب الاسماء). هیاهو. هیابانگ. هلالوش. شور و شغب. مشغله. (نصاب). چنگ و چلب.

ضوذا.

[ضَ] [ع ا] ضوذا. رجوع به ضوذا شود.

ضوذا.

[ض] [ع مص] بانگ کردن. (دهار).

ضواة.

[ض] [ع ا] شور و بانگ و فریاد. (منتهی الارب). هياهو. چنگ و چلپ.

ضؤؤ.

[ض ء ض ء] [ع ا] ضِضِضِ ء. و رجوع به ضِضِضِ ء شود ||. مرغی است خجک دار که گنجشک را شکار کند، یا همان شقراق است و عربان آن را شوم انگارند و بدان فال بد گیرند. (منتهی الارب).

ضؤؤء.

[ض ء] [ع ا] رجوع به ضِضِضِ ء شود. (منتهی الارب).

ضوط.

[ض] [ع مص] کژ شدن زنج و کژی آن. (منتهی الارب).

ضوطار.

[ض] [ع ص] آنکه در بازار بدون رأس المال درآید و در کسب مطلوب حيله ها جوید. (منتهی الارب).

ضوطری.

[ض ط] [ع ص] ضبط. ضبطار. مرد کلان جثهء فربه ناکس بزرگ سرین. مرد شگرف بی خیر. (منتهی الارب). ج، ضیاطر، ضیاطره، ضیطارون.

ضوطری.

[ض ط] [ع ص] مرد شگرف بی خیر. (منتهی الارب). - بنوضوطری؛ گرسنگی. و نام قبیله ای است. (منتهی الارب).

ضوع.

[ض و / ض و] [ع ا] مرغی است از مرغان شب، یا آن شوات است یا بوم نر که همه شب بانگ کند، و آن را چوکک هم گویند، یا مرغی است سیاه مانند زاغ پاکیزه گوشت. غاز. غراب الزیتون. غراب الزرع. ج، اضواع، ضیعان. (منتهی الارب). بوم نر را نامند که بفارسی کول نر گویند. (فهرست مخزن الادویه). نوعی بوم. بوم نر. (دهار). کرک (۱) نر. (مهدب الاسماء). نوعی است از مرغان شب یا مرغی است که آن را کروان نیز گویند یا بوم نر یا مرغی است سیاه مانند غراب که خوش گوشت می باشد، و بعضی گفته اند نوعی است از مرغ که همه شب بانگ کند و آن را چوکک گویند. (منتخب اللغات). (۱) - در دو نسخهء خطی موجود «کرک» و در یک نسخه «کوک» آمده است.

ضوع.

[ضَ] (ع مص) جنبانیدن چیزی را. (منتهی الارب) (منتخب اللغات) (تاج المصادر) (زوزنی ||). برکندن. (منتهی الارب ||). بی آرام کردن. (منتهی الارب) (منتخب اللغات). هواسیدن یعنی پژمرده و بی آب شدن ||. ترسانیدن. (منتهی الارب) (منتخب اللغات). || شکافتن. دوپاره کردن. (منتهی الارب ||). لاغر کردن سفر ستور را. (منتهی الارب) (منتخب اللغات ||). خورش دادن مرغ بچه را ||. جنیدن (؟) و بردمیدن بوی مشک. (منتهی الارب). جنیدن (؟) مشک و جز آن و دمیدن و منتشر شدن بوی آن، و همچنین دمیدن بوی بد را نیز گویند. (منتخب اللغات). دمیدن بوی خوش. تضوع. بوی خوش دمیدن. (تاج المصادر) (زوزنی) (دهار ||). مایل کردن باد شاخ را ||. آماده گریستن شدن کودک. (منتهی الارب).

ضوف.

[ضَ] (ع مص) از پی کسی فراشدن. (زوزنی).

ضوقی.

[قا] (ع ن تف) تأنیث اضیق. (منتهی الارب).

ضوک.

[ضَ] (ع مص) برجستن اسب بر ماده. (منتهی الارب).

ضوکه.

[ضَ كَ ع] (ع ص) مرد بسیار گوشت گران سنگ. گول سست بدن سست رای. (منتهی الارب). احمق گرانجان. (مهذب الاسماء). || زنی که بیجان بیجان رود و سستی و تمهل کند در رفتن. (منتهی الارب).

ضوکه.

[ضَ كَ ع] (ع مص) مانده گردیدن. (منتهی الارب).

ضولاء.

[ضَ ء] (ع ص، ا) ج ضیل. (منتهی الارب).

ضولان.

[ضَ ء] (ع ص) گران. ناخوش. گویند: هو علیه ضولان؛ ای کلُّ. (منتهی الارب).

ضولج.

[ضَ ل] (ع ا) سیم (و صواب به صاد مهمله است). (منتهی الارب). اسم عربی فضه است (افصح به صاد مهمله است). (فهرست

مخزن الادویہ).

ضولع.

[ض ل] (ع ص) مائل هوا و خواهش. (منتھی الارب).

ضؤلہ.

[ض ؤ ل] (ع ص) نیک لاغر و نزار. سخت سست و ضعیف. (منتھی الارب).

ضوم.

[ض ا] (ع مص) کم کردن حق کسی را و ستم به او. (منتھی الارب).

ضومر.

[ض م] (ع ا) (۱) حوک. حوک خوانند و آن بادروج است. (اختیارات بدیعی). بادروج. (فهرست مخزن الادویہ ||). گل بستان افروز است و آن را تاج خروس هم می گویند و بوییدن آن عطسه آورد. (برهان). (۱) - Basilic.

ضومران.

[ض م / ض م] (ع ا) (۱) ضومیران. (ابن بیطار). ضمیران. شاهسپرم. (مہذب الاسماء). شاسپرم. (مہذب الاسماء). نوعی است از ریحان دشتی. (منتخب اللغات). ریحان دشتی یا ریحان فارسی است. (منتھی الارب). حبق الماء. پودنہ لب جوی. پودنہ جویباری. (ابن بیطار). فودنج النہری. پونہ. صاحب اختیارات بدیعی گوید: صاحب جامع سہو کردہ کہ آن را ضمیران گفته است و قول صاحب منہاج معتبر است کہ آن بیدمشک است و آن را بہرامج گویند و گفته شد و بدل آن بوم است یا ملخہ (؟) بہ وزن آن (۲). (اختیارات بدیعی). بیدمشک. (تحفہ حکیم مؤمن). (۱) - (۲) Menthe aquatique) - از سہ نسخہ خطی موجود اختیارات بدیعی یک نسخہ تمام مطلب را ندارد و نسخہ دوم فاقد جملہ «بدل آن... الخ» است و تنها در یک نسخہ ضومران و شرح آن آمدہ.

ضومیران.

[ض ا] (ع ا) ضومیران. (ابن بیطار).

ضون.

[ض ا] (ع ا) شکنبہ برہ و بزغالہ کہ ہنوز علف نخوردہ باشد. (منتھی الارب).

ضونہ.

[ض ن] (ع ا) آہو مادہ ریزہ و خرد. (منتھی الارب).

ضوئۃ.

[ضَ نَ] (عِ مَص) بسیار بچه شدن. (منتهی الارب).

ضوءۃ.

[ضَوُّ وَا] (عِ ا) ضواء. شور و غوغا و بانگ و فریاد مردم. گویند: سمعت ضوۃ القوم؛ ای جلبتھم. (منتهی الارب). آواز. (مہذب الاسماء).

ضوی.

[ضَ وَا] (عِ اِمَص) باریکی استخوان و خردی جسم در خلقت. لاغری. (منتهی الارب).

ضوی.

[ضَ وِی] (عِ مَص) لاغر گردیدن. (منتهی الارب). نزار شدن. (زوزنی ||). فراهم آمدن ||. جای گرفتن. (منتهی الارب). مأوی گرفتن. (زوزنی). پناه بردن بکسی ||. درآمدن در شب ||. پرسیدن خبر چیزی را. (منتهی الارب).

ضویحک.

[ضَ وَا حِ] (اِخ) کوهی در پایین فرش. (معجم البلدان).

ضویضیۃ.

[ضَ وِی] (عِ ا) بلا (||. ص) گشن تیزشہوت. (منتهی الارب).

ضویطۃ.

[ضَ وَا طَ] (عِ ا) خمیر سست. (منتهی الارب). خمیر نرم پر آب. (فہرست مخزن الادویہ). آرد سرشتهء سست. (مہذب الاسماء ||). گل و لای تک حوض. (منتهی الارب). گل و خلاش کہ بن حوض بود. (مہذب الاسماء ||). روغن با پیہ گذاخته کہ در خیک خرد کرده باشند. (منتهی الارب).

ضویکۃ.

[ضَ وَا کَ] (عِ ا) گروه از ہر چیزی. ضواکۃ. گویند: رأیت ضواکۃ و ضویکۃ؛ ای جماعۃ. (منتهی الارب).

ضہاء.

[ضَ وَا] (اِخ) جایگاہی است در شعر ہذیل. ساعدۃ بن جویہ گوید: شاعر فرزندی از آن خویش را کہ در این سرزمین ہلاک شدہ بدین شعر مرثیت گفتہ و شعر اینست: لعمرک ما ان ذاضہاء بہین علی و ما اعطیتہ سبب نائل. و از ذاضہاء پسر خویش خواہد کہ در آن زمین مدفون گشتہ است. (معجم البلدان).

ضهب.

[ضْ] (ع مص) برگردانیدن چیزی را به آتش و تغییر دادن. (منتهی الارب).

ضهب.

[ضْ] (ع ا) ضهب القوم؛ هر جنس مردم بهم آمیخته. (منتهی الارب).

ضهبا.

[ضْ] (ع ص) کمانی که در آن آتش اثر کرده باشد. (منتهی الارب).

ضهت.

[ضْ] (ع مص) نیک پاسپر کردن چیزی را. (منتهی الارب). پایمال کردن.

ضهد.

[ضْ] (ع مص) چیره شدن بر کسی. مغلوب کردن کسی را. (منتهی الارب). مقهور گردانیدن. (زوزنی) (تاج المصادر). قهر کردن. (منتخب اللغات ||). ستم کردن. (منتهی الارب).

ضهده.

[ضْ د] (ع ص) نیک مغلوب، و منه: هو ضهده للكل؛ ای من شاء لقهره. (منتهی الارب).

ضهر.

[ضْ] (ع ا) كَشَف. (منتهی الارب). سنگپشت. لاک پشت. سلحفاہ. (فهرست مخزن الادویہ ||). سر کوه ||. نوعی است از سنگ در کوه مخالف رنگ ظاهر کوه ||. ظاهر رودبار (||. اخ) کوهی است به یمن. (منتهی الارب).

ضهز.

[ضْ] (ع مص) نیک کوفتن کسی را. سخت پاسپر کردن چیزی را ||. آرمیدن با زن ||. به پیش دهان گزیدن ستور کسی یا چیزی را. (منتهی الارب).

ضهزم.

[ضْ ز] (ع ص) ناکس و فرومایه. (منتهی الارب).

ضهس.

[ضْ] (ع مص) بدن‌دان پیشین گزیدنِ ستور کسی را. (منتهی الارب). گزیدن به پیش دهان. (منتخب اللغات).

ضهل.

[ضْ] (ع ص، ا) شیر گردآمده. هر چیز که اندک اندک و یکی بعد دیگری فراهم آمده باشد. (منتهی الارب ||). آب اندک. (منتهی الارب) (منتخب اللغات). آب اندک در جوی. (مهدب الاسماء).

ضهل.

[ضْ] (ع مص) اندک اندک فراهم آمدن چیزی. (منتهی الارب ||). اندک و تنک گشتن شراب و نوشیدنی. (تاج المصادر) (منتهی الارب ||). بازگشتن بسوی اصل ||. بازگشتن بسوی کسی نه به وجه مقاتله و مغالبه، یا عام است. (منتهی الارب). بازگردیدن. (تاج المصادر). بازگردیدن بسوی کسی نه به وجه مقاتله و مغالبه. (منتخب اللغات ||). کم کردن و باطل ساختن حق کسی را. (منتهی الارب ||). اندک اندک دادن. (منتهی الارب) (تاج المصادر) (زوزنی ||). برداشتن و منسوب کردن خبر را بکسی. (منتهی الارب).

ضهل.

[ضْ هُ] (ع ص، ا) جِ ضَهول. (منتهی الارب).

ضهله.

[ضْ ل] (ع ا) عطای اندک. گویند: اعطاه ضَهله من ماله؛ ای عطیه نزره. (منتهی الارب).

ضهواء.

[ضْ ه] (ع ص) دختر که پستان ناکرده باشد. (منتهی الارب ||). زنی که حیض نشود. (مهدب الاسماء).

ضهوب.

[ضْ] (ع مص) پس ماندن ||. ضعیف و سست گردیدن ||. مانا بمردان نشدن. (منتهی الارب).

ضهول.

[ضْ] (ع ص) شتر مرغ سپید. (منتهی الارب ||). چاه اندک آب. (مهدب الاسماء) (منتخب اللغات). چاه کم آب ||. گوسفند یا ناقه کم شیر. ج، ضُهول. (منتهی الارب).

ضهول.

[ضْ] (ع مص) گرد آمدن شیر. (منتهی الارب ||). کم شیر گردیدن ناقه. (منتهی الارب) (منتخب اللغات ||). اندک اندک فراهم آمدن چیز. (منتهی الارب).

ضہوۃ.

[ضَہ وَا] (ع ا) ایستادنگاہ آب. (منتهی الارب). برکہء آب. (منتخب اللغات). ج، اضہاء.

ضہی.

[ضَہَا] (ع مص) بی نماز شدن زن || بار نگرفتن زن || پستان ناکردن زن || نرویانیدن زمین گیاه را. (منتهی الارب).

ضہی.

[ضَہِی] (ع ص) مانا. مانند. يقال: هذا ضہیک؛ ای شبہک. (منتهی الارب).

ضہیاء.

[ضَہِیاء] (ع ص) زنی کہ نہ حیض آورد و نہ باردار گردد، یعنی مانا بمردان گردیدہ باشد، یا آنکہ حیض آرد و باردار نگردد. ضَہِیاء. (منتهی الارب). زن کہ عادت نبیند. زن کہ هیچ خون نبیند و فرزند نیز نیارد || زنی کہ او را شیر نباشد || زنی کہ پستان نباشد او را. (منتهی الارب ||). درختی است خاردار. (منتهی الارب).

ضہیاء.

[ضَہِیاء] (ع ص) ضَہِیاء. (منتهی الارب). رجوع بہ ضَہِیاء شود.

ضہیاء.

[ضَہِیاء] (ع ا) نباتی است کہ بہ نبات سیال ماند (|| ص) زنی کہ حیض نیارد || زنی کہ شیر و پستان ندارد. (منتهی الارب).

ضہیاء.

[ضَہِیاء] (ع ص) زنی کہ شیر و پستان نباشد او را || بیابان بی آب. (منتهی الارب).

ضہیاء.

[ضَہِیاء] (اخ) شعبه ای است کہ از کوه سرات آید. (منتهی الارب). ضَہِیاءُ تان (تثنیہ)؛ ہما شعبان قبائلہ عَشْر من شق نخلۃ و بینہما و بین یسوم جبل یقال لہ الترقبۃ، و ثنیۃ الضَہِیاء بقرب خیر فی حدیث صفیۃ. (معجم البلدان).

ضہید.

[ضَہِید] (اخ) جایگاهی است (یا آن بہ صاد است). (منتهی الارب). ابن جنی گوید: و من فوائت الکتاب ضہید اسم موضع، و مثلہ عتید و کلاہما مصنوع، و قد ورد فی الفتوح فی ذکر فلاء بین حضرموت و الیمن یقال لہا ضَہِید فعلیہذا لیست بمصنوعۃ. (معجم البلدان).

ضهید.

[ضَهْ ی] [ع ص] نیک سخت (ولأفَعیل سواه). (منتهی الارب).

ضی.

[ضَی ی] [ع مص] ضوی. فراهم آمدن ||. جای گرفتن و پناه بردن بکسی ||. در آمدن در شب. (منتهی الارب).

ضیاء.

(ع ا) ضِواء. (منتهی الارب). روشنی. روشنائی. (منتهی الارب) (مهدب الاسماء). سو. سنا. تاب (در مهتاب، چنانکه نور شید است در خورشید). روشنائی ذاتی، چنانکه روشنی خورشید و خلاف روشنی و فروغ مکتسب و عارضی چون نور ماه و آینه که در آن عکس و پرتو روشنی افتاده است. روشنی آفتاب، و بدان که ضیا از نور قویتر است و نور از سنا قویتر است. (غیاث) (آندراج): برافکند پیری ضیا بر سرت بچشم بتان ظلمت است آن ضیا نبینی که باز سپیدی کنون اگر کبک بگریزد از تو سزا. ابوالمثل. بدانگهی که هور قیرگون شود چو روی عاشقان شود ضیای او. منوچهری. مجزه چون ضیا که اندراو فتد بروزن و نجوم او هبای او. منوچهری. عرش پر نور و ضیاء است بزیرش در شو تا مگر بهره بیابد دلت از نور و ضیایش. ناصر خسرو. از میغ دُرّبار زمین چون سما شده ست وز لاله سبزه همچو سما پر ضیا شده ست. ناصر خسرو. این ردای آب و خاک آمد سوی مردم خرد گرچه نور آمد بسوی عام نامش یا ضیا. ناصر خسرو. تا مه و مهر و فلک والی روزند و شبند تا شب و روز جهان اصل ظلام است و ضیاست. مسعود سعد. چنانکه شب نبیند هرگز ولی او زیرا که ظلمتی که بینم ضیا کنم. مسعود سعد. دولت از رای او گرفته شرف عالم از روی او گرفته ضیا. مسعود سعد. بنده چون زی حضرتت پوید ندارد بس خطر نجم سفلی چون شود شرقی ندارد بس ضیا. خاقانی. مشرق دین راست صبح، صبح هدی را ضیا خانه دین راست گنج، گنج هدی را نصاب. خاقانی. دل تا بخانه ای است که هر ساعتی در او شمع خزانه ملکوت افکند ضیا. خاقانی. نه روح را پس ترکیب صورتت نزول نه شمس را ز پس صبح صادق است ضیا. خاقانی. چو ماه سی شبه ناچیز شد زمان غرور چو روز پانزده ساعت کمال یافت ضیا. خاقانی. نور از آن ماه باشد وین ضیا آن خورشید این فروخوان از نُبأ. مولوی. شمس را قرآن ضیا خواند ای پدر و آن قمر را نور خواند این را نگر. مولوی. صاحب کشاف اصطلاحات الفنون گوید: ضیاء بکسر ضاد معجمه، روشنائی و در اصطلاح صوفیه رویت اشیاء بعین حق. بیت: دیده بگشا خدای را می بین عین او را بعین باقی بین. کذا فی کشف اللغات. و صاحب تعریفات آرد: ضیاء رؤیة الاغیار بعین الحق فان الحق بذاته نور لایدری و لایدرک به و من حیث اسمائه نور یدرک به فاذا تجلی القلب من حیث کونه یدرک به شاهدت البصیرة المنورة الاغیار بنوره فان الانوار الاسمائیة من حیث تعقلها بالکون مخالطة بسواده و بذلک استتر انبهاره فادرکت به الاغیار کما ان قرص الشمس اذا حاذاه غیم رقیق یدرک.

ضیاء.

(ع مص) روشن شدن. (دهار) (تاج المصادر).

ضیاء.

(اخ) معاصر یعقوب میرزا بود. در عنفوان جوانی جهت تحصیل به دارالسلطنه هراه توجه فرمود، بعد از چند گاه که در آن دیار در ظل تربیت و رعایت امیر نظام الدین علیشیر بسر برد میل وطن کرده بار دیگر روی به تبریز آورد. بحقر جثه و لطف طبع اتصاف

داشت و اشعار دلپذیر بر صحیفه ضمیر مینگاشت. این مطلع از جمله اشعار اوست: خوش آن ساعت که آید ترک من شمشیر کین با او رقیبان جمله بگریزند من مانم همین با او. صاحب قاموس الاعلام ذیل کلمه ضیائی گوید ضیائی از قصبه اردوباد آذربایجان و معاصر سلطان حسین بایقرا بود و بهرات رفت و از امیر علیشیر نوائی نواخت یافت و در انقراض دولت گورکانیه به وطن مألوف بازگشت و بسال ۹۲۷ (ه. ق.). در تبریز در گذشت. شاید که مراد از ضیائی همان ضیاء سابق الذکر است، یا بالعکس مراد از ضیاء، ضیائی است.

ضیاء .

(اخ) ابن ابی الضوء القرطبی. مردی عالم بعلوم عربیه و شعر و حافظ ایام عرب و مشاهد آن. (روضات الجنات ص ۳۳۵).

ضیاء .

(اخ) ابن خریف. محدث است.

ضیاء .

(اخ) ابوالضیاء خلیل بن اسحاق. رجوع به خلیل... شود.

ضیاء .

(اخ) احمد بن جمال حنفی سرائی. رجوع به احمد... شود.

ضیاء .

(اخ) اصفهانی. معاصر شاه عباس ماضی و از کُتاب دیوان بوده است. هدایت در مجمع الفصحا گوید (۱): اسمش میرزا نورالله از قریه کفران رودشتین من بلوکات تسعه اصفهان، از جمله اکابر آن دیار و در عهد شاه عباس ماضی از کُتاب دفتر دیوان بوده، طبع خوشی داشته است و به اکثر کمالات موصوف. از اوست: صبا بخدمت مستوفی الممالک عهد اگر رسی ز منش هیچ دردسر مرسان ور او کند گله از من به خاکپای بتان که هرچه بشنوی از وی بمن خبر مرسان مگو چرا ز تو نفعی نمی رسد به ضیا که من گذشته ام از نفع گو ضرر مرسان همین بس است که گوئی ز خیر و شر با او مرا بخیر تو امید نیست شر مرسان. این ترکیب بند نیز از اوست: ای بت هرزه گرد هرجائی وی برآورده سر به سودائی هرزه گردی و باده پیمائی عاقبت می کشد به رسوائی بس که گفتم زبان من فرسود چه کنم پند من ندارد سود گرچه در پاکی تو نیست شکی این نمی داند از هزار یکی شب اگر با مسیح در فلکی مورد تهمتی اگر ملکی لب بدگو نمی توان بستن از بد او نمی توان رستن کی گمان داشتم که آخر کار ننگ و ناموس را نهی بکنار همه جارو شوی و باده گسار ساده روئی، ترا بباده چه کار یار هر کس مشو ز بیمغزی کج منه پا و گرنه می لغزی من بیچاره مردم از وسواس که تو خود را چرا نداری پاس حسن خود را ز کس مگیر قیاس گفتمت قدر خویشان بشناس که اگر با فرشته مقرونی صرفه او می برد تو مغبونی آنکه پیش نشسته شام و سحر که منم پاکباز و پاک نظر نکنی عشق پاک او باور که هوس پیشه است و افسونگر این همه سعی نیست بی غرضی هست البته در دلش مرضی آنکه گوید که در تو مفتونم در تماشای صنع بیچونم من درین شیوه از وی افزونم اگر این راست است ملعونم... این هوس پیشگان کام طلب همه دوشاب دل تو شکرلب با گروهی چنین بزم طرب میکشی جام باده شب همه آلوده اند و دامن چاک چون توان کرد حفظ دامن پاک... غافل از خود اینچنین تا کی

واقف خویش باش گفتم ہی... زیر پل منزل خطرناکست مسکن لوطیان بی باکست غنچه کآنجا رود چو گل چاکست دگر آنجا حسابها پاکست مکن آنجا به استراحت میل مفکن بارخانه در ره سیل هم‌رهی با بتان ساده مکن ور کنی میل جام و باده مکن... تو کجا دلبران شهر کجا نه که راضی شوی به این سودا گر ضیا خاطر تو را آزرده این درشتی و نرمی از حد برد بیش از این غم نمی تواند خورد رفت و یوسف به دست گرگ سپرد... (۱) - ج ۲ ص ۳۳۵.

ضیاء .

(اخ) شاه ضیاء‌الدین کرمانی. هدایت گوید: آن جناب بشاه ضیاء‌الدین مشهور بوده. در زمان شاه خدابنده در اصفهان وزارت کرده و بصحبت اهل حال و تربیت ارباب کمال جد و جهد بلیغ داشته در خصایل ستوده و فضایل محموده لوای شهرت افراشته. امیری صاحب کمالات و فقیری جامع حالات بوده و بعضی از مدارج سلوک را طی کرده. در سنه ۹۸۸ ه. ق. مقتول گردید و بجنت خرامید. از اوست: عشقی خواهم قرین رخساره زرد یاری خواهم هلاک سازنده مرد با صد غم و درد تا کند آنم جفت وز هستی خویش تا کند اینم فرد. (از ریاض العارفین ص ۱۰۲).

ضیاء .

(اخ) ضیاء‌الدین محمد کاشانی. هدایت گوید: زبده فضلا و قدوه علمای و خلف الصدق مولانا نور است که از مشاهیر علما بوده. باری نام شریف آن جناب ضیاء‌الدین محمد است. بعضی گفته اند اصل ایشان آذری و در کاشان توطن داشته اند. بهرحال از همگان خود طاق بوده و بکمالات یگانه آفاق با نهایت فضل صاحب ذوق و بصحبت اهل ذوقش شوق. کاملان را مرید و طالبان را مراد. وفاتش در سنه ۱۲۴ (؟) در کاشان. از اوست: افسانه ما گرچه دراز است خوش است هرچند که عشق جان گداز است خوش است حسن تو بهر روی که باشد نیکوست عشق ار همه بر وجه مجاز است خوش است. و نیز او راست: هستی که شود نیست ز هستی به در است هر زر که شود مس بحقیقت نه زر است مس را بعمل توان زر خالص کرد اینجا نظری کن که محل نظر است. هم او راست: با آنکه شب از غصه غم فرساید روزم همه آرزو که شب کی آید آزرده روزگار را القصه روز دگر و شب دگر می باید. و نیز از اوست: زاهد بخرابات بیا راست مترس ترسی که در این راه خطرهاست مترس آنکس که ز ترس او نیائی بر ما پنهان ز تو در خرابه ماست مترس. و نیز: ای هر نفس از جود توام فیض نوی بی لطف تو صد هزار کوشش به جوی توفیق تو گر راهنمایی نکند از سعی بجائی نرسد راهروی. (از ریاض العارفین ص ۱۰۱).

ضیاء .

(اخ) محمد بن محمد بسطامی. هدایت گوید: از فضلالی عصر خود بوده و این بیت از اوست: در عشق بسی سؤال باشد کو را نبود جواب هرگز. (از ریاض العارفین ص ۲۱۹).

ضیاء .

(اخ) میرزا یوسف قزوینی. شاعر. چند گاهی در خدمت حکام گیلان و مازندران میزیست و سپس بملازمت سلاطین صفوی پیوست. این شعر از اوست: فغان که مُردم و یاری درین دیارم نیست نشان پای کسی بر سر مزارم نیست. (از قاموس الاعلام ترکی).

ضیاء .

(اخ) میر صفدرعلیخان بن عسکرعلیخان. شاعر. از احفاد شاه اسماعیل صفوی است. او در اورنگ آباد هند اقامت داشت و مورد نظر نواب دکن بود. این بیت از اوست: چشم تر مانند شبنم زین چمن برداشتم خون دل چون لعل با خود از وطن برداشتم. (از قاموس الاعلام ترکی).

ضیاء.

(اخ) نخشی. یکی از ادبا و زهاد. وی از وطن خود نخشب بهندوستان رفت و بدانجا بسال ۷۵۱ ه. ق. درگذشت. ضیاء نخشی در هندوستان بزبان سانسکریت آشنا شد و از آن زبان چند کتاب ترجمه کرد و در دستگاه سلاطین خلیج در آن دیار راه یافت و برخی از کتب خود را بنام مبارک شاه خلیج (۷۱۷ - ۷۲۱) تألیف کرد. مشهورترین تألیفات ضیاء نخشی کتاب طوطی نامه است که اصل آن هندی بوده و این مرد آن را بسال ۷۳۰ به لباس عبارت فارسی سلیس درآورد و آن کتاب که متضمن یک عده قصه و حکایت است بغالب زبانها ترجمه شده، و اصل کتاب چهل طوطی معروف همین کتابست. (تاریخ مغول اقبال ص ۵۲۸). در قاموس الاعلام ترکی آمده که وی دو کتاب داستانی بنام طوطی نامه و گلریز از هندی بفارسی ترجمه کرده و نیز کتاب «لذة النساء» از نوشته های ادیبانه اوست.

ضیاءالدین.

[تُذ دی] (اخ) هدایت گوید: معلوم نیست که از کجاست اما معاصر سیف اسفرنگی و در زمان دولت سلطان محمد بن تکش خوارزمشاه که او را اسکندر ثانی و سلطان سنجر لقب کرده بودند و شعرا قصیده ها در تهنیت این لقب بنام او می گفته اند بوده و از قصیده ای که نظم کرده این سه بیت نوشته می شود: سلطان علاء دنیا سنجر که ذوالجلال از خلق برگزیدش و جاه و جلال داد شاه عجم سکندر ثانی که رای او بر فتح ملک ترک حشم را مثال داد خورشیدوار تیغ وی از مشرق صواب آمد پدید و ملک خطا را زوال داد. (از مجمع الفصحا ج ۱ ص ۳۷۶). صاحب حیب السیر گوید (۱): امام ضیاءالدین از فضیلتی زمان سلطان محمد خوارزمشاه و پیوسته ملازم بارگاه این سلطان بود و در آن وقت که خوارزمشاه فرمود که لفظ سنجر بر القاب او بیفزایند این مرد قصیدتی نظم کرد که سه بیت آن اینست: سلطان علاء دنیا... الخ. (۱) - چ طهران ج ۲ ص ۳۳۵.

ضیاءالدین.

[تُذ دی] (اخ) ابن البیطار، ابو محمد عبدالله بن احمد النباتی العشاب المالقی معروف به ابن البیطار. رجوع به ابن بیطار و نیز رجوع به عبدالله... شود.

ضیاءالدین.

[تُذ دی] (اخ) ابن امام فخرالدین رازی. مردی صاحب نظر و مشتغل بعلم و دانش بود. پس از وفات پدر در هرات اقامت گزید لیکن او در علم و هنر و ذوق و فطنت بیایه برادر کهر خویس شمس الدین که پس از پدر لقب فخرالدین گرفت نرسیده است. رجوع به عیون الانباء ج ۲ ص ۷۶ شود.

ضیاءالدین.

[تُد دی] (اخ) رجوع به ابن خروف ضیاءالدین ابوالحسن قیسی شود.

ضیاءالدین.

[تُد دی] (اخ) ابن سعد بن محمد بن عثمان القزوینی القرمی العفیفی، استاد شیخ المولی سعدالدین التفتازانی. صاحب بغیہ گوید وی امامی بزرگوار و دانا بتفسیر و عربیت و معانی و بیان و فقہ و اصلین است و پیوستہ حتی بہ گاہ سواری و ہم پیادہ روی بہ افادہ علم اشتغال داشت. در بلاد خویش فقہ آموخت و از پدر و عضدی و بدر تستری و خلخالی اخذ علم کرد و درجتی بلند یافت تا آنجا کہ سعدالدین تفتازانی از جمله شاگردان او بود. ضیاءالدین با جاہ و مالی کہ داشت طالب علمان را نیکو داشتی. وی را دینی استوار و تواضعی فزون از حد و خیری کثیر و بزرگواری بسیار بود و از بدی پیوستہ گریزان بود. چون بقاہرہ درآمد بشیخونہ و مدرسہ بیروسیہ بتدریس فقہ شافعی پرداخت. و نام وی عبیداللہ بود و بسبب ہمنامی با عبیداللہبن زیاد کشندہ حسین بن علی (ع) آن را خوش نداشتی و ہرگز نوشتی. و او را ریشی دراز بود کہ بقدما رسیدی و ہرگاہ بخفتی ریش خویش در کیسہ ای نہادی و چون برنشستی دو شاخہ شدی و عوام مصر چون او را بدیدندی گفتندی: سبحان الخالق و وی گفتی عوام مصر مومنین بصدقند کہ از صنعت بصانع استدلال کنند. عزالدین ابن جماعہ و شیخ ولی الدین عراقی و گروہی دیگر از وی اخذ و روایت کردہ اند و وی از حلبی و دیگران روایت کند و چنانکہ ابن حجر و دیگران آورده اند در ذی الحجہ سال ۷۸۰ ہ. ق. درگذشتہ است. طاہر بن حیب بہ وی نوشت: قل لرب الدرّی و من طلب العلم مَجداً الی سبیل السواء اذ اردت الخلاص من ظلمة الجهل فما تهتدی بغير ضیاء. ضیاءالدین در جواب او گفت: قل لمن يطلب الهدایة منی خلت لمع السراب برکة ماء لیس عندی من الضیاء شعاع کیف یبغی الہدی من اسم الضیاء. (از روایات الجنات ص ۳۳۵).

ضیاءالدین.

[تُد دی] (اخ) ابن صقر. معاصر شہاب الدین سہروردی. محدث است و در قرن ششم ہجری می زیست. (عیون الانباء ج ۲ ص ۱۶۸).

ضیاءالدین.

[ء د د] (اخ) ابن عبدالحمید. عبداللہ بن محمد. رجوع بہ عبداللہ بن محمد... شود.

ضیاءالدین.

[ء د د] (اخ) ابن معین. عمر بن بدر موصلی. رجوع بہ عمر... شود.

ضیاءالدین.

[ء د د] (اخ) ابوالنجیب سہروردی، عبدالقاہر. رجوع ابوالنجیب سہروردی... شود.

ضیاءالدین.

[ء د د] (اخ) عوفی در لباب الالباب گوید (۱): ابوبکر احمد الجامعی الصاحب الکبیر علاءالملک ملک الامراء ضیاء الدولہ و الدین و الوزراء، صاحب صدری کہ تیغ امارت و قلم وزارت در تصرف کف و بنان او بود و سیرابی کشت زار امل از قطرات باران احسان

او. این لفظ که گفته اند عاش حمیداً و مات شهیداً قبائی است بر قد دولت او بریده و طرازی بر لباس اقبال او دوخته. همگی همت او تربیت فضلا و تقویت علماء و دستگیری افتادگان و پایمردی آزادگان بود و در نوبت امارت در دهلی آنچه از بذل و احسان او کرد تاریخ روزگار گشت و کرم حاتم و معن زائده و آل برمک را یک ساعته بذل او منسوخ گردانید و در آن وقت که مؤلف این مجموعه در اسفزار بحضرت او رسید الحق حضرتی بود که شجره فضل را در آنجا حضرتی بود. ارباب علم و اصحاب هنر در آن دولت آسوده بودند و از حوادث ایام در مهد آسایش غنوده و داعی را کمال تربیت او پایمردی کرد تا در خدمت او بماند و هر هفته روز آدینه نوبت تذکیر عقد کردی و او شرف استماع ارزانی داشتی و تشریفات و انعامات او متواتر و مترادف بودی، و وقتی در خلوت می فرمود که مرا پیوسته آرزو آن بود که ائمه ماوراءالنهر و خراسان را ببینم و مجلس وعظ ایشان استماع کنم تا اتفاق سفر ختا افتاد و در بلاساغون رفتم و هر جا که بزرگی بود بخدمت جمله تقرب کردم و تذکیر ایشان بشنودم و هیچ ذخیره ندارم مر آخرت را [بجز] دوستی علما و این خصلت مرا از صدر شهید پدر خود میراث است و امید می دارم که دوستی ائمه دین مرا فردا دستگیر باشد، ایزد سبحانه و تعالی آن ذات بی نظیر را غریق رحمت و غفران گرداند و صدر وزارت و مسند دولت و متکاء اقبال را به فر و شکوه وزیرالوزراء عین الملک ضاعف الله جلاله که وارث اعمار وزراء کبار است تا دامن قیامت آراسته دارد. اکنون طرفی از طرف اشعار آن صاحب که صاحب قران قرن خود بود ایراد کنیم. در وقتی که وزارت سیستان به وی تفویض فرمودند و عزم آن طرف کرد رباعی می گوید: رباعی ای دوست مرا درد تو از درمان به یک ساعت دیدار تو از صد جان به از سیب زنخدان تو یک شفتالو نزدیک من از هزار سیستان به. و هم او فرماید: رباعی هرچند چو من هزار عاشق هستت کس را نرسد دست به زلف شستت جز زُهره که را زُهره که بوسد پایت جز یاره که را یاره که گیرد دستت. و در آن وقت که در خدمت سلطان سکندر بود در طراز با تاینگو مصاف کردند و با حشم بسیار مردانگی کردند و آثار شهامت او ظاهر شد و سلطان سکندر او را بستود چنین که بارها بر لفظ راند که من از آثار (؟) تاژیکان پردل تر از علاءالملک جامجی ندیدم و سرخس نامزد او فرمود اما او را هواء اسفزار در سر بود این رباعی گفت: رباعی ای تیغ تو کرده بر ختا تنگ زمین وز خون حسودت شده گلرنگ زمین بخشای بر این بنده که آورد او را صیت کرمت هزار فرسنگ زمین. و از ثقه ای شنیدم که روزی قوام الملک خواجه را به آرزو در وثاق آورد چون بازمی گشت بر این رباعی عذر تجشم اقدام تمهید کرد: رباعی گردی که به راه از سم اسب تو بخاست گر سرمه دیده کندش چرخ رواست مر بنده خویش را تفقد کردی عذر قدمت هم کرمت داند خواست. و پسر خواجه رضی الدین مستوفی از بخارا وقتی بحضرت دهلی رفت و چون مولد و منشأ او نیشابور آمده است از آنجا که کمال اعتقاد او بود در رعایت ائمه و علماء پنداشت که مگر از فرزندان استاد علماست (؟) او را اعزازی هرچه تمامتر کرد و به تبجیلی هرچه خوبتر در شهر آورد و اسباب او مهیا کرد و بسعی جمیل او هم در مدت نزدیک او را قربت ملک عمید قطب الحق و الدین تغمده الله برحمته حاصل شد ولیکن آن بزرگ زاده مردی مسرف و پریشان کار بود در آن نگنجید و کار خود را بزبان آورد بهندوستان رفت و مدتها بر این بگذشت و علاءالملک را وزارت ممالک غور و فیروزکوه و امارت اسفزار دادند، شمس الدین رضی از حدود مکران و سیستان بخدمت او پیوست و خواست که هم بر آن شیوه زندگانی کند اما زمین خراسان آن نوع حرکات برنتابد، علوفه ای فراخور حال او از دیوان اطلاق می کردند و انعام و تشریف خود پیوسته بودی، چون رکاب مبارک او از فیروزکوه به اسفزار حرکت فرمود شمس الدین رضی قصیده ای انشاء کرد در تهنیت قدوم وی که مطلع آن این بود، مطلع: رخشنده گوهری به برِ کان رسید باز رخ تازه گلبنی بگلستان رسید باز. و او ترجمه انشاد قصاید [به کس] نگذاشتی و خود هم بخواندی بیاض بستند و قصیده را تمام فروخواند و بر ظهر آن بیاض بی هیچ فکر و تأمل این ابیات نبشت، قصیده: شمس رضی ز سوی سجستان رسید باز دیده حدود پارس و مکران رسید باز با خط نیک درهم و الفاظ بس تباہ با نثر ژاژ و نظم پریشان رسید باز گرچه به وقت رفتن چیزی نداشت هم برگشت گرد عالم و عریان رسید باز گفتی همیشه کفر و مع الکفر زندقه معلوم من نشد که مسلمان رسید باز. مذهب الدین سید الکتاب منصور بن علی الاسفزاری در حق او گوید: تا

معدلت کار جهان داد قرار بشکفت هزار گل جهان را بی خار از راستی مسطر عدلت امروز سرگشته نماند در جهان جز پرگار (۲). و نیز مجدالدین شرف الکتاب ابن الرشید الغزنوی قصیدتی در مدح وی سروده است و گوید: زبان من ز شکر تو دهانی پرشکر دارد که چشم من بروی تو جهانی پرقرم دارد پس فروتر شود و گوید: ضیاءالدین علاءالملک بوبکر بن احمد آن که هم علم علی خوانده ست و هم عدل عمر دارد سپهداری که در هیجا ز هیبت بانگ کوس او عدو را همچو مور و مار دایم کور و کر دارد... الخ (۳). عوفی گوید (۴) از امام بدرالدین [بن] [نور] [الدین] [الهروی شنیدم در هراه که وقتی بخدمت علاءالملک [ملک] [الامراء] الوزراء ابوبکر الجامعی رحمه الله خدمتی نوشتم و نظمی پرداختم، چون در نظر مبارک او آمد مرا یک تخت جامه بُرد نیشابوری و دو تا اسکندرانی فرستاد، در شکر این لطف رباعی و قطعه ای بگفتم: رباعی ای با تو بزرگان جهان خُرد همه در جنب صفات صافها دُرد همه در نرد سخات برد من بسیار است وین طرفه که آن جنیبت بُرد همه (۵). قطعه چو اسکندران را معین و وزیری از آنم فرستادی اسکندرانی بلی بود یکتا و یک با ولیها از آن تا کند با ولی همقرانی مرا گفت جامه که بر در طی آریم که بخشیدهء حاتم تا بدانی. محمد قزوینی در تعلیقات نگاشته اند: مصراع اول «چو اسکندران را معین و وزیری»، علاءالملک جامعی از وزراء سلطان محمد خوارزمشاه ملقب به اسکندر ثانی مراد است، و در مورد دو بیت آخر افزوده اند که مراد از این دو بیت معلوم نشد. (۱) - چ اروپا ج ۱ ص ۱۱۱، ۱۱۲، ۱۱۳. (۲) - لباب ج ۱ ص ۱۵۹. (۳) - لباب الالباب ج ۱ صص ۱۰۶ - ۱۶۱. (۴) - لباب ج ۱ ص ۲۵۰. (۵) - ن ل: «و آن طرفه که صاحبیست»، و نسخه بدل بنظر صحیح تراز متن می آید.

ضیاءالدین.

[ء د د] (اخ) ابو عبدالله محمد بن عبدالواحد السغدی. رجوع به سغدی شود. (قاموس الاعلام ترکی).

ضیاءالدین.

[نُد دی] (اخ) اردوبادی، متخلص به شفیعی شارح معنیات حسین بن محمد شیرازی.

ضیاءالدین.

[نُد دی] (اخ) المارانی، ابو عمرو، عثمان بن عیسی بن درباس المارانی، الکردی. ضیاءالدین، در عصر خویش از اعلم شافعیین در فقه بود. نسبتش به بنی ماران مردج (نزدیک موصل) رسد. در اربل نشو و نما یافت و از آنجا بدمشق و سپس مصر شد و قضای غریبه بدو تفویض کردند و سپس سلطان صلاح الدین شغل قضای دیار مصر را در ۵۶۶ ه. ق. بدو داد و از آن پس به تدریس پرداخت و گوشه گرفت تا آنگاه که بقاهره درگذشت (۶۰۲ ه. ق.). از کتب وی: «الاستقصاء لمذاهب الفقهاء» نزدیک بیست مجلد و «شرح اللمع» در اصول فقه. (الاعلام زرکلی ج ۲ ص ۶۳۰).

ضیاءالدین.

[نُد دی] (اخ) برنی. رجوع به برنی شود.

ضیاءالدین.

[ء د د] (اخ) (خواجه...) از بزرگان وقت خود و مزارش به تبریز بوده است. (نزهة القلوب چ اروپا ص ۷۸).

ضیاءالدین.

[تُذ دی] (اخ) بلخی. هدایت گوید: واعظی خوش بیان و عالمی چرب زبان بوده در بلخ تمکن داشته و خلق را موعظه میفرموده. محمد عوفی گوید او را ملاقات کردم، فاضل بود. این چند بیت از او نوشته شد: زهی در شان تو منزل همه آیات سلطانی بدیده عقل در دست تو ریایات جهانبانی تو خورشید جهانگیری از آن با تیغ صبح آسا گرفتگی هفت کشور را بیک ساعت به آسانی چنان آسوده شد جمع خلایق در دیار تو که جز در طره دلبر نبیند کس پریشانی چو ذوالقرنین از مشرق یکی بخرام در مغرب که تا دانند در عالم توئی اسکندر ثانی. گویند چون بر منبر رفتی عادت وی چنان بودی که عمامه خود را چنان نهادی که پیشانی او و صدغ او را پوشیدی، یکی به وی نوشت که عمامه را لختی برتر نه که روزی را خدا می دهد، و او این رباعی را در جواب فرستاد: یک شهر حدیث من و اشعار من است در هر کنجی سخن ز گفتار من است گر پیش نهم یا سپس ای مرد سره پالان زن تو نیست دستار من است. (از مجمع الفصاحا ج ۱ ص ۳۳۶).

ضیاءالدین.

[تُذ دی] (اخ) خجندی فارسی. صاحب مجمع الفصحاء آورده است (۱): از فضلالی زمان خود به وفور فضیلت ممتاز بوده مدح ملک بیغو می گفته و در عهد محمد ایلدگز متکفل احکام شرعی می شده با شمس الدین اوحدی مشهور بخاله معاشر و مکاتبات فیما بین ایشان بوده. اصلش از شیراز است. در جوانی از شیراز بخراسان رفته در شهر خجند اقامت گیرد و بخجندی معروف لهذا تا نسب و موطن معلوم باشد فارسی تخلص می کرده یا خجندیانش فارسی لقب داده اند. معاصر و مداح ملکشاه سلجوقی بوده، شرحی بر محصول فخرالدین رازی نگاشته و در سنه ۶۲۲ در هرات وفات یافته است. جوینی در تاریخ جهانگشا آورده است که: «امام ضیاءالدین فارسی را قصیده ای است. از آنچه بر خاطر مانده بود چند بیت ثبت شد»، مطلع آن: رویت بحسن عالم جان را کمال داد عشقت بلطف چهره دل را جمال داد. از خیالات اوست: امسال پای در ره عشق تو چون نهد آنکو ز خون خویش نشسته ست یار دست در باغ حسن عارض زیبای تو گلیست کایمن بود بچیدن آن گل ز خار دست خواهد کسی که از تو امیدش بود کنار تا بر تنش بجای دو باشد چهار دست در عشق تو ز پای در افتادم و خوشست گر گیرم عنایت صدر کبار دست عادل غیاث دولت و دین آنکه در جهان دادش ز قدر بر همه کس کردگار دست. ایضاً بریختی ز جفا خونم و جز این نبود سنزای آنکه چنین یار بیوفا گیرد ولی به ریختن خون من دلم راضیست بدان طمع که ز لعل تو خوبها گیرد. ایضاً بیا که راز دل غنچه باد رسوا کرد رسید بلبل و اسرار عشق پیدا کرد ز لاله ابر بسی لعبتان چابک ساخت ز غنچه باد بسی دلبران رعنا کرد سحاب چشم هوا را چو چشم وامق ساخت بهار روی زمین را چو روی عذرا کرد زبهر قمری انجیل خوان صبا در باغ ز شاخ سرو همه صورت چلیپا کرد بخط سبز مثالی پیادشاهی گل فلک نوشت و ز قد بنفشه طغرا کرد اگر ز چرخ ثریا نماند اینک باد ز برگ نسترن آفاق پرثریا کرد صباست همدم عیسی که چشم نرگس را نخست بار که دم برفکند بینا کرد جهان پیر کهن گشته را فلک از نو بسان دولت سلطان دهر برنا کرد شهاب کلک تو با خلق می کند ز کفّت همان عمل که عطارد بروج جوزا کرد. در مدح ملک بیغوشاه: خداوند عالم ملک شه که او را همه کار از فضل یزدان برآمد بقا دامن خویش درچید از آن سر که بی حکم او از گریبان برآمد فلک بر زمین بهر قوت عدویش هر آن تخم کانداخت پیکان برآمد معطل چنان شد ز عدل تو خنجر که زنگار از روی سوهان برآمد در آن لحظه کاآواز کوس از دو جانب بگردون ز اطراف میدان برآمد تن هر مبارز بجوشن فروشد سر هر دلاور ز خفتان برآمد ز باران تیغ تو از خاک ز آن پس بجای گیا شاخ مرجان برآمد. هم در مدح ملک بیغو: ای از خیال روی توام لاله زار چشم تا کی بود ز عشق توام لاله بار چشم اشکی که داشت چشم من افتاد در کنار زین پس بجای اشک فتد در کنار چشم بی جستن هوای تو نبود بجای، دل بی دیدن

لقای تو ناید بکار چشم بر گردن خیال تو بندد عروس وار تا صبح هر شبی گهر آبدار چشم دولت نگر که گشت من تیره روز را روشن ز خاک بارگه شہریار چشم بیغوملک شہ آیت نصرت کہ اندر او بیند نشان نصرت پروردگار چشم. و لہ ایضاً: نہ حیلہ ای ز سوز تو الا۔ گداختن نہ چارہ ای ز ہجر تو الا گریستن شب تا بروز کار من و روز تا بشب نالیدنست از غم تو یا گریستن گفتی ز ہجر من نگرستی و بر حقی فرقت از فشاندن خون تا گریستن ما را بدولت غم عشق تو ہر زمان صد گونه محنت است نہ تنها گریستن زیبائی است در تو کہ آید بیاد تو از چشم عاشقان تو زیبا گریستن از روزگار وعدہ مرا در فراق تو امروز غصہ خوردن و فردا گریستن دلشادم از گریستن خود بدین ہمہ کأمید صحت است ز شیدا گریستن از چشم توست فتنہ و گرنہ چہ لایقست از من بعهد خسرو دنیا گریستن بیغوملک شہ آنکہ پدید آورد بہ تیغ از پردلان بہ موقف ہیجا گریستن. ایضاً ای شکر پیش لب از در برخندیدن روح را طعنہ زند لعل تو در خندیدن پیشہ سنبیل زلف تو عبیر افشاندن عادت پستہ تنگ تو شکر خندیدن دل رباید سر زلف تو بہر جنبیدن جان فشاند لب لعل تو بہر خندیدن تا نبینی رخ زر ہیچ نخندی آری ہست گل را ہمہ از شادی زر خندیدن چون بخندی سوی تو خلق از آن درنگرند کہ ندیدہ ست کس از شمس و قمر خندیدن مگر از اختر و تاج ملک آموختہ اند زلف و رخسار تو ہر شام و سحر خندیدن نطفہ را گر ز قبول تو در او مژدہ رسد کند آغاز ہم از پشت پدر خندیدن. و لہ ایضاً: زرین شد ای عجب ہمہ اطراف بوستان نوعی ز کیمیاست مگر باد مہرگان برگ ترنج شد عوض برگ شنبیلد شاخ درخت شد بدل شاخ زعفران گوئی ہر آن قصیدہ کہ بلبل بہار گفت بادش بہ زر نوشت بر اوراق بوستان شد نار سرخ لعبت باغ و ز عشق او خون جگر ز دیدہ انگور شد روان گر ناردان مسکن صفر است پس چرا صفرای باغ دفع نگردد ز ناردان آن فصل شد گذشتہ کہ اندر میان باغ چون روی دوست خرمن گل بود بیکران امروز نیست در ہمہ گلہا بہ راغ و باغ جز اشک دشمن شہ سادات ارغوان سلطان شرع و صاحب اسلام آنکہ ہست بر تخت ملک و جاہ سیادت خدایگان آن قاسمی کہ بر در انعام او قضا موضوع کرد قسمت ارزاق انس و جان جاهش فرون از آنکہ توہم کند خرد قدرش برون از آنکہ تصور کند گمان ای از دم رضای تو مشکین شدہ بہار وی از کف سخای تو زرین شدہ خزان صحن و رواق مہر تو را مہر خاکروب سطح سرای قدر تو را چرخ نردبان جائی کہ راستی شود از طبع آشکار از شرم، تیر در تن خصمت شود کمان. در مدح شمس الدین محمد بن مؤید الحدادی البخارائی الملقب بہ شمس خالہ: فلک اختر معنی صدف درّ یقین گوہر واسطہ عقد شرف شمس الدین عمدۃ الملک فروغ گہر حدادی کہ شکست از قلمش قاعدہ درّ ثمین سخنش سحر مبین است ولی از پی فہم شعر کردند بزرگان لقب سحر مبین آسمان لخلخہ سازد ز پی مغز نجوم چون شود از قلمش مشک بہ کافور عجین رقعہ ای گر بسوی اہل جنان بنویسد از خطش غالیہ زلف کند حورالعین مادح طبع تو بر اوج فلک بدر منیر راوی شعر تو در جمع ملک روح امین گر ز زنجیر خط یاد کند در بیشہ در زمان عاشق زنجیر شود شیر عرین گفتہ ابیات تو در مجلس ارواح، جنان خواندہ اشعار تو در پردہ ارحام، جنین کاغذ شعر تو چرخیت ز رفعت گوئی خط تو محور آن چرخ و نقطہا پروین رفعت و قدر ثنای تو گر اینست کند بہ طفیلش سخن من گذر از علین آتشین باد مرا بستر اگر بی یادت می نہم ہیچ شب ہجر تو سر بر بالین. (۱) - مجمع الفصحا ج ۱ ص ۳۲۵.

ضیاء الدین.

[ء د د] (اخ) دوغ آبادی. رجوع بہ دوغ آبادی شود.

ضیاء الدین.

[ء د د] (اخ) سراج (مولانا...). از اکابر کرمان و معاصر امیر تیمور گورگانی بودہ است. (حبیب السیر ج ۳ ص ۱۷۸).

ضیاءالدین.

عُ د د [اخ] سنجری. رجوع به سنجری شود.

ضیاءالدین.

عُ د د [اخ] شیث بن ابراهیم بن محمد. رجوع به شیث شود.

ضیاءالدین.

عُ د د [اخ] عبدالرافع بن ابی الفتح الهروی. رجوع به عبدالرافع... شود.

ضیاءالدین.

عُ د د [اخ] عبدالعزیز بن محمد طوسی. رجوع به عبدالعزیز بن محمد طوسی شود.

ضیاءالدین.

عُ د د [اخ] عدنان شیرخکتی. پدر امام مجدالدین محمد است. در انقلاب ایام و فترت‌های غز و ترکمان و تبدل دول در عالم خفص و رفع بود و آخر الامر علتی مزمین بر نهاد او استیلا یافت و صاحب فراش شد و شرف الزمان مجدالدین عدنان که پسر بزرگتر او بود بجهت تداوی پدر وثاق حمیدالدین طیب را ملازم گرفت و تتبع کتب طب کردن ساخت و چون طبعی ذکی و علمی وافر حاصل داشت در مدت چهار سال که پدر او رنجور بود او طیبی حاذق شد چنانکه بر اطباء روزگار و حکماء عهد فائق آمد و صدر جهان عبدالعزیز او را بخدمت خود مخصوص گردانید... نواده این ضیاءالدین یعنی جلال الدین بن امام مجدالدین بن ضیاءالدین معاصر عوفی صاحب لباب الالباب بوده است. (از لباب الالباب ج ۱ صص ۱۷۹-۱۸۰).

ضیاءالدین.

عُ د د [اخ] عبدالله بن محمد خزرگی مالکی اندلسی. رجوع به عبدالله بن محمد... شود.

ضیاءالدین.

عُ د د [اخ] علی (امیر...). از اشراف مرو بود و در فتنه خانمانسوز مغول از جانب تولی حاکم مرو شد. سپس برای دفع شر پهلوان ابوبکر دیوانه که در سرخس فتنه می‌انگیخت به سرخس رفت و در بازگشت به دست کوشکین (کوشتکین) که با زمره‌ای از ملازمان سلطان محمد خوارزمشاه به مرو رسیده و بر آنجا استیلا یافته بود کشته شد. (حبیب السیر ج ۳ ص ۱۵). صاحب تاریخ جهانگشای گوید:... چون از نهب اموال و اسر و اغتیال فارغ شدند [مغولان]، امیر ضیاءالدین علی را که از جمله اکابر مرو بود و سبب گوشه نشینی او بر او ابقا کرده بودند فرمود تا با شهر رود و جماعتی که از زوایا و خبایا بار دیگر جمع شوند امیر و حاکم باشد و برماس را به شحنگی بگذاشتند... و امیر ضیاءالدین و برماس هر دو مقیم بودند تا خبر رسید که در سرخس پسر شمس الدین پهلوان ابوبکر دیوانه فتنه آغاز نهاده است امیر ضیاءالدین بدفع او با مردی چند چون برفت، برماس اهالی مرو را از محترفه و غیر آن بر عزیمت توجه بجانب بخارا از شهر بیرون آورده بظاهر شهر نزول کرد، جمعی را که پیمان‌ه عمر پر و بخت برگشته بود، پنداشتند

که شحنة را از جانب سلطان خبری رسیده است و مستشر گشته و بهزیمت می رود، حالی طبلی فروکوفتند و یاغی شدند در سلخ رمضان سنه ثمان عشره و ستمائه (۶۱۸ ه. ق.) و بارماس به در شهر آمد و جماعتی را به استدعای معارف بشهر فرستاد کس روی نمود و او را تمکینی نکرد به انتقام مبالغ مردم را که بر در شهر یافته بود بکشت... چون ضیاءالدین بازرسید بعلت استعداد و ترتیب حرکت در شهر رفت و غنیمتی که داشت بر ایشان ایثار کرد و پسر بهاءالملک را بر سبیل نوا که او پسر منست نزدیک ایشان فرستاد و خود روی نمود و با آن جماعت عصیان کرد و بار دیگر باره و حصار را عمارت فرمود و جمعیتی بر او گرد آمدند و در اثنای این جماعتی از لشکر مغول رسیدند، رعایت جانب ایشان واجب دانست و یکچندی نزدیک خود نگاه داشت چندانک از حشم سلطان کشتکین (کستکن) پهلوان با جمعی انبوه در رسید بمحاصره شهر مشغول شد، جمعی از رنود شهری خلاف کردند و نزدیک کشتکین رفتند، ضیاءالدین چون دانست که با تفرق اهوا کاری تمشیت نپذیرد با جماعتی مغولان که ملازم او بودند بر عزیمت قلعه مرغه (مراغه) روان شد و کشتکین در شهر آمد و خواست تا اساسی نهد و عمارت و زراعت فرماید و بند شهر دربند جماعتی از شهر در خفیه به ضیاءالدین مکتوبی فرستادند و او را بر مراجعت با شهر تحریض و ترغیب کردند. چون بازگشت و به در شهر نزول کرد یک کس از خدم او بشهر درآمد با یکی خبر وصول او بگفت در حال بگوش کشتکین و خصمان رسید جماعتی را بفرستاد تا او را بگرفتند و مطالبه مال کرد، ضیاءالدین گفت به فاحشات داده ام، کشتکین پرسید آنها کدامند، گفت مفردانی و معتمدانی که امروز در پیش تو صف کشیده اند چنانک آن روز پیش من بودند وقت کار مرا فرو گذاشتند و ستمت غدر بر ناصیه خود کشیدند، چون دانستند که از ضیاءالدین حاصلی نخواهد بود و مالی ندارد کشتکین کشتن او را حیات خود دانست و فنای او را بقای ملک پنداشت و بعد از حالت او (۱) به دلی فارغ بعمارت و زراعت اشتغال داشت... (۲) (۱) - یعنی مرگ او. (۲) - جهانگشای جوینی چ اروپا ج ۱ صص ۱۲۷ - ۱۳۰.

ضیاءالدین.

[ء د د] (اخ) علی. از خواص بندگان سلطان غیاث الدین محمودبن سام از سلاطین غوری است و بسال ۵۹۷ ه. ق. از جانب این سلطان حکومت نیشابور یافته است. (حیب السیر ج ۲ ص ۲۱۷).

ضیاءالدین.

[ء د د] (اخ) علی بن احمد یمینی شافعی. رجوع به علی بن احمد... شود.

ضیاءالدین.

[ء د د] (اخ) علی بن سلیم سعدالدین اذرعی. رجوع به علی اذرعی شود.

ضیاءالدین.

[ء د د] (اخ) عمر. والد امام فخرالدین رازی، از مردم ری. وی نخست فقه آموخت و بعلم خلاف و اصول اشتغال ورزید تا آنجا که در آن تمیزی بسیار حاصل کرد و کم نظیر گشت. و در ری به تدریس پرداخت و در اوقاتی معلوم خطبه خواندی و خلقی انبوه بسبب بلاغت و حسن ایراد سخن بر وی گرد آمدندی و بدین روی میان خواص و عوام شهرتی یافت و نامی شد. وی را تصانیف بسیار در اصول و وعظ و جز آن است. ضیاءالدین را دو پسر بود، مهتر رکن الدین لقب داشت و کهتر امام فخرالدین. (عیون الانباء ج ۲ ص ۲۵).

ضیاء الدین.

[ء د د] (اخ) عمر بن ابی المحسن بسطامی. رجوع به عمر بن ابی الحسن ... شود.

ضیاء الدین.

[ء د د] (اخ) عمر بن ابی بکر موصلی. رجوع به عمر بن ابی بکر ... شود.

ضیاء الدین.

[ء د د] (اخ) عمر بن محمد البسطامی. رجوع به عمر بن محمد ... شود.

ضیاء الدین.

[ء د د] (اخ) قوسی. ابوالحسن بن ابراهیم. وی بسال ۵۹۹ ه. ق. در گذشته و پیش از وفات از دو دیده نابینا گشته بود. سه کتاب «الاشارة فی تسهیل العبارة» و «المقتصر من المختصر» و «تهذیب ذهن الواعی فی اصلاح الرعیة و الراعی» از تألیفات اوست و یک قصیده لغویہ تحت عنوان «اللؤلؤ المکنونة و الیتمة المصونة» دارد. سه تألیف فوق را بنام صلاح الدین ایوبی کرده است. (قاموس الاعلام ترکی).

ضیاء الدین.

[ء د د] (اخ) قاضی... نورالله ولد قاضی درویش محمد بن خواجه شکرالله وزیر برادرزاده قاضی عیسی. در ایام حکومت امیرخان در بلده هرات متکفل منصب قضا شد و چند سال در غایت امانت و دیانت بلوازم آن امر قیام نمود. آن جناب از اقسام فضایل بهره تمام داشت و به جودت طبع و الطاف ذهن متصف بوده و اشعار دلفریب بر صفحه روزگار می نگاشت، در انشاء مکاتیب غایت بلاغت بجای می آورد... وفاتش در اوایل شعبان ۹۲۹ ه. ق. اتفاق افتاد و در گازرگاه هری مدفون شد. مدت عمرش نزدیک شصت سال بوده است. ظاهراً همین قاضی ضیاء الدین است که با شیخ محیی الدین احمد مشهور به شیخ زاده لاهیجانی از جانب شاه اسماعیل صفوی نزد محمدخان شیبانی که از اقصای ترکستان تا حدود سمنان را بحیطه تصرف آورده بود به رسالت رفته است. (حبیب السیر ج ۳ ص ۳۵۳ و ۳۹۱).

ضیاء الدین.

[ء د د] (اخ) قاضی تولک. رجوع به قاضی تولک شود.

ضیاء الدین.

[ء د د] (اخ) قوسی. رجوع به قوسی شود.

ضیاء الدین.

[ع د د] (اخ) محمد (خواجه...) پدر دستور قابل فاضل خواجه فضل الدین محمود. از صنایع کرمان بود و اباعن جد منصب مقدمی و پیشوائی ملک کرمان بلکه وزارت سلاطین زمان موروث خاندان مبارک این وزیر به استحقاق (یعنی افضل الدین است). ظاهراً خود افضل الدین وزیر معاصر دولت شاه سمرقندی بوده است. (تذکره دولت شاه سمرقندی ص ۵۱۳).

ضیاء الدین.

[ع د د] (اخ) محمد بن ابراهیم منادی. رجوع به محمد بن ابراهیم... شود.

ضیاء الدین.

[ع د د] (اخ) محمد بن ابی نصر بن شهید الغزنوی. رجوع به محمد بن ابی نصر... شود.

ضیاء الدین.

[ع د د] (اخ) محمد بن امین الدین عبدالعزیز. رجوع به محمد بن امین الدین... شود.

ضیاء الدین.

[ع د د] (اخ) محمد بن عبدالواحد بن احمد بن عبدالرحمن بن اسماعیل الحافظ الحجّه الامام ضیاء الدین ابو عبدالله السعدی الدمشقی الصالحی. رجوع به محمد بن عبدالواحد... شود.

ضیاء الدین.

[ع د د] (اخ) محمود، فرزند غیاث الدین خواندمیر بن هماد الدین، صاحب حبیب السیر. مدرس یکی از مدارس هرات. (حبیب السیر ج ۳ ص ۲۰۵).

ضیاء الدین.

[ع د د] (اخ) محمود الکابلی (حکیم)... عوفی گوید: از احداث شعرا و افاضل ائمه در غزنین بنزدیک داعی اختلاط داشتی و بمجاورت او استیناسی حاصل آمدی و این قطعه و چند رباعی بخط خود یادگار نبشته است. قطعه اینست: ایا در عالم عزّ و جلال و قدرت از قلت کمال کلّ موجودات جمله آفرینش گم چو نعل اندر هوای رفعت جاه تو سال و مه براق آسمانها را ز پوی و تک فتاده شم کجا امکان بود ادراک اوج کبریای تو که در کتم عدم افتد ز فکرت خاطر مردم صفی دین معین ملت استاد ملوک احمد توئی والا خداوند فلک چاکر غلام انجم زمانه بشکند از غایت تأیید فرمانت جهان کز بهر می سازد ز نه طاق مدوّ رخم بگاه حلم عمداً از نهیب ضربت عدلت بریزد زهر از مار و بیفتد نیش از کژدم صبا گر خاک پای تو بدوزخ پاشد از دنیا ز یمن آن ندا آید بدوزخ یا عفا عنکم ضیا مدحت چه داند گفت کاندرا عالم خاکی ز آب روی شاگردان تو یک نم بود قلزم کلاه شام تا قلاش (۱) مغرب دوزد از قندز قبای صبح تا خیاط مشرق بُرد از قاقم مطزادار یزدان حا... (۲) لب دل اعداء تو گفته بسان سینه گندم. رباعی چشمم ز تو خون گریست حیرانش مکن وز پسته به زهرخنده گریانش مکن در زلف فراهمت دلی دارم من زنهار شکسته ست پریشانش مکن. همو راست، رباعی: گر شام تو نور صبح در بر دارد روز رخ تو شب معنبر دارد از دست تو راست پای نتوان جستن

چون زو کز زلف تو در سر دارد. همو راست، رباعی: از روی تو زلف روی درمی تابد بر ماه تو حلقه حلقه برمی تابد تا بیش به دست شانه پایش نکنی بر خویش همی پیچد و سر می تابد. حق این مجموعه آن بود که در اتمام آن سالها از مولف بمعاونت افاضل محمود خود مبذول داشتی، چه شنیدم که ابومنصور ثعالبی یتیمه الدهر را در چهل سال ساخته است، معلوم رای رفیع باشد که در جهان افاضل و امثال بسیارند و بسیار بوده اند و لطف طبع جمله را کسی دشوار جمع نتواند کرد و این داعی را نیز انواع ناآمدنیا در راه آمده است و به چند کتک بواسطه غرق و حرق و سرق در معرض تلف افتاده این قدر که در این مجلد ایراد کرده (۳)... این نوع شیوه این داعی مضایقت و مصانعت ۲... حالی که تحصیل آن است بر ۳... ای آنکه ز رای پای برخوردار باداد همیشه عز و برخورداری. برخوردار خوشست از مال و جمال از مال و جمال خویش برخورداری. (از لباب الالباب ج ۲ صص ۴۱۶ - ۴۱۸). (۱) - شاید کلمه قلاس باشد با سین مهمله، صیغه مبالغه ساخته از قلنسه. (۲) - در اصل کتاب چنین است و افتادگی دارد. (۳) و ۲ و ۳ - در اصل کتاب چنین است و افتادگی دارد.

ضیاء الدین.

[نُد دی] (اخ) مکی. شاگرد علامه جارالله زمخشری. او راست کتاب کفایه فی علم الاعراب که شرح نمودج است.

ضیاء الدین.

[نُد دی] (اخ) میرم (خواجه...). شاعر. معاصر شاه اسماعیل صفوی. وی در رثاء و تاریخ امیر غیاث الدین محمد بن امیر یوسف از سادات جلیل که به دست امیرخان حاکم هرات کشته شده است این رباعی گفته: چون میر محمد خلف آل عبا زین دیر فنا رفت سوی ملک بقا تاریخ شهادتش رقم کرد ضیا و الله شهید هو یحیی الموتی. و نیز در مرثیه و تاریخ میرزا شاه حسین اصفهانی قطعه ای بمطلع زیرین سروده است: مهر سپهر لطف که از رای انورش آینه فلک شده جام جهان نما. (از حبیب السیر ج ۳ صص ۳۸۲ و ۳۸۶).

ضیاء الدین.

[نُد دی] (اخ) نصراللهبن محمد جزری مکنی به ابوالفتح، معروف به ابن اثیر. ابن اثیر کنیت سه برادر از دانشمندان ادب و تاریخ و حدیث و جز آن است (رجوع به ابن اثیر شود). برادر مهین: مجدالدین مبارک بن ابی الکریم محمد بن محمد جزری. برادر میانین: عزالدین ابوالحسن علی بن محمد شیبانی مولف تاریخ الکامل. برادر کهین: ضیاءالدین ابوالفتح نصراللهبن محمد جزری (۵۵۸ - ۶۳۷ ه. ق.). در نامه دانشوران آمده است (۱) که وی پنجشنبه بیستم شعبان سال ۵۵۸ ه. ق. بجزیره ابن عمر متولد گشت و در آن بلد نمایش یافت و به سن صبی حافظ کلام الله گردید. از برادران بسال کهنتر است ولی از ایشان بکمال کلاتر. در فنون چند لاسیما ادبیات بعهد خویش مشارالیه بود، بصنعت انشاء پس از معاصرش قاضی فاضل وزیر سلطان صلاح الدین یوسف بن ایوب کردی نظیر نداشت. رسائل و مکاتیب وی مابین ترسلات عرب امتیازی تمام دارد. در ابتکار معانی و اختراع مضامین خداوند ملکه راسخ بود و این خاطر فاطر او را از مداومت دواوین فصحا و ممارست افکار شعرا پدید گشته و از اینرو بیشتر منشآت وی بر صنعت منظوم مشتمل است و در این باب کتابی پرداخته موسوم به الوشی المرقوم فی حل المنظوم و خود در فاتحه آن کتاب گوید: کنت حفظت من الاشعار القديمة و المحدثه ما لا احصیه کثره ثم اقتصرت بعد ذلك علی شعر الطائین حبیب بن اوس، یعنی اباتمام و ابی عباده البحتری و شعر ابی الطیب المتنبی فحفظت هذه الدواوین الثلاثه کنت اکرر علیها بالدرس مدة سنین حتی تمكنت من صوغ المعانی و صار الاذن ما لی خلقاً و صنعاً؛ یعنی من از منظومات شعراء قدیم و جدید چندان از بر داشتم که شمار آن نمی دانستم و عاقبت از تمام اشعار عرب اکتفا کردم به دواوین سه کس که سرآمد فصحاء عالمند: ابوتمام و ابوالطیب و ابوعباده، پس

چندین سال این سه دیوان از حفظ درس گفتم تا آنکه از مداومت بحث آنها بر سیاق معانی انشاء و سبک اسالیب کلام اقتداری یافتیم و این صنعت برای من طبیعت ثانوی گردید. الغرض پس از آنکه در هنر و کمال رسید بمقامی که رسید، در اول ربیعین از سال ۵۸۷ (ه. ق.) بنزد قاضی عبدالرحیم که رب النوع منشیان عصر بود رفت و بتوسط او بملازمت پادشاه مصر و شام سلطان صلاح الدین ایوبی رسید و تا شهر شوال از آن سال در خدمت سلطان بسر برد، آنگاه ملک افضل نورالدین علی ولیعهد صلاح الدین او را از پدر خواستار شد، سلطان وی را مابین اتصال [به نور] چشم نورالدین علی و اقامت آستان خویش مخیر ساخت و گفت اگر صحبت نورالدین اختیار کند مرسومی که از دیوان مبارک برای وی مقرر شده همچنان مستدام باشد. ابن اثیر صلاح خویش در التزام ملک افضل دانست و با وی در پیوست. ملک افضل وجود فاضلی آنچنان عظیم، غنیمت شمرد و با آنکه هنوز در سن شباب بود منصب وزارت بر عهده وی تفویض کرد. پس او با کفایتی بنهایت بر حمل اعباء وزارت اشتغال داشت تا آنکه صلاح الدین در صفر سنه ۵۸۹ (ه. ق.) بشهر دمشق در گذشت و ملک افضل که اکبر اولاد وی بود و بگاه وفات پدر به دارالملک شام مقام داشت بحکم ولایت عهد بر جای صلاح الدین جلوس کرد دمشق و ساحل و بیت المقدس و بعلبک و صرحذ و بصری و ناپناس و هونین و تبنین و غیرها بالتمام در حیطه تصرف آورد و مقالید حل و عقد امور این بلاد در کف کفایت ابن اثیر نهاد و او را وزیر مستقل و مشیر مختار خویش گردانید و همچنان اعتبار و اشتها وی باقی بود تا مملکت شامات از تصرف ملک افضل بیرون رفت و از آن پس امر ابن اثیر در اضطراب افتاد. توضیح این مجمل آنکه بعد از انتقال صلاح الدین به دار مجازات و استقلال ملک افضل بملک شامات مابین آل ایوب اختلافی عظیم شد، هر یک بخیال استقلال خویش و اختلال حال دیگران افتاد چنانکه وزیر آن دودمان قاضی فاضل در حکایت آن اختلاف هائل گفته: و اما هذا البيت فان الآباء منه اتفقوا فملکوا و الابناء اختلفوا فهلکوا؛ یعنی اما این خاندان پس پدران با یکدیگر اتفاق کردند و ملک گشودند و پسران از هم اختلاف جستند و خویشان هلاک کردند. برادر ملک افضل ملک عزیز عثمان که بگاه وفات پدر والی مصر بود بدان ملک مستولی گشت و برادر دیگرش ملک ظاهر غازی صاحب حلب در آن سرزمین مستقل گردید و عم ایشان ملک عادل ابوبکر صاحب دیار جزیره در کرک استبداد یافت و هكذا الآخرون. چون ملک افضل علی انحراف برادر کهنتر ملک عزیز عثمان دید و از عمش ملک عادل ابوبکر آثار نفاق اندیشید رسولی بکرک فرستاد و با ملک عادل پیغام داد که اگر بدرگاه حاضر نشوی کس بمصر فرستم و با عزیز همداستان کردم و استیصال دولت تو بر عهده وی مفوض دارم. همین که ملک عادل این پیام بشنید سخت بیندیشید چه مابین او و ملک عزیز عداوتی بود شدید، پس بناچار راه دمشق گرفت و ملک افضل او را حرمت لایق نهاد و بعد از روزی چند از لشکر خویش گروهی همراه او ساخت و بر عهده هواخواهان خود ملک ظاهر و صاحب حمص و صاحب حماة احکام نگاشت که ملک عادل را در حراست بلاد جزیره که عزالدین صاحب موصل قصد آن سرزمین داشت حمایت کنند، و او را طالع قوی امداد کرد و خصمش قبل از تلاقی بمرد و دیگر سال ملک عزیز با سپاه بسیار بر سر دمشق آمد و برادر مهترش ملک افضل را محاصره کرد، ملک افضل از ملوک اطراف استمداد جست. ملک عادل از بلاد جزیره و ملک ظاهر از حلب و ناصرالدین محمد از حماة و اسدالدین شیرکوه از حمص با کثرت و استعداد بدمشق آمدند که جمله از صاحب مصر ملک عزیز اندیشناک بودند، همین که ملک عزیز آن جماعت را متفق الکلمه دید از در صلح درآمد بدین قرار که بیت المقدس و نواحی آن از اعمال فلسطین با ملک عزیز باشد و دمشق و طبریه و اعمال غور با ملک افضل و اقطاعی که ملک عادل را در ملک مصر بود همچنان برقرار ماند و بسال دیگر که ۵۹۱ بود ملک عزیز نقض عهد کرد و برخلاف صلح از مصر عزیمت تسخیر دمشق کرد. خبر بملک افضل رسید خود بقلعه جعبر نهضت جست و در آنجا ملک عادل را همراه خویش ساخت و از آنجا بحلب رفت و ملک ظاهر را بمدد برداشت و بدمشق بازگشت، در این اثنا ملک عزیز با سپاه مصر برسید و شهر را در حصار گرفت ولی چون هنوز طالع ملک افضل قوی بود و تدبیر ابن اثیر صائب، جمعی از سرهنگان لشکر ملک عزیز که بتقریبی از وی رنجیده بودند بملک افضل و ملک عادل پیغام دادند که اگر از قلعه بیرون آئید ما ملک عزیز را گرفته به

دست شما سپاریم، ملک افضل جمله را به نوید ملوکانه دلخوش ساخت و به روز موعود بر معسکر ملک عزیز بتاخت، اتفاقاً مقارن آن حال خیر انحراف سرهنگان بملک عزیز رسید، سراسیمه بر مرکب نشست و بفرار نجات یافت ولی تمام اموال و مراکب و اسلحه لشکر وی به دست سپاه افضل تاراج گردید و اکثر مصریان بموکب ملک افضل در پیوستند. عمال عزیز بفرمان افضل از بیت المقدس و اعمال آن مطرود گشتند. همین که ملک عادل شوکت و ابهت افضل را در ازدیاد دید سخت بترسید که مبادا در فرض استقلال به استیصال وی عنایت کند که از اینجا براه نفاق رفت و بعزیز پیغام فرستاد که خود در ملک مصر مقیم باش و هیچ دغدغه بخاطر راه مده و سرداری بر سرحد بسطام فرست که من در وصول موکب افضل تدبیری بصواب خواهم کرد که امر تو را وهنی نرسد. ملک عزیز از این پیام دلخوش گشت و سردار خویش فخرالدین ارکش را بمحافظت شهر بلیس مأمور داشت و چون شار شام بدان مقام رسیدند و ملک افضل به تسخیر آن شهر عزیمت گماشت ملک عادل در معرض منع شد و گفت این لشکر که به دست تو و عزیز است همان مردم کارآموده اند که برادرم صلاح الدین به استعداد ایشان با ملوک فرنگستان جهاد می کرد و منصور می گشت، اگر شما برادران با یکدیگر در اندازید و سپاهی اینچنین مجرب را مستأصل سازید فردا با سلطان فرنگ چگونه جنگ خواهید کرد، لشکر اسلام را برای دفع کفار بگذارید و از هم بگذرید. القصة ملک افضل فسخ عزیمت کرد و دیگر بار بتوسط قاضی فاضل بیت المقدس و فلسطین بر عزیز تفویض یافت و بتدبیر منافقان قرار بر آن شد که ملک عادل با عزیز در مصر باشند تا سپس مابین آن دو برادر اختلافی نیفتد. قاضی زاده احمد بن نصرالله تنوی در تاریخ الفی چنین گوید: در بیست وهفتم رجب ۵۹۲ دیگر ملک عزیز به اتفاق ملک عادل وزیر ملک افضل را با خود همداستان ساخته متوجه دمشق گردید و آن وزیر کافر نعمت که ملک افضل تمام اعتماد بر وی داشت در مقام نفاق شده آنچنان سپاه را از مخدوم خویش رنجانید که چون ملک عزیز و ملک عادل بحوالی دمشق رسیدند سپاه ملک افضل بدیشان پیوست. ملک افضل چون این حال بدید دانست که کار از دست برفت، بالضروره دمشق را بگذاشت و بیرون رفت و آن وزیر خائن چون کارش بظهور انجامیده بود در خفا بگریخت و بجزیره ای که مولد او بود درآمد و از آنجا بجهنم رفت - انتهی. همانا از لفظ وزیر و میلاد جزیره و دیگر قرائن چنین به پندار رسد که باعث استیصال ملک افضل این اثر باشد و این خطبی است فاحش، چه آن منافق که منشا تغلب خصم بر ملک دمشق گردید وزیر جنگ بود بنام عزیز بن ابی غالب حمصی علی ما نصّ به ابن الاثیر صاحب الکامل. الغرض چون ملک از دست ملک افضل برفت حال ابن الاثیر سخت پریشان شد و عظیم در اندیشه افتاد، چه او با مردم دمشق سلوکی ناستوده کرده بود و عامه شهر خیال آن داشتند که او را در خلال آن شورش بقتل آورند. محاسن بن عجم که صاحب بار بود در استخلاص وی تدبیری بکار برد، او را در صندوقی جای داد و بر آن قفل نهاد و بدان حالت او را از شهر دمشق بیرون آورد. چون از بیم هلاک نجات یافت راه صرّحذ گرفت، چه ملک عادل و ملک عزیز پس از تصاحب دمشق آن قلعه را برای توقف بملک افضل بازگذاشته بودند، پس ابن الاثیر در آنجا با مخدوم خویش در پیوست و تا سه سال با ملک افضل در آن قلعه مقیم گشت. اشعار مشهورهء ملک افضل به استغاثت خلیفهء عصر الناصر لدین الله در این واقعه منظوم شده که: مولای ان ابوبکر و صاحب عثمان قد غصبا بالسيف حق علی و هُو الذی کان قد ولیه والده علیهما فاستقام الامر خیر ولی فخالفاه و حلا عقد بیعتہ و الامر بینها و النص فیہ جلی فانظر الی حظ هذا الاسم کیف لقی من الاواخر ما لاقی من الاول. یعنی ای خلیفهء عهد! ملک عادل ابوبکر و مصاحبش ملک عزیز عثمان حق ملک افضل علی را به تیغ عدوان بگرفتند با آنکه او را پدرش صلاح الدین بر ایشان برگماشت و چون بحکم ولایت عهد بسطانت نشست امور جمهور مستقیم گشت. پس برادر و عمش نقض پیمان کردند و عقد بیعتش بگشودند بر حالتی که نصب و نص وی آشکارا بود. ای خلیفه قسمت نام علی بین که چگونه از ابوبکر و عثمان واپسین همان دید که از ابوبکر و عثمان نخستین. گویند چون این اشعار به دارالخلافه رسید الناصر لدین الله در جواب نوشت: وافی کتابک یابن یوسف معلنا بالودّ یخبر ان اصلک طاهر غصبا علیاً حقہ از لم یکن بعد النبی له بیثرب ناصر فابشر فان غداً علیہ حسابهم و اصبر فناصرک الامام الناصر. یعنی ای پسر یوسف نامهء تو بر رسید مشعر بر اینکه موالات تو فاش

و ظاهر است و گوهرت پاک و طاهر، آری ابوبکر و عثمان حق علی را غضب کردند ولی بگاهی که علی در یثرب ناصر نداشت، دل خوش دار که فردای باز پرس خود حساب ایشان با علی است و صبور باش که امروز ناصر تو امام ناصر است. مع الاجمال چون سال ۵۹۵ رسید ملک عزیز بمصر وفات یافت، برخی از امراء آن مرز کس در طلب ملک افضل به صرحذ فرستادند و او وزیر خود ابن اثیر را همراه برداشت و طریق مصر گرفت و ملک منصور پسر ملک عزیز که از قبل پدر والی جزیره بود قبل از ملک افضل به دارالملک مصر آمد و ملک افضل با ابن اثیر در هفتم ربیع الاول به شهر قاهره وارد گشت و قاعده بر آن قرار گرفت که ملک منصور پادشاه باشد و ملک افضل اتابک. پس دو ماه و اندی ملک افضل و ابن اثیر در مصر بودند و در اصلاح امور و تقریر قواعد آن ملک اشتغال داشتند. در نیمه جمادی الاولی ملک افضل بقصد تسخیر دمشق همت گماشت و تا سوم رجب ظاهر قاهره مضرب خیام بود آنگاه که در نهضت آمد خبر بملک عادل رسید و او بمحاصره قلعه ماردین اشتغال داشت پسر خود ملک عادل را در جای خویش بگماشت و بعزم دمشق بشتافت، دو روز قبل از وصول موبک ملک افضل وارد دمشق شد و تحصن جست، ملک افضل قریب نه ماه در اطراف شهر ماند و عاقبت مأیوسانه راه مصر گرفت، چون به ثغر بلیس در آمد خبر رسید که ملک عادل بقصد مصر در شتاب است و بدان وقت سپاه ملک افضل بیلاذ خویش متفرق بودند، هر چند سعی بلیغ کرد که عدتی فراهم سازد به دست نیامد و ملک عادل با سپاهی آراسته در رسید و در هفتم ربیع الآخر ۵۹۶ با وی مصاف داد و او را بشکست و او شبانه وارد قاهره گشت و آن شبی بود که قاضی فاضل در آن شب درگذشت. ملک عادل شهر قاهره در حصار گرفت. اکابر دولت میانجی شدند و صلح بر آن دادند که از تمامت ممالک آل ایوب میافارقین و حانی و جبل جور از ملک افضل باشد و باقی بلاد متصرفی با ملک عادل. از طرفین بر این عهد سوگند یاد کردند. ملک افضل در هیجدهم ربیع الآخر شبانه از مصر بیرون شد و ابن اثیر از وی تخلف جست و همراه او نتوانست رفت، چرا که جمعی از دنبال وی می گشتند و خیال قتل داشتند، پس بضرورت مخفی شد و در پرده از آن کشور فرار کرد، و او را در دیوان رسائلش در این باب انشائی است بدیع که کیفیت خروج و احتیال فرار خویش از مصر در آن شرح داده. مع القصه ابن اثیر از این جهت مدتی اندک از حضور افضل بازماند، چون ملک افضل در سمیسات قرار گرفت ابن اثیر بنزد وی مراجعت کرد، پس همی در خدمت مخدوم خویش بیود تا سنین هجری به ۶۰۷ رسید، در ذیقعه این سال از ملک افضل بگسست و با برادرش ملک ظاهر در پیوست و زمانی قلیل در حلب بخدمت او مشغولی کرد ولی مکانتی نیافت، پس خشمناک از حلب بر آمد و بموطن مألوفش که موصل بود بازگشت و در آنجا نیز منزلتی ندید بشهر اربل رفت همچنان مقامی نگرفت ناچار بسنجار شد و از آنجا بموصل معاودت جست و در تاریخ ۶۱۸ بدان بلد بار رحلت بگشود و عصای اقامت بیفکند. صاحب موصل ناصرالدین محمودبن عزالدین مسعود دیوان انشاء بر عهده وی موكول داشت. قاضی شمس الدین احمدبن خلکان اربلی در ترجمت او از وفیات گوید: زمانی که ابن اثیر مقیم موصل بود من فزون از ده کزّت از اربل بموصل شدم و همی خواستم که با وی در مجلسی فراهم آیم و از او فوایدی بیندوزم، چه مابین او و والد مودتی اکید و محبتی شدید بود، اتفاق نیفتاد، پس از بلاد شرقی مفارقت کردم و بشام منتقل شدم و مدت ده سال در شام اقامت جستم، آنگاه از شام بمصر رفتم و هنوز ابن اثیر در قید حیات بود تا آنکه در سال ۶۳۷ که در قاهره بودم خبر وفات وی بمن رسید که در جمادی الاولی یا ثانیه از آن سال در گذشته و بدان وقت از جانب صاحب موصل بغداد آمده بود بسفارت. بامداد هنگام وفاتش در جامع قصر بر وی نماز گذاردند و بمقابر قریش در جوار مشهد حضرت موسی بن جعفر سلام الله علیهما بخاک سپردند. ابو عبدالله محمد بن نجار بغدادی نوشته که او در یوم دوشنبه بیست و نهم شهر ربیع الآخر از آن سال در گذشت و او از من در این باب به خبرت فزونتر باشد، چه وی خداوند تاریخ بغداد است که ابن اثیر در آن وفات یافته. بالجمله از وی پسری بر جای ماند فاضل و شاعر و منشی نامش محمد و لقبش شرف الدین. تصانیف چند سودمند پرداخته، من خود یکی از مجامیع وی را که ملک اشرف پسر ملک عادل کردی فراهم ساخته بود دیدم و بس پسندیدم، بر برخی از نظم و نثر خود و رسایل پدرش اشتمال داشت. میلاد این پسر شهر رمضان از سال ۵۸۵ است و فوتش دوم

جمیدی الاولی در ۶۲۲ - انتهی کلام القاضی. ابن اثیر با آنهمه قدرت خاطر و سماحت طبع که در ترسل نثر داشت شعر خوب نمی توانست نظم کرد و اشعارش هیچ ستوده نیست، این دو بیت استشهاد را بس است: ثلثة تعطی الفرح كأس و كوب و قدح ماذبح الزق لها الأ و للهّم ذبح. یعنی سه چیز فرح بخشد جام و سبو و قدح، برای پر ساختن آنها هیچگاه حلقوم خیک خمر مذبوح نشد مگر آنکه نخست خود حلقوم هموم ذبح کرد. گویند ابن اثیر این دو بیت از اشعار فقیه عماره یمنی بسیار می خواند: قلب كفاه من الصبابة أنه لبي دعاء الظّاعنين و مادي و من الظنون الفاسدات توهمی بعد اليقين بقائه في اضلعي. و حاصل مراد آنکه مرا دلی است که در شیفگی آن همین کفایت دهد که ندای یار سفر کرده را لیک اجابت گفت و از دنبال قافله بشتافت بر حالتی که دوست بحقیقت وی را نخواند و خود پندار ندا کرد، گمان سست آن است که من پس از یقین درست بر بیدلی خویش توهم کنم که هنوز دل بجای خود باقی است و مابین دو پهلوی من مقام دارد. از ابن اثیر چند تصنیف بینظیر بماند، از جمله کتابی باشد مترجم بالمثل السائر فی ادب الکاتب و الشاعر که بر قدرت طبع و حسن تصرف و لطف قریحت و مزید تدرب وی در علم بیان و صناعت انشاء برهانی است باهر و حجتی ظاهر، بگاہ ترتیب این ترجمت نسختی از آن بطبع بولاق مصر به دست افتاد و مدتی لائق در مطالعت آن بسر رفت، حقاً عبارات بدیع و معانی دقیق این مرد مغناطیس قلوب است و سحر عقول. هر بار که برای مطالعت سطر می معدود گشوده شد از حلاوت مضامین و ملاححت الفاظ ذهولی (؟) دست داد که بی تخلف اوراق چند پیموده آمد. اگر ظن انتشار این نسخه در این اقلیم نمی بود البته از آن صناعات لطیف شطری در این تذکره شریف درج می شد ولی اثبات دقت فکرت را، از نقل یک دو سه نکته گزیر نیست. در طی فصل أحجیه و معمی گوید: بعضی از الغاز بر حکم مسائل فقهیه دارد و آید مانند الغازی که شیخ ابوالقاسم حریری در مقامات آورده. وقتی از این ابیات چند از من بکتابت سوال کردند و من در ساعت بگشودم بدون آنکه اضطرابی در فکر پدید آید و یا اعوجاجی در نظر، سوال این بود: و لی خاله و انا خالها و لی عمه و انا عمها فاما التي انا عم لها فانّ ابي أمية أمها ابوها اخي و اخوها ابي و لي خالة هكذا حكمها فأين الفقيه الذي عنده فنون الدراية و علمها بين لنا نسباً خالصاً و يكشف للنفس ما همها فلسنا مجوساً و لا مشركين شريعة احمد نأتمها. خلاصه مراد آنکه مرا خاله ای است که من خال اویم و عمه ای که من عم او و آن عمه چنان باشد که جده پدر من مادر اوست و پدر وی برادر من و برادر او پدر من و مرا خاله ای است که مادر وی خواهر من باشد و خواهرش مادر من، آیا بکجاست فقیهی که فنون دانش بنزد او باشد و این چنین نژاد خالص بیان کند و غم خاطر من برگیرد، چه ما خویشاوندان نه مجوسیم و نه مشرک بل پیرو احمدیم (ص). همانا سائل در این لغز از تصویر سه انتساب جواب خواسته. ابن اثیر در تصویر نخستین گفته ان رج تزوّج امرأتين اسم احديهما عايشة و اسم الاخرى فاطمة فأولد عايشة بنتاً و اولد فاطمة ابناً ثم زوج بنته من ابي امرأته فاطمة فجاءت بنت فتلك البنت هي خالة ابنة و هو خالها لأنه اخو امها. توضیح آنکه مردی دو زن بخواست نام یکی عایشه و دیگری فاطمه، از عایشه دختری پدید آمد و از فاطمه پسری آنگاه آن دختر را در حبالة پدر فاطمه کشید و از آن دو دختری در وجود آمد، پس این دختر خاله آن پسر است که از عایشه بزاد و آن پسر خال این دختر. در تصویر دوم گفته و اما العمّة التي هو عمها فصورتها ان رجلاً له ولد و لولده اخ من أمه فزوّج اخاه من امه ام اييه فجاء بنت، فتلك البنت هي عمته لانها اخت اييها و هو عمها لأنه اخو اييها. توضیح آنکه مردی را پسری باشد و پسر او را از مادر برادری، آنگاه آن پسر مادر پدر خود را در نکاح آن برادر اولی در آورد و از آن دو دختری پدید آید، پس آن دختر عمه آن پسر گردد چه او خواهر پدر اوست و خود عم آن دختر شود چه برادر پدر اوست بطناً. و در تصویر اخير آنکه و اما قوله «و لي خالة هكذا حكمها» فهو ان تكون امها اخته و اختها امه كما قال ابوها اخي و اخوها ابي و صورتها ان رجلاً له ولد و لولده اخت من اييه فزوجها من ابي امه فجاءت بنت، فاختها امه و امها اخته. توضیح آنکه مرا خاله ای است که مادر آن خواهر من است و خواهر آن خاله مادر من. وجه فرض آن است که مردی را فرزندی باشد و آن فرزند را خواهری صلیبی، پس آن فرزند خواهر خود را به جد مادری خویش دهد و از ایشان دختری آید، مادر آن دختر خواهر آن فرزند خواهد بود و خواهرش مادر وی. و در اوائل مقاله اولی که برای ذکر

صناعت لفظیه است گوید: از صفات کلمهء فصیح یکی آنکه باید وحشی نباشد، معنی کلمهء وحشیه بر جماعتی از منتسبان صناعت نظم و نثر پوشیده مانده و پنداشته اند که مراد به وحشی هر لفظ مستقیح باشد و چنین نیست بل وحشی بر دو گونه قسمت شود: یکی غریب حسن و دیگری غریب قبیح، چرا که این لفظ نسبت است به اسم حیوان وحشی که در هامون بسر برد و با مردم انس نگیرد خواه در طبع انسانی بصورت نیکو باشد یا زشت، هکذا الفاظ وحشیه آن کلمات را گویند که بندرت استعمال و قلت استعمال الفتی نیابد خواه بیگانهء نیک باشد یا زشت، پس الفاظ بُرْمَتها بر سه بخش گردد مأنوس و غریب حسن و غریب قبیح. آنچه در کلام الهی و حدیث نبوی از کلمات وحشیه واقع شده که آنها را غریب القرآن و غریب الحدیث خوانند و در شرح و ترجمت آنها مصنفات پردازند از قبیل غریب حسن است نه قبیح. روزی از متفلسفهء عصر یکی نزد من حاضر شد ذکر قرآن مجید در میان آمد من آغاز ستایش کردم و در صفت فصاحت الفاظ و بلاغت معانی آن شرحی راندم، آن مرد گفت قرآن را چه فصاحت است با آنکه بر کلمات وحشی اشتهال دارد چون «قسمه ضیزی» (۲) آیا آنچه گوئی از حلاوت لفظ و فصاحت کلمه در ضیزی موجود است؟ گفتم ای متفلسف بدان و آگاه باش که در زبان تازی استعمال الفاظ را اسراری باشد که نه تو خود آنها فهم کرده ای و نه بوعلی و فارابی که پیشوایان تو اند و نه ارسطاطالیس و نه افلاطون که پیشوایان ایشانند، همین لفظ ضیزی که تو استعمال آن مغل فصاحت پنداری آنچنان در موقع خویش افتاده که هیچ مرادف آن بجایش نتواند نشست آیا نبینی که سورهء نجم را که لفظ ضیزی در نظام فواصل آن بسلك آمده از آغاز تا انجام بر حرف یاء مسجوع است که «و النجم اذا هوی ماضل صاحبکم و ماغوی» (۳) الی آخر السوره چون حضرت یزدان سخن آفرین داستان اصنام و قسمت فرزندان برغم کفار بیان نمود در معرض انکار فرمود: ألكم الذكر و له الانثی تلك اذا قسمه ضیزی» (۴)، پس آن قسمت ناستوده را بلفظی موصوف آورد که بسجع با تمام فواصل آیات موافق است و از دیگر کلمات که در مفاد با ضیزی ردیفند هیچکدام در آن مقام نتوانند واقع شد چنانکه اگر بر تقدیر تنزل با تو همراهی شویم و لفظ دیگر از اخوات ضیزی را بهتر انگاریم سابق و لاحق کلام بر هم ضمیمت کنیم و گوئیم ألكم الذكر و له الانثی تلك اذا قسمه جائره یا قسمه ظالمه شك نیست که نظم سخن بر اسلوب نخستین نباشد و سیاق کلام ناتمام نماید، گوئی هنوز لفظی در خاتمهء کریمه خواهد پیوست که با الف مقصور مختوم باشد هرچند لفظ جائره یا ظالمه فی نفسهما از کلمهء ضیزی فصیحترند و از وصمت غرابت و نسبت وحش عاری ولی اقتضاء مقام مرجح استعمال غریب بر مأنوس گردیده. این نکته که گفتم بر خداوندان ذوق و سخن شناسان عالم پوشیده نباشد، خود گوید همین که فلسفی این سرّ نفیس بشنید از جواب عاجز گشت و بجز عناد که مستندان تقلید زنادقه است چیزی اظهار نمی توانست کرد. چون ابن اثیر از تألیف کتاب مثل السائر فراغت یافت علماء اطراف و ادباء آفاق از روی آن نسخه ها برگرفتند، مجلدی از آن به دارالسلام بغداد رسید فقیه ادیب عزالدین ابو حامد عبدالحمید بن هبهء اللهین محمد بن حسین بن ابی الحدید مدائنی که خود از مَهْرهء فن سخن بود و بفرمان خلیفهء عهد در دیوان انشاء می نشست و رسائل و احکام خلافت می نوشت در معرض رد بر آن کتاب برآمد و به اقتضای اشتراک عنوانی بس مؤاخذت و اعتراضات بر ابن اثیر وارد آورد و آن طریقت که او با صاحب و صابی و عبدالحمید و ابن العمید و قاضی فاضل و دیگر سخنوران کامل پیموده بود ابن ابی الحدید با وی مسلوک داشت و ردود خود را کتاب الفلک الدائر علی المثل السائر نام نهاده و چون تمامت آن کتاب پرداخت برادرش موفق الدین ابوالمعالی احمد این دو بیت در تقریظ آن مصنف و تمجید مُصنّف آن بنظم کشیده بفرستاد: المثل السائر یا سیدی صنفت فیہ الفلک الدائر لکن هذا فلک دائر تصیر فیہ المثل السائر. یعنی ای سید من اگرچه در مثل سائر فلک دائر پرداختی ولی بفلک دائر خود را مثل سایر ساختی. و رکن الدین ابوالقاسم محمود بن حسین بن امام ارشدالدین اصبهانی اص سنجاری مولداً که از شاگردان ابن اثیر است بر رد ابن ابی الحدید مجموعی نوشته مسمی به نشر الفلک الدائر و طی فلک الدائر. و از جملهء مصنفات ابن اثیر کتاب الوشی المرقوم فی حل المنظوم است که در صدر ترجمت اشارت رفت با کمال اختصار و وجازت در نهایت حسن و افادتست. و دیگر کتاب المعانی المخترعه فی صناعة الانشاء که او نیز در معنی خود تمام است. و دیگر مجموعی

است در نجل شعر ابی تمام و ابو عباده و دیک الجن و متنبی. ابوالبرکات بن مستوفی در تاریخ اربل گوید که این دو بیت از خط ابن اثیر نقل شده که در آخر آن مجموع نوشته بود: تمتع به علقاً نفیساً فانه اخ تیار بصیر بالامور حکیم اطاعته انواع البلاغه فاهتدی الی الشعر من نهج الیه قویم. یعنی از مطالعت جمال این تألیف نفیس تمتع برگیر که خود مختار نظر دانشوری است بینا که اقسام بلاغت وی را اطاعت کرده و به انتخاب نظم طریقی قویم یافته. و دیگر دیوان ترسل مکاتیب و منشآت اوست که در چند مجلد تدوین شده و منتخبات آن در یک جلد است. قاضی احمد بن خلکان اربلی ملقطات چند از آن دیوان در وفیات الاعیان نقل کرده و بر معانی مسترقهء برخی از فقرات تنبیه نموده، از جمله رساله ای است که بحضرت مخدوم خویش فرستاده بگاهی که در فصل زمستانی شدید و ینهی آنه سار عن الخدمه و قد ضرب الدجن فیه مضاربه و اسبل علیه ذوائبه و جعل کل قراره حفیراً و کل ربوه غدیراً و خط کل ارض خطاً و غادر کل جانب شطاً کانه یوازی ید مولانا فی شیمه کرما و التثا ثوب دیمها و المملوک یستغفر الله من هذا التمثیل العاری عن فائده التحصیل و فرق بین ما یملاً الوادی بمائه و من یملاً النادی بنعمائه و لیس ما ینبت زهراً یدهبه او ثمراً یا کله الخریف کمن ینبت ثروه تفوت الاعطاف و یا کل المرتب و المصطاف ثم استمر علی مسیر یقاسی الارض و وحلها و السماء و وبلها و لقد جاد حتی اکثر و واصل حتی اضجر و اسرف حتی اتصل بره بالعقوق و ماخاف المملوک لمع البوادر کما خاف لمع البروق و لم یزل من مواقع قطره فی حرب و من شده برده فی کرب همه؛ یعنی پیام می دهد که چون از خدمت همایون برفت و بعرضه هامون درآمد ابر تار خیمه ها بیفراخت و گیسوها بیاویخت و هر زمین هموار نهری ساخت و هر پشتهء بلند چاهی کرد، از هر سوی خطی راند و از هر جانب شطی کند، گوئی ابر بارنده با آن کف بخشنده برابری می خواست و با حضرت مالک رقاب به ریزش و پاشش همسری می جست. این بنده از این تمثیل عاری از فائدت تفضیل آموزش می طلبد چه مابین آنچه رود را به ریزش مملو سازد و آنکه محفل را با بخشش مشحون دارد فرق بسیار است چه آن گلی برویاند که تابستانش ببرد و یا میوه ای که خزاننش بخورد و او ثروتی بخشد که بسی دوش و بر بیاراید و همی به ربیع و صیف بکار آید. پس بنده روی براه آورد و همی با زمین و گلش و آسمان و بارانش بسر برد. ابر تار چندان جود نمود تا اکثار کرد و چندان وصال داد تا انضجار آورد و چندان طاعت از حد بگذرانید تا کار بنافرمانی کشیده بنده از بریق تیغها آنسان بیم نکرده که از درخش برقهها و پیوسته از نزول باران در خشم (۵) بود و از شدت سرما در اندوه. مولف مرآت الجنان و عبرة الیقظان ابن اثیر را ملامت کرده در این فقره «فرق بین ما یملا الوادی بمائه و من یملاً النادی بنعمائه» و گفته اگر ابن اثیر از این کلمه باران اراده نموده و رجحان بذل مخدومش بر فیض خدای سبحانه خواسته همانا ترجیحی است وقیح چه تحقیر فضل و رحمت پروردگار بحکم شرع و عقل سزاوار نیست چنانکه آن شاعر این تجری ناستوده ارتکاب کرده و گوید: ما نوال الغمام وقت ربیع کنوال الامیر یوم سخاء فنوال الامیر بدره عین و نوال الغمام قطره ماء. یعنی عطای امیر را بگاه سخا با عطای ابر فصل بهار نسبت نیست که عطای امیر بدره است و عطای ابر قطره. و نیز بدیع الزمان همدانی در شعر خود این طریقهء نامحمود مسلوک داشته و گوید: و کاد یحکیک صوب الغیث منسکبا لو کان طلق المحیا یطر الذهبا و الدهر لو لم یخن و الشمس لو نطق و اللیث لو لم یصد و البحر لو عذبا. یعنی نزدیک بود که ابر بگاه ریزش مانند تو شود اگر شکفته روی می بود و زر نثار می کرد و هکذا دهر اگر خیانت نمی داشت و خورشید اگر سخن می گفت و شیر اگر شکار نمی شد و دریا اگر گوارا می بود. آنگاه گوید به خدای تعالی پناه می برم از آنکه طریق خلاف رضای وی بیمائیم. تا اینجا کلام یافعی بود اگرچه طنز و تعرض او در نظر جلیل بی دلیل نیست ولی اهل سخن می دانند که کلام خطابت از مقام حقیقت سواست و زبان شعر از عنوان شرع جدا. یافعی از اینگونه تحقیقات بارد بسیار دارد. و از جملهء مکاتیب ابن اثیر رساله ای است که از جانب مخدوم خویش بدیوان خلافت نوشته، و در آن رساله در صفت دولت عباسیان و رنگ کسوت ایشان گوید: و دولته هی الضاحکه و ان کان نسبها الی العباس فهی خیر دولة اخرجت للزمن کما این رعایاه خیر امه اخرجت للناس و لم یجعل شعارها لون الشباب الا تفأ بانها لاتهرم و انها لاتزال محبوه من ابکار السعادة بالحب الذی لایسلی و الوصل الذی لایصرم و هذا معنی اخترعه الخادم للدوله و شعارها و هو مما

تخذه الاقلام فی صحفها و لا اجالته الخواطر فی افکارها؛ یعنی دولت وی همی خندانست اگرچه نسبت آن از عبوس اشتقاق یافته پس آن نیکتر دولتی است که برای زمانه اظهار شده چنانکه رعایای آن نیکتر امتی است که برای مردم اخراج گردیده. قرار شعار آن دولت از رنگ عهد شباب نداده اند مگر برای فال جوانی و اینکه آن دولت را از دوشیزگان سعادت حب ابدی نصیب افتد و وصل جاودانی و این مضمونیست که چاکر آستان برای دولت و لباس آن اختراع کرده و خود از آن معانی بکر بشمار می رود که نه خامه ای در سلک ذکر کشیده و نه خاطری بچنین فکر رسیده. ابن خلکان گوید و لعمری که ابن اثیر در دعوی ابتکار این مضمون از جاده انصاف انحراف جسته، چه ابن تعاونی را درین معنی بر وی فضل تقدم است چنانکه در جمله ابیات قصیده تهنیت جلوس خلیفه عهد الناصر لدین الله عباسی که در مستهل ذی القعدة سال ۵۷۵ بوده گفته است: و رأی الغایات شیبی فاعرضن و قلن السواد خیر لباس کیف لا یفضل السواد و قد اضحی شعراً علی بنی العباس. یعنی زنان بی نیاز از پیرایه پیری من بدیدند پس روی بتافتند و گفتند سیاهی جوانی بهتر از سفیدی پیری است. چگونه رنگ سیاهی را بر دیگر الوان فرونی نباشد و حالی که خود شعار آل عباس گردیده. هرچند ابن اثیر این معنی را فال عدم زوال گرفته و دلیل دوام دولت آورده و از این جهت نثر او را بر نظم ابن تعاونی مزیت است که اختیار آن شعار سبب رجحان سواد بر سائر الوان قرار داده فقط ولی فتح این باب و ارائت این طریق از ابن تعاونی است - انتهی ملخصاً. و از جمله مفردات وی عبارتیست در باب عصائی که پیران خمیده بر آن استناد کنند، گوید: و هذا المبتدی ضعیفی خبر و لقوس ظهري وتر و ان كان القائها اقامة فان حملها دليل على السفر. یعنی عصا مقدمات ناتوانی مرا بجای نتیجه است و کمان قامت خمیده ام را بمنزله چله، القاء عصا دليل اقامت باشد چنانکه حمل آن علامت رحلت. و دیگر در نامه ای که بخامه بشارت نوشته و بر هزیمت لشکر کفر اشارت کرده در صفت برهنگان مقتولین آن گروه گفته است: فسلبوا و اعاضتهم الدماء عن اللباس فهم فی صورة عار و زیهم زی کاس و ما اسرع ما خیط لهم لباسها المحمر غیر انه لم یجب علیهم و لم یزد و مالبسوه حتی التبس الاسلام لباس النصر الباقي علی الدهر و هو شعار نسجه السنان الخارق لا الصنع الحاذق و لم یغب عن لایسه الا- ریشما غابت البیض فی الطلی و الهام و الف الطعن بین الف الخط و اللام؛ یعنی لباس کفار بر آوردند در عوض کسوت خون پوشیدند پس ایشان برهنگانی باشند در زی پوشیدگان، ای عجب که آن جامه سرخ یا جبهه شباب بر قامت آن قوم دوخته گردید ولی گریبان و تکمه گذارده نشد، ابدان ایشان وقتی به آن جامه پوشیده گشت که اندام اسلام به تشریف نصرت آراسته گردید و آن جامه ای است که با سرنیزه های شکافنده منسوج آمده نه به دست استادان بافنده و از پیکر خداوند خویش بدان مقدار نایاب ماند که تیغها در گردنها و فرقهها نایاب بود و حمله ها مابین نیزه ها و جوشنها آشتی می کرد. خود در ذیل این فصول از کتاب مثل السائر گوید این معانی جمله نیکو و خوش آیند است و از آنها یکی را از شعر ابوعباده بحرتری گرفته ام که گفته: سلبوا و اشرفت الدماء علیهم محرمة فکانهم لم یسلبوا. یعنی آن قوم برهنه شدند و بر اندامشان آنچه خون درخشان گردید که گوئی برهنه نگشته بودند. و دیگر در ضمن رساله ای مبسوط که در مدحت ملک مصر نگاشته در صفت رود نیل گفته: و عذب رضابه فضاهي جنى النحل و احمر صفحته فعلمت انه قد قتل الحل. یعنی شربت دهانش بسی شیرین آمد گوئی خود انگبین بوده و رنگ چهره اش سرخ و ش گردیده پنداری قحط را کشته. ابن خلکان گوید اینکه سرخی گل آلودگی نیل را دلیل قحط قرار داده در نهایت حسن است ولی این معنی را بلطف احتیال از اشعار بعضی عرب اخذ کرده که گفته است: لله قلب ما يزال یروعه برق الغمامة منجداً و مغمورا ما احمر فی اللیل البهیم صفیحة مستبحراً الا و قد قتل الکرى. یعنی شگفت دلی که همواره از برق بیمناک است خواه راه فراز نجد پوید یا نشیب غور همانا آن برق در شب سیاه شمشیری باشد پهناور و سرخ که خواب را کشته و حلق آسایش بریده. از این معنی است شعر عبدالله بن المعتز در غزل امردی ارمد: قالوا اشتکت عینه فقلت لهم من كثرة القتل مسها الوصب حمرتها من دماء من قتلت و الدّم فی النصل شاهد عجب. یعنی گفتند چشم یار بیمار شده، گفتم بس که اهل نظر کشت سرخی چشمش از خون عاشق است و خون مژگانش گواه صادق. (نامهء دانشوران چ سنگی ج ۱ صص ۶۴۶ - ۶۵۷). (۱) - چ ۱ ج

۱ صص ۶۴۶ - ۶۵۷. (۲) - قرآن ۵۳/۲۲. (۳) - قرآن ۵۳/۱-۲. (۴) - قرآن ۵۳/۲۱-۲۲. (۵) - در نامہ دانشوران: «جنگ»، و غلط است.

ضیاء الدین.

[تُد دی] (اخ) نصرالله محمد صابن الدین بن محمد بن عبدالکریم. رجوع به نصرالله محمد... شود.

ضیاء الدین.

[تُد دی] (اخ) نورالله خوارزمی. صاحب حبیب السیر گوید: مولانا ضیاءالدین نورالله الخوارزمی، عالمی نحیر و فاضلی روشن ضمیر بود و سالها در مسجد جامع هرات به پیشنمازی و خطابت قیام می کرد. مشهور است که قوت عربیت و بلاغت وی بمرتبه ای بود که هر جمعه در مسجد هرات خطبه غیر مکرر انشاء کرده بسمع خلائق می رسانید. وی بسال ۸۳۸ ه. ق. بمرض طاعون درگذشت و در گازرگاه مدفون شد. (حبیب السیر ج ۳ ص ۲۱۲ و ۲۱۳).

ضیاء الدین.

[تُد دی] (اخ) احمد، متخلص به تیر. مؤلف طبقات ناصری.

ضیاء الدین.

[تُد دی] (اخ) هکاری. ابومحمد عیسی بن محمد. رجوع به عیسی بن محمد شود.

ضیاء الدین.

[تُد دی] (اخ) یوسف، فرزند نورالدین عبدالرحمن جامی، شاعر مشهور. این پسر به گفته ادوارد برون در تاریخ ادبیات (۱) در پنجاه و شش سالگی شاعر قدم بعرصه وجود نهاده است، از اینروی تولد وی باید بسال ۸۷۳ ه. ق. باشد (تولد جامی ۸۱۷ ه. ق. است). جامی شرحی را که بر کافیه ابن حاجب در نحو نگاشته و معمولاً به «شرح جامی» مشهور است بنام همین فرزند خود ضیاءالدین به فوائدالضیائیة موسوم کرده (۲) و نیز مقاله بیستم از کتاب تحفه الاحرار خویش را خطاب بدین فرزند که آن هنگام چهار سال داشته منظوم ساخته است. تحفه الاحرار منظومه ای است بسبک و روش مخزن الاسرار نظامی. (۳) (۱) - ترجمه تاریخ ادبیات برون ج ۳ ص ۵۸۳. (۲) - ترجمه تاریخ ادبیات برون ج ۳ ص ۵۷۴. (۳) - ترجمه تاریخ ادبیات برون ج ۳ ص ۵۸۳.

ضیاء الدین.

[تُد دی] (اخ) یوسف (خواجه...). معاصر امیر تیمور. وی در جنگ این سلطان با توقتمش خان که بسال ۷۹۳ ه. ق. اتفاق افتاد و توقتمش خان شکسته شد حضور داشت. (حبیب السیر ج ۳ ص ۱۴۵).

ضیاء الدین.

[تُد دی] (اخ) یوسف بن اصیل بن نصیرالدین طوسی. رجوع به یوسف بن اصیل شود.

ضیاء السلطنه.

[ئس سَطَن] (اخ) دختر ناصرالدینشاه قاجار متولد بسال ۱۲۷۴ ه. ق. (مرآت البلدان ج ۴ ص ۶ قسمت آخر).

ضیاء الله.

[نل لاه] (اخ) لقب عبدالله خزرچی. رجوع به عبدالله خزرچی شود.

ضیاء الملک.

[نُلُم] (اخ) احمدبن خواجه نظام الملک. صاحب دستورالوزراء گوید: در زمان سلطان محمد رایت وزارت برافراخت و مدت چند سال از روی استقلال بلوازم آن امر پرداخت، چون آفتاب اقبالش بسرحد زوال رسید بسببی از اسباب نسبت به ابوهاشم همدانی که در تمول قارون ثانی بود آغاز عداوت کرد. و پیوسته نزد سلطان زبان بغیبت جناب سیادت منقبت گشاده، معایب و مقابح راست و دروغ آن جناب را معروض می داشت و چون مزاج سلطانی با سیدابوهاشم همدانی متغیر گشت، ضیاءالملک قبول کرد که اگر سید را به او سپارند مبلغ پانصد هزار دینار بخزانہ رساند و سلطان بدین معنی همدانستان شد، ابوهاشم از کیفیت واقعه خبر یافت و از طریق غیرمشهور به یک هفته خود را از همدان به اصفهان رسانید و در همان شب بیکی از خواص سلطان که او را قراتکین می گفتند ملاقات فرموده، مبلغ ده هزار دینار پیشکش کرد و گفت: ملتسم آن است که مرا امشب بملازمت سلطان رسانی که دو سه کلمه معروض دارم، و قراتکین که نزد سلطان بغایت مقرب و گستاخ بود علی الفور سید را بملازمت سلطان رسانید و سید پادشاه را دعای خیر گفته، دُرّی که قیمت آن را مقومان ذوی البصیرة نمی دانستند پیش سلطان نهاد و از روی تضرع و تخشع بعرض رسانید: مدتهاست که ضیاءالملک وزیر قصد مال و جان فقیر دارد و شنیدم که در این ایام بنده را به پانصد هزار دینار خریده است و حال آنکه مناسب نیست که پادشاه دین پناه فرزندزاده رسول را بفروشد و بدنامی ابدی جهت خود حاصل کند. اکنون برای اخراجات لشکر محقری ضرورتست، من مبلغ هشتصد هزار دینار بخزانہ عامره فرودمی آورم، مشروط بر آنکه سلطان وزیر را بمن سپارد. سلطان را حب زر بر حفظ وزیر غالب آمد و التماس سید را قرین اجابت گردانید و سید مقضی المرام از مجلس پادشاه اسلام بیرون خرامیده متوجه همدان گردید و غلامی از خازنان سلطان از عقب او توجه کرد تا آن وجه را قبض کند و چون غلام بهمدان رسید خواست که در سرای سید نزول کند، روزی به قلعه (۱) و علفه بگذراند. سید پیغام فرستاد که: منزل تو کاروانسرا یا صحراست و مقام تو در همدان چندانست که زر شمرده تسلیم کنند. غلام از استماع این خیر برآشفته بخانه سید آمد و خواست که پای از حد ادب بیرون نهد. ابوهاشم گفت: گرد بی ادبی مگرد والا. فرمایم که تو را از در سرای بیاویزند و صد هزار دیگر بخزانہ جرمانه فرودآورم تا هزار غلام سیم اندام که در صورت و سیرت بهتر از تو باشند بخرند. غلام متقاعد شده، در عرض یک هفته بی آنکه قرضی کند یا متاعی فروشد آن مبلغ را تسلیم کرد اما فلسی بغلام نداد و غلام بتعجیل بازگشته مال را بنظر سلطان رسانید، حسب الحکم ضیاءالملک را بملازمان ابوهاشم سپردند. بعضی از مورخان گفته اند سید با وزیر بفحوی بیت: بدی را بدی سهل باشد جزا اگر مردی احسن الی من اساعمل کرد، و برخی بر آنند که مقتضای کلمه «جزاء سیئة بمثلها» را به حیز ظهور آورد. صاحب مجمل التواریخ و القصص گوید: سلطان چون بیغداد رفت ضیاءالملک احمد را معزول کرد و خطیرالملک ابومنصور را وزارت داد... در حبیب السیر شرح واقعه تقریباً بهمانگونه که در دستورالوزراء نقل شده، آمده است. رجوع به دستورالوزراء ص ۱۸۵ و مجمل التواریخ ص ۴۱۱ و حبیب السیر ج ۲ ص ۱۸۲ و ۱۸۳ شود. (۱) - این کلمه «قُولُ» است، بمعنی غلامانه. (مرحوم دهخدا).

ضیاء الملک.

[تُلُّم] (اخ) زوزنی. از وزراء و صدور خراسان بروزگار سلطنت سلطان محمد خوارزمشاه. صاحب حبیب السیر گوید: وی با مجیرالملک کافی در سلک وزراء سلطان محمد خوارزمشاه و اکابر خراسان انتظام داشتند و هنگام حمله مغول به نیشابور ایشان بکثرت مردان جرار و وفور آلات کارزار مغرور گشتند و خاطر بر مقابله قرار دادند و مغولان آن شهر را پس از محاصره و جنگهای سخت خراب کردند و زن و مرد را بصحرا بیرون رانده، کشتند و هفت شبانروز آب در شهر بستند و عمارات را هموار کرده و جو کاشتند. (۱) جوینی گوید: سلطان پس از شنیدن خبر از آب گذشتن یمه و سبتای و نزدیک شدن ایشان «سبب آنکه تا مردم را دل شکسته نشود به اسم شکار برنشست و روی در راه نهاد و اکثر ملازمان را آنجا بگذاشت و فخرالملک نظام الدین ابوالمعالی کاتب جامی و ضیاءالملک عارض زوزنی را با مجیرالملک کافی عمر رخی بگذاشت تا مصالح نیشابور به اتفاق ساخته می کنند... (۲) یمه و سبتای اوایل ربیع الآخر سنه سیع عشره و ستمائه (۶۱۷ ه. ق.) (۳) به نیشابور رسیدند و ایلچی بنزدیک مجیرالملک کافی رخی و فریدالدین و ضیاءالملک زوزنی که وزراء و صدور خراسان بودند فرستاد و ایشان را به ایلی و اتباع چنگزخان خواند و التماس علوفه و نزل کرد. سه کس را از اوساط الناس نزدیک او فرستادند با نزل و پیشکش و قبول ایلی سرزفانی کردند، یمه ایشان را نصیحتها گفت تا از مخالفت و مکاشفت اجتناب نمایند... (۴). (۱) - حبیب السیر ج ۲ ص ۱۴. (۲) - جهانگشای ج ۱ ص ۱۳۵. (۳) - صواب ظاهراً ثمان عشره و ستمائه (۶۱۸) است چه او خود مصنف در اول این فصل گوید که فرستادن یمه و سبتای بر عقب سلطان در وقت فتح سمرقند بود و فتح سمرقند نیز بتصریح خود مصنف در سنه ۶۱۸ بود، ثانیاً رشیدالدین در جامع التواریخ (ج برزین ج ۳ ص ۹۰ و ۱۰۴) تصریح می کند که فرستادن یمه و سبتای بعد از فتح سمرقند بود و فتح سمرقند در تابستان سال موغای ٹیل بود و ابتدای سال موغای ٹیل (ابتدای سال مغول در وقت بودن آفتاب در دلو است) در ذی الحجه سنه ۶۱۷ و شهر آن در سنه ۶۱۸ واقع است. (از تعلیقات مرحوم علامه قزوینی طاب ثراه). (۴) - جهانگشای ج ۱ ص ۱۱۴.

ضیاءالملک.

[تُلُّم] (اخ) محمد بن مودود. از ارکان دولت و اعیان حضرت سلطان محمد خوارزمشاه بوده است و به تقلید شغل عرض عساکر سلطان محمد خوارزمشاه موسوم. هنگامی که سلطان جلال الدین بالشرک چنگیزخان در کنار آب سند مصاف داد و چون شکسته شد بر آب رود سند بگذشت این ضیاءالملک نیز ملازم رکاب جلالی تمسک سباحه نموده به هندوستان هجرت کرد و چون سلطان جلال الدین از هندوستان بعراق معاودت نمود جهت رعایت سوائف حقوق و سوابق خدمات، پایه او را از مراتب اکابر دولت درگذرانید و در منصب متوفی شد. وی جدّ اعلاّی رکن الدین صاین ملک نصره الدین عادل وزیر سلطان ابوسعید است. رجوع به ذیل جامع التواریخ رشیدی ص ۱۱۶ و حبیب السیر ج ۳ ص ۷۱ شود.

ضیاءالملک.

[تُلُّم] (اخ) نخجوانی. بانی بستن پلی بر روی رود ارس در حدود قصبه کرکر آذربایجان. (نزهة القلوب ج اروپا ص ۸۹).

ضیاءالملّه.

[تُلُّم ل] (اخ) رجوع به خره، فیروزبن فناخسره و نیز رجوع به بهاءالدوله ابونصر شود. (الآثار الباقیه ص ۱۳۴).

ضیاءپاشا.

(اخ) از شعرا و ادبای متأخر عثمانی. اصلش ارضرومی است و در درِ سعادت نشو و نما یافت و زبان و ادبیات شرقی و زبان فرانسه آموخت و در زمان سلطان عبدالعزیزخان روزگاری در زمرهء مقربین حضرت پادشاهی درآمد و در دورهء پادشاه زمان سلطان عبدالحمیدخان به رتبهء وزارت رسید و سپس به ولایت آتن منصوب گردید و بعد از چند سال بسبب خستگی برای تغییر آب و هوا به روسیه رفت و بسال ۱۲۹۵ ه. ق. درگذشت. از اشعار او مجموعه ای است بزرگ بنام خرابات و ترجمه هائی نیز دارد. این بیت او راست: امید وفا ایلمه هر شخص دغلدن چوق حاجیلرک چیقدی خاچی زیر بغلدن. (از قاموس الاعلام ترکی).

ضیاء پاشا.

(اخ) یوسف. رجوع به یوسف ضیاء پاشا شود.

ضیائی.

(اخ) حسن موستاری، متوفی بسال ۹۷۲ ه. ق. او را دیوانی است بترکی.

ضیائی.

(اخ) رجوع به ضیاء معاصر یعقوب میرزا شود.

ضیائی.

(اخ) ضیاءالدین محمدشفیع (سید...). هدایت گوید: از سادات کازرون و از علما و فضلائی این اوانست. در شیراز توطن دارد و به افاده و استفاده می گذرانند. سالهاست که با فقیر مولفش دوستی محکم است. گاهی شعری از طبعش سر می زند و از آن جمله است: آرزوی دلی اما ز تو دل را چه نشاط که در آئی چو ز دل برود از دستم. هنوز تشنهء لعل شراب فام توام بحشر اگرچه ز کوثر کنند سیرابم. (از مجمع الفصحا ج ۲ ص ۳۳۷).

ضیائی.

(اخ) محمدعلی، از اهالی مولتان هند. وی بسال ۱۰۲۴ ه. ق. در اکبرآباد هند درگذشت. این بیت او راست: شهید تیغ ستم را به حشر وعده مده که کشتگان تو را ذوق خونبها اینجاست. (از قاموس الاعلام ترکی).

ضیابر.

[ب] (اخ) مرکز بلوک گسگر در نزدیکی رشت (گیلان).

ضیاء پاش.

(نف مرکب) ضیاء گستر. (آندراج). روشنائی بخش.

ضیاج.

[ضَ] [ع ص] شیر بسیار آب. (مهدب الاسماء). شیر تنک آب آمیخته. ضیح. (منتهی الارب). لبن رفیق ممزوج. (فهرست مخزن الادویه).

ضیاح.

[ضَی یا] [اخ] نام پدر محمد که محدثی است. (منتهی الارب).

ضیاح.

[ضَی یا] [اخ] ابوالضیاح انصاری، نعمان بن ثابت. صحابی بدری. (منتهی الارب).

ضیاط.

[ضَی یا] [ع ص] مرد درشت و سخت ||. مرد خمیده در رفتار. (منتهی الارب).

ضیاطر.

[ضَ ط] [ع ص، ا] جِ ضوטר. (منتهی الارب). رجوع به ضوטר شود.

ضیاطره.

[ضَ ط ر] [ع ص، ا] جِ ضوטר. (منتهی الارب).

ضیاع.

[ع ص، ا] جِ ضیاع. (منتهی الارب). رجوع به ضایع شود ||. جِ ضیعه، بمعنی خواسته و زمین و آب و درخت: بس ای ملک که ضیاع من و عقار مرا نه آفتاب مساحت کند نه باد شمال. غضائری. این همی گوید گشتم بغلام و بستور و آن همی گوید گشتم به ضیاع و به عقار. فرخی. قیمت ضیاع از درم بدانگی باز آمده. (تاریخ بیهقی ص ۶۲۰). او را عفو کرد و ضیاع گوزگانان به وی ارزانی داشت. (تاریخ بیهقی ص ۳۶۴). دو قباله نبشته بودند همه اسباب و ضیاع حسنک را بجمله از جهت سلطان. (تاریخ بیهقی ص ۱۸۲). یک یک ضیاع را نام بر وی خواندند و وی اقرار کرد به فروختن آن. (تاریخ بیهقی ص ۱۸۲). چندان غلام و ضیاع و اسباب زر و سیم و نعمت هیچ او را سود نداشت. (تاریخ بیهقی ص ۱۸۴). ابونعیم مدتی در آن سخط بماند چنانکه ارتفاع آن ضیاعها به نوشتکین رسید. (تاریخ بیهقی ص ۱۸۴). بوسعید سهل روزگار گذشته وی را بسیار خدمتهای پسندیده از دل کرده بود، چه بدان وقت که ضیاع خاص می داشت... و چه در سایر اوقات. (تاریخ بیهقی ص ۱۲۴). پس از وفات سلطان محمود... صاحب دیوانی غزنه بدو [ابوسعید سهل] داده آمد با ضیاع خاص. (تاریخ بیهقی ص ۱۲۴). گرگ و پلنگ گرسنه، میش و بره برند وینها ضیاع و ملک یتیمان همی برند. ناصر خسرو. امیدت بباغ بهشت است ازیرا که در آرزوی ضیاع و عقاری. ناصر خسرو. دانش به از ضیاع و به از جاه و مال و ملک این خاطر خطیر چنین گفت مر مرا. ناصر خسرو. از داده تو اکنون چندانکه بنده راست کس را یسار و مال و ضیاع و عقار نیست. مسعود سعد. سازم از جود تو ضیاع و عقار گیرم از مدح تو رفیق و قرین. مسعود سعد. من یک فرومایه بودم اکنون بدولت خداوند پانصد هزار دینار زیادت دارم، بی ضیاع و چهارپا و بنده و آزاد. (نوروزنامه). رود سپاهان از

کوهها حایاد(؟) بیاید و چندان ضیاع را آب دهد و بعضی در ریگ ناپیدا شود. (مجمل التواریخ). و از وی ضیاع بسیار مانده است. (کلیده و دمنه). املاک هلاک شد و ضیاع به ضیاع رسید. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۱۰). سلطان ضیاع و املاک ایشان بنواحی غرش از ایشان بخرید. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۳۴۷). ضیاع و عقار فراوان بر آن وقف فرمود. (ترجمه تاریخ یمنی ۴۴۱). دادشان چندین ضیاع و باغ و راغ از چپ و از راست از بهر فراغ. مولوی. فضل مردان بر زنان ای بوشجاع نیست بهر قوت و کسب و ضیاع. مولوی. زن کنی خانه باید و پس کار بعد از آن بنده و ضیاع و عقار. اوحدی.

ضیاع.

[ض] [ع] زن و فرزندان و هر که در نفقه و مؤنت او باشد. هر ضعیف و نیازمند که در امور و حوائج خود محتاج او بود. (منتهی الارب ||). عیال ||. آنکه افتقاد نداشته باشد. (منتخب اللغات ||). هلاک. (منتهی الارب ||). نوعی از بوی خوش. (منتهی الارب) (منتخب اللغات ||). وام. (مهدب الاسماء).

ضیاع.

[ض] [ع] مص) هلاک شدن. (منتهی الارب) (منتخب اللغات). ضایع شدن. (دهار). بیاد شدن. (تاج المصادر). تلف گردیدن. بطلان. تباهی. تفقد. گویند: فلان مات ضیاعاً؛ مرد و کسی پروای او نکرد. ضیعۀ. ضیع. ضیع. (منتهی الارب).

ضیاغم.

[ض غ] [ع] ج ضیغم.

ضیاغمۀ.

[ض غ م] [اخ] عشیره ای از قبیله آل کثیر از طوایف خوزستان ایران از طایفه عنافجه که در اراضی بین رود دزفول و رود شوشتر متوقف می باشند.

ضیافات.

[ع] [ج] ضیافۀ. (مهدب الاسماء).

ضیافت.

[ف] [ع] [مص] [ا] مهمانی. (دهار) (مهدب الاسماء). میهمانی. سور. ج، ضیافات. (مهدب الاسماء): کفشگر... بضیافت بعضی از دوستان رفت. (کلیده و دمنه). ایشان را بسرای ضیافت بردند. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۳۳۴). - امثال: ضیافت پای پس دارد. - ضیافت آب حمام؛ کنایه از تواضع خشک است: بیا که گر نکنم تر دماغت از جامی کنم ضیافت خشکت به آب حمامی. مسیح کاشی (از آندراج). ضیافت (نزد یهود) آن است که غالباً از برای امر مهم و عمده ای مثل از شیر بازگرفتن و مفارقت از دوستان و میلاد و عیش و شادی فراهم می کردند و ولیمه را رئیسی بود که امورات ولیمه بعهده وی موکول بود. (قاموس مقدس ||). مص) ضیافۀ. مهمان شدن نزد کسی. ضیف. (منتهی الارب). بمهمانی آمدن نزد کسی. (منتخب اللغات). مهمان شدن. (زوزنی).

ضیافت خانه.

[فَ نَ / نِ] (اِ مرکب) مهمانخانه: به ضیافت خانه عقارب نوا هس و حیات لواحس بشتافت. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۴۵۶). از ضیافت خانه درد تو دل نوید نیست هر نصیبی ز آن سر خوان با جگر خواران رسید. کمال خجندی. ضیافت خور. [فَ خَوَزُ / خُوَزُ] (نف مرکب) کسی که بمهمانی رود. میهمان. -امثال: ضیافت خور خوش آمدگوی باشد. (جامع التمثیل).

ضیاق.

(عِ اِ) پاره ای از خرقة های خوشبو آلوده که زنان بخود برگیرند. (منتهی الارب).

ضیاکل.

[ضَ كَ] (عِ ص، اِ) جِ ضیَكل. (منتهی الارب). رجوع به ضیكل شود.

ضیاكله.

[ضَ كَ لِ] (عِ ص، اِ) جِ ضیكل. (منتهی الارب). رجوع به ضیكل شود.

ضیاگستر.

[كُ تَ] (نف مرکب) ضیاپاش. روشنایی بخش. (آندراج): گاه چون اشکال اقلیدس سر اندر سر شود گاه چون خورشید رخسند ضیاگستر شود. فرخی. ظلّ طوبی است بر آنکس که ضیاگستر شد آفتاب شرف و حشمت و سلطان شرف. سوزنی.

ضیاگوک الپ.

[أ] (اخ) از نویسندگان ترک و از متعصبین پان تورانیزم. توضیح آنکه کلمه تور که با کلمه ترک اندک شباهت لفظی دارد و بخصوصه که قسمتی از ایالت‌های شرقی ایران زمین قدیم و در جزو آن خاک توران بعدها ترکستان روسیه نامیده شده و خلط نویسندگان قدیم ما، همه اینها سبب شده که ترکها خود را از تورانیان قدیم پندارند و گروهی از پیشروان و نویسندگان آنان شور بی اساسی از برای قوم توران در میان هموطنان خود برانگیخته اند، از آن جمله ضیاگوک الپ که در سال ۱۳۴۰ ه. ق. درگذشت، گوید: «ای فرزندان او قوزخان هرگز این کشوری که توران نام دارد از یاد مدهید». در جای دیگر گوید: «وطن ترکها نه ترکیه است نه ترکستان بلکه وطن آنان مملکت بزرگ و جاودانی توران است» (۱). بعقیده اینگونه نویسندگان ترک، آنان بازماندگان تورانیانند، از این جهت بطرز بسیار عجیبی فضایی از برای تورانیان قائل شده اند. (یسنا تألیف پورداود ج ۱ ص ۷۳). (۱) - مقاله فاضلانیه مینورسکی در ذکر عقاید سیاسی ترکه‌های عثمانی تحت عنوان توران بسیار خواندنی و مضحک است: Pan-turkisme = pan-touranisme, L article Turan, par Minorsky, dans Encyclopedie de l'islam, livraison N, pp. ۹۲۴-۹۳۰.

ضیان.

[ضَیَ یا] (عِ اِ) (۱) گیاهی است از جنس پیچک و زینتی است. (۱) - Clematite.

ضیاون.

[ضَو] [ع ا] جِ ضَيُون. (منتہی الارب).

ضیاب.

[ضَاء] [ع ص] آنکہ در امور عظام در آید و در آن تصرّف کند (یا آن تصحیف ضیان است). (منتہی الارب). صاحب تاج العروس گوید: ضیاب، الذی یقتحم فی الامور. لغۃ فی الضیان لا تصحیف.

ضیان.

[ضَاء] [ع ص] تصحیف ضیاب. (منتہی الارب). لغتی در ضیاب نہ تصحیف آن. (تاج العروس).

ضیب.

[ض] [ع ا] ضِب. جانور کیست دریائی. (منتہی الارب). از دو اب البحر ||. حِبُّ لَوْلُو. (فہرست مخزن الادویہ). دانہء مروارید. (منتہی الارب).

ضیبر.

[ضَب] [اخ] نام کوهی است بہ حجاز. (معجم البلدان).

ضیثم.

[ضَث] [ع ا] شیر بیشہ. (منتہی الارب). اسد. شیر. (مہذب الاسماء). ضیغم. (آندراج).

ضیح.

[ض] [ع مص] ضیجان. میل کردن. (منتہی الارب) (منتخب اللغات). عدول کردن. (منتخب اللغات). چسبیدن ||. خطا شدن تیر. (تاج المصادر). خطا کردن تیر از نشانہ. تخلف تیر از نشانہ.

ضیجان.

[ضَی] [ع مص] ضیح. میل کردن. (منتہی الارب). چسبیدن. عدول کردن. (منتخب اللغات).

ضیح.

[ض] [ع ا] شہد. (منتہی الارب ||). مقل پختہ، کہ بہندی کوکل گویند. (منتہی الارب). مقل پختج. (فہرست مخزن الادویہ ||). شیر تنک آب آمیختہ. (منتہی الارب). شیر بہ آب آمیختہ. (منتخب اللغات).

ضیح.

ض[ع مص] به آب آمیختن شیر را ||. خراب و خالی گردیدن شهرها. (منتهی الارب).

ضیح.

ع[ا] آفتاب ||. روشنی آفتاب. (منتهی الارب ||). زمین هموار ||. هرچه بر آن آفتاب رسیده باشد ||. بقول عامه از اتباع ریح است، و گویند: جاء فلان بالضیح و الریح؛ یعنی آورد تمامی آن که بر وی آفتاب می‌تابد و باد می‌وزد. (منتهی الارب).

ضیر.

ض[ع مص] ضرر: لا ضیر علیکم؛ ای لا ضرر فی تأخیر الصلوة بالنوم. ضرر. گزند رسانیدن کار. (منتهی الارب). گزند کردن. (دهار). مضرت کردن. (زوزنی ||). گزند ||. زیان کردن. (منتهی الارب) (تاج المصادر ||). بیچارگی ||. احتیاج. (منتهی الارب).

ضیراک.

ع[ا] نام نوعی از ماهی. (فهرست مخزن الادویه). ماهی. (منتهی الارب).

ضیرم.

ض[ع ص] سوخته. (منتهی الارب).

ضیز.

ض[ع مص] کم کردن حق کسی را. (منتهی الارب). نقصان کردن. (زوزنی ||). ستم کردن بر کسی. (منتهی الارب). جور کردن. (زوزنی).

ضیزان.

ض[ع ص] اسپه بود که گاهی ماده را در زیر نکشید و هرگز بر ماده نهجید. (منتهی الارب).

ضیزن.

ض[ع ز] (اخ) بتی بوده است عرب را. رجوع به بت شود.

ضیزن.

ض[ع ص، ا] طفیلی. طفیل. (مهدب الاسماء ||). نگاهبان معتمد. (منتهی الارب) (منتخب اللغات ||). فرزندان مرد و عیال و انبازان او. (منتهی الارب). اولاد و عیال مرد و شریکان او. (منتخب اللغات ||). آب ده چالاک. (منتهی الارب ||). بازرگانی که متاع را نگاه دارد تا گران فروشد. (منتهی الارب). محترک ||. مس و مانند آن که میان سوراخ بکره یا تیر بکره باشد. (منتهی الارب). چوبی که بکره را بگیرد. چوبی که سوراخ بکره را تنگ کند اگر فراخ گردد ||. فرزند که مزاحم پدر خود باشد درباره زن وی. (منتهی الارب). آنکه پدر را مزاحمت رساند و با زن پدر یکی باشد. (منتخب اللغات ||). آنکه بر سر چاه زحمت دهد و

انبوهی کند. (منتهی الارب). آنکه بر سر چاه هنگام آب خوردن زحمت دهد و انبوهی کند. (منتخب اللغات).

ضیزن.

[ضَ زَ] (اخ) ابن معاویه العبید السلیحی القضاعی. فرمانروای شهر خضر (۱) در میان دجله و فرات بعهد شاپور پسر اردشیر. صاحب مجمل التواریخ و القصص در ذکر پادشاهی شاپور پسر اردشیر آرد:... او را [شاپور را] با ضیزن (۲) ملک عرب حرب افتاد و او از دشت (۳) رومیان بود. اندر حصار رفت از شاپور تا دخترش بر شاپور شیفته شد و حصار به دست شاپور اندر نهاد و ضیزن کشته شد [و شاپور] این دختر را به زن کرد و باز بکشتش چنانکه گفته شود، و اندر شاهنامه فردوسی چنانست که این حادثه شاپور ذوالاکتاف را افتاد و نام ضیزن طایر گوید، در سیرالملوک چنانست که شاپور اردشیر بود، و الله اعلم. ابن البلخی در فارسنامه گوید: و از سرگذشت او [شاپور پسر اردشیر] یکی آن است که امیری بوده ست از امرای عرب ضیزن نام از قبیله بنی قضاعه و خلقی بسیار بر وی جمع شده بود و در کوهها که بحدود تکریت است قلعه ای داشت محکم و در وقتی که شاپور بخراسان بود بی ادبها و دست درازیا کرد، پس چون شاپور باز آمد قصد او کرد و مدتی حصار او می داد و قلعه او نمی شایست [ظ: نمیتانست، یا نمیدانست، یا نمی یارست] ستدن و این ضیزن دختری داشت نصیره نام شاپور را بدید و بر وی عاشق شد و در ستر پیغام داد به شاپور کی اگر عهد کنی مرا بخواهی عیب و عوار این دز تو را بنمایم تا بستانی، شاپور بر این جملت عهد بست و دختر راه گشادن آن بدو نمود و قلعه بستد و ضیزن را و هر کی در آن قلعه بودند بکشت و این دختر را بیاورد و زن کرد، و سخت پاکیزه و باجمال بود، و گویند یک شب با شاپور بهم در جامه خواب خفته بود، می نالید، شاپور پرسید که از چه می نالی، این دختر گفت در زیر پهلوی من چیزی است که مرا رنج می رساند، چون بدیدند ورق موری (۹) بر پهلوی او سخت شده بود و آن را مجروح کرده و خون روان شده، شاپور از آن در تعجب ماند و او را گفت پدرت تو را چه غذا می داد که چنین نازک برآمده ای، دختر گفت مرا مغز استخوان و مسکه و انگبین مصفی به غذا دادی و شراب مروّج بجای آب. شاپور گفت پس چون تو پیدر نشایستی که تو را بدین سان پرورید بدیگری چگونه شایی. بفرمود تا گیسوهای او را در دنبال اسب توسن بستند تا می دوید و او را پاره پاره گردانید. زرکلی صاحب الاعلام گوید: آثاری از ضیزن بجای مانده که از آنجمله عریسات است (در میان کوفه و قادسیه) و طیزناباد که محرف ضیزن آباد است نام داشته. در حبیب السیر نیز سرپیچی ضیزن و کشته شدن وی به دست شاپور مشروح آمده است. رجوع به حبیب السیر ج ۱ ص ۷۹ و مجمل التواریخ و القصص ص ۶۳ و الاعلام زرکلی ج ۲ ص ۴۴۱ و فارسنامه ص ۶۱ و ۶۲ شود. (۱) - در الاعلام زرکلی: خضر. (۲) - همه جا ضیزن، و معروف ضیزن به زاء معجمه است. (۳) - ظ: از دست، یعنی از طرف رومیان.

ضیزی.

[زا] (ع ص) قسمة ضیزی؛ قسمت ناراست (لغة فی الهمزة، ای ضیزی). (منتهی الارب). قسمة جائره، قال الله تعالی: قسمة ضیزی (قرآن ۵۳/۲۲)؛ ای جائره. بهره کم کرده. بهره ناراست. قسمت ناقصه. بهره به ستم. قسمت غیرعادله. بخش بیدادی.

ضیس.

[ض] (ع ص) ضیس. ضائس. گیاه پژمریده در خشک شدن درآمده. (منتهی الارب (||)). (۱) صابون. (مهدب الاسماء). ضیس (بکسر اول)، عبری اسم صابون است. (فهرست مخزن الادویه).

ضیس.

[ضْأ] (ع مص) خشک شدن گرفتن. (منتهی الارب).

ضیس.

[ضْی] (ع ص) ضائس. ضیس. گیاه پژمریده در خشک شدن درآمده. (منتهی الارب).

ضیط.

[ضْأ] (ع مص) ضیطان. جنبانیدن دو دوش و بدن را در رفتار با بسیاری گوشت و فروهشتگی اندام. (منتهی الارب).

ضیطار.

[ضْأ] (ع ص) ضوطر. ضیطر. مرد کلان جثه. فربه ناکس بزرگ سرین ||. مرد شگرف بی خیر ||. بازرگانی که سفر نکند و از جای خود بجای دیگر نرود برای فروختن. (منتهی الارب).

ضیطارون.

[ضْأ] (ع ص، ا) ج ضوطر. (منتهی الارب). رجوع به ضوطر شود.

ضیطان.

[ضْأ] (ع ص) نعت از ضیط. رجوع به ضیط شود. (منتهی الارب). مرد دوش و بدن جنباننده با بسیاری گوشت در رفتار. (منتهی الارب).

ضیطان.

[ضْی] (ع مص) ضیط. جنبانیدن دوش و اندام را در رفتار با بسیاری گوشت و فروهشتگی اندام. ضیطنه. (منتهی الارب).

ضیطر.

[ضْط] (ع ص) ضوطر. ضیطار. مرد کلان جثه. فربه ناکس بزرگ سرین. (منتهی الارب). بزرگ شکم. بزرگ و فرومایه. (مهدب الاسماء ||). مرد شگرف بی خیر. (منتهی الارب).

ضیطری.

[ضْط ر] (ع ص) ضوطار. آنکه در بازار بدون رأس المال درآید و در کسب مطلوب حيله ها جوید. (منتهی الارب).

ضیطن.

[ضْط] (ع ص) ضیطان. مرد دوش و بدن جنباننده با بسیاری گوشت در رفتار. (منتهی الارب).

ضیطنه.

[ضَطَنَ] (ع مص) ضیطان. به رفتار آمدن پس جنبانیدن هر دو دوش و بدن را با بسیاری گوشت. (منتهی الارب).

ضیع.

[ضَ / ضی] (ع مص) ضیاع. ضیعه. هلاک شدن. (منتهی الارب) (منتخب اللغات). تلف گردیدن || بی تیمار و هیچکاره گردیدن. (منتهی الارب).

ضیع.

[ی] (ع ا) ج ضیعه. (منتهی الارب).

ضیع.

[ی] (ع مص) ضیاع. رجوع به ضیاع شود. (منتهی الارب).

ضیعان.

[ع ا] ج ضوع و ضوع. (منتهی الارب).

ضیعت.

[ضَع] (ع ا) آب و زمین و مانند آن. (منتهی الارب). زمین کشت. (دهار). زمین بسیاربرآمد از غله و جز آن. (منتهی الارب). زمین برومند. آب و زمین که در او غله شود. (منتخب اللغات). زمین و آب و درخت. (مهذب الاسماء). (۱) ج، ضیع، ضیعات، ضیاع: سوگندان بر زبان راند که جز ضیعتی که بگوزگانان دارد و این چه نخست کرده است هیچ چیز ندارد. (تاریخ بیهقی ص ۳۶۴). آنچه مخفف بود بگوزگانان به وقت و فرصت می فرستاد و ضیعتی نیکو خرید آنجا. (تاریخ بیهقی ص ۳۶۴). و می شنویم که قاضی بُست بوالحسن بولانی و پسرش بوبکر سخت تنگدستند و از کس چیزی نستانند و اندک مایه ضیعتی دارند. (تاریخ بیهقی ص ۵۲۱). یک کیسه به پدر باید داد و یک کیسه به پسر تا خویشان را ضیعتی خرد حلال، و فراخر بتوانند زیست. (تاریخ بیهقی ص ۵۲۱). همی خواهم که بدان ضیعتی خرم اکنون ضیعتی بیافتم که بهر وقت مانده آن به دست نیاید. (تاریخ بیهقی). ملت اسلام ضیعتی است مبارک کشت و درختش ز مؤمن است و مسلمان. ناصر خسرو. ای زهدفروشنده تو از قال و مقالی با مرکب و با ضیعت و با سندس و قالی. ناصر خسرو. اندرین تنگی بی راحت بنشسته خالی از نعمت و از ضیعت دهقانی. ناصر خسرو. بشش طریق جبات ستاندم از عامه ز خانه و ز دکان و ز باغ و ضیعت و تیم. سوزنی || خواسته. (مهذب الاسماء). اسباب. متاع. کالا || حرفه و صنعت و پیشه مرد. (منتهی الارب ||). بازرگانی. (منتهی الارب). (۱) - La Ferme.

ضیعه.

[ضَع] (اخ) نام محلی در جنوب کفرسلوآن (۱) واقع در لبنان. رجوع به کلمه دُورنج در ابن البیطار شود. (۱) - Kefer Solouan.

نسل حرون || نام مردی. (منتهی الارب).

ضیف.

[ضَ] (ع مص) نزدیک شدن آفتاب به فروشدن. (منتهی الارب). نزدیک شدن آفتاب بغروب. (منتخب اللغات ||). بیک سو رفتن تیر از نشانه ||. فرود آمدن غم بر کسی. (منتهی الارب) (منتخب اللغات ||). مهمان شدن نزد کسی. ضیافه. (منتهی الارب). مهمان شدن. (زوزنی). مهمان داشتن کسی را. (منتخب اللغات ||). بی نمازی شدن زن ||. چسبیدن و میل کردن. (منتهی الارب). چسبیدن. (زوزنی).

ضیف.

[ضَ] (ع ا) پهلو. (منتهی الارب) (منتخب اللغات ||). بازو ||. ضیفا الوادی؛ دو کرانه رودبار. (منتهی الارب). کنار رود. (مهدب الاسماء).

ضیف.

[ضَ] (اخ) احمد (الدكتور). مدرس بالجامعة المصرية. له مقدمة لدرسة بلاغة العرب و بلاغة العرب في الاندلس. (معجم المطبوعات ج ۲ ستون ۱۲۲۰).

ضیفان.

(ع ا) ج ضیف. (منتهی الارب). رجوع به ضیف شود.

ضیفن.

[ضَ فَ] (ع ص، ا) طفیلی. (دهار) (منتهی الارب) (مهدب الاسماء). مهمان ناخوانده. ج، ضیافن، ضیوف. (مهدب الاسماء).

ضیفوفه.

[ضَ فَ] (ع مص) بگشتن تیر از نشانه. (زوزنی).

ضیفه.

[ضَ فَ] (ع ص، ا) تأنیث ضیف. زن مهمان ||. زن حائض ||. بی نمازی. (منتهی الارب).

ضیفه ایر.

[ضَ فَ تَ] (اخ) موضعی است. (معجم البلدان).

ضیفی.

(۱) [ض] (اخ) جد ملك الحارث الرايش حمیری. (مجمل التواریخ و القصص ص ۱۵۴). (۱) - در کتاب حمزه اصفهانی صیفی به صاد مهمله آمده است.

ضیق.

[ض] (ع) ج ضیقۃ. (منتهی الارب).

ضیق.

[ض] (اخ) از قرای یمامه. و آن را ضیق قرقری نیز گویند. (معجم البلدان).

ضیق.

[ض] (ع ص) تنگ (||. ا) تنگی ||. شك که در دل گذرد. (بکسر اول نیز آید ||). آنچه باعث تنگی سینه باشد. (منتهی الارب). تنگی در دل و سینه. (منتخب اللغات).

ضیق.

[ض / ضی] (ع مص) تنگ شدن. (منتخب اللغات) (تاج المصادر) (زوزنی) (منتهی الارب) (دهار ||). بخیل شدن مرد ||. ننگیدن چیز در چیزی. (منتهی الارب).

ضیق.

(ع) ج ضیقۃ. (منتهی الارب).

ضیق.

(ع ص) ضد سعه. تنگ. (منتهی الارب) (منتخب اللغات) (مهدب الاسماء (||. ا) شك در دل. شك که در دل گذرد (بفتح اول نیز آید). (منتهی الارب (||). امص) تنگدستی. درویشی ||. آنچه گاهی گشاده باشد وقتی تنگ، مانند سرای و جامه. (منتهی الارب). تنگی در خانه و جامه و جز آن. (منتخب اللغات). تنگی. مقابل وسعت، گشادی. ج، اضیاق : و لشکر ری از جانب مشهد داعی بسبب ضیق حال و قلت زاد و انقطاع امداد با جانب محمدآباد نشستند. (ترجمه تاریخ یمینی ص ۲۶۶). - ضیق حدقه؛ تنگ شدن ثقبه عنیه. (ذخیره خوارزمشاهی). از معتاد تنگتر بودن ثقبه عنیه. - ضیق صدر؛ انقباض سینه. - ضیق نفس؛ (۱) تنگی دم. کوته دم. نام مرضی که بهندی دمه (دما) گویند. (غیاث). نفس تنگی. تاسه. ربو. بُهر. غنص. (منتهی الارب). ضریر انطاکی در تذکره گوید: الربو، و هو اشتغال قصبه الرئه بمواد تعاوق المجری الطبیعی فان ضر بالنفس فهو «ضیق النفس» او حلل المفاصل و القوی فهو «البهر» و ان لم یکن معه السکون الا قائماً ماداً عنقه فهو الانتصاب. صاحب کشاف اصطلاحات الفنون گوید: ضیق نفس، نزد اطبا با بیماری ربو یکیست چنانچه در قانونچه ذکر کرده، و در آقسرانی گوید: ضیق نفس عبارتست از اینکه هوایی که در نفس می باشد منفذی برای بیرون شدن خود نیابد مگر راهی بس تنگ که اندک اندک از آن مجری بیرون شود، و اما آفتی که در نفس می باشد سببش آفتی است که در عصب و پرده مجرای تنفس ایجاد شده و مناسبتر آن است که این بیماری را به عسر النفس تعبیر

کنند چه ضیق النفس آن است که آفت آن تنگی مجری باشد و ابداً آفتی که در عصب و پردهء مجری تولید می شود ربطی به تنگی نفس ندارد، و ضیق نفس از مرض خناق اعم است، و اما ربو عبارتست از عسر النفس که نفس بیمار در این بیماری نفس کسی را مانند است که بر اثر رنج و تعب بسیار به سختی نفس زند، و نفس او را سرعت و تواتر و صغری همراه باشد، سواء کان معه او لا۔ هذا کلام الشیخ۔ و سمرقندی بین ضیق النفس و بھر و ربو فرقی قائل نیست و هر سه لفظ را مترادف می پندارد۔ و در حدود الامراض از گفتار قرشی نقل می کند که او گفته: هنگامی که هوا برای استنشاق داخل مجرای تنفس می شود و بیرون می آید اگر مانند آن بود که از مجرای تنگی می گذرد آن را ضیق النفس نامند - انتھی۔ (۱) - Dyspnee. Asthme.

ضیق.

[ضی ی] [ع ص] تنگ. (منتهی الارب) (منتخب اللغات) (مہذب الاسماء). گویند: ضیق ليق؛ اتباع. (مہذب الاسماء): خانهء گھوارہ و ضیق مدار تا تواند کرد بالغ انتشار. مولوی ||. بخیل. (منتخب اللغات).

ضیقہ.

[ض ق] [ع اِص] تنگدستی. (منتخب اللغات). درویشی. (منتهی الارب) (منتخب اللغات). ج، ضیق. تنگی. (دھار). بدحالی. (منتخب اللغات) (||). (ص) بدحالت. (منتهی الارب). رجوع به ضیقہ شود (||. اخ) منزلی است مر ماہ را میان ثریا و دبران. (منتهی الارب). رجوع به ضیقہ [ق] شود.

ضیقہ.

[ق] [ع اِص] درویشی. (منتهی الارب) (منتخب اللغات). تنگدستی. (منتخب اللغات). نیازمندی (||. ص) تنگ ||. بدحالت. (منتهی الارب). ضیقہ (بفتح اول نیز گاهی آید). ج، ضیق (||. اخ) منزلی است مر ماہ را. (منتهی الارب). ضیقہ.

ضیقہ.

[ق] [اخ] راہی است بین طائف و حنین. (منتهی الارب). زمینی است بین طائف و حنین. (منتخب اللغات).

ضیقہ.

[ق] [اخ] چشمه ای است نزدیک عذاب. (منتهی الارب). منزلی است در ده فرسنگی عذاب. (معجم البلدان).

ضیقہ.

[ق] [ع مص] تنگ شدن. (تاج المصادر).

ضیقہ.

[ضی ی] [ع ص] تأنیث ضیق.

ضیقی.

[قا] (ع ن تف) ضوقی. تأنیثِ اضیق. (منتهی الارب).

ضیک.

[ضآ] (ع مص) گشاده و متفرق انداختن شتر پای خود را از سختی گرما و قادر نبودن بفرام آوردن ران خود را بر پستان ||. خشم گرفتن بر کسی و خشمناک شدن. (منتهی الارب).

ضیک.

[ضئی ی] (ع ص، ا) جِ ضائک. (منتهی الارب).

ضیکان.

[ضی ی] (ع مص) نوعی از رفتار مرد فربه ران و آن حرکت دادن دوش و گشاده داشتن هر دو زانو است در رفتن. (منتهی الارب).

ضیکل.

[ضک] (ع ص) کلان جثه فربه پر گوشت. (منتهی الارب ||). مرد برهنه. (مهدب الاسماء). برهنه از فقر، یا عام است ||. نیازمند. محتاج. ج، ضیاکل، ضیاکلہ. (منتهی الارب).

ضیم.

[ضآ] (ع ا) ظلم و ستم. (منتهی الارب) (مهدب الاسماء). ج، ضیوم: و شرف نفس هرآینه از تحمل حیف ابی تواند بود و بقبول ضیم تن در نتوان داد. (جهانگشای جوینی).

ضیم.

[ضآ] (ع مص) کم کردن حق کسی را. (منتهی الارب). نقصان کردن حق. (منتخب اللغات) (تاج المصادر). ستم کردن. (منتخب اللغات). بیدادی کردن. بیدادی. جور کردن. (تاج المصادر). ضیم الرجل (مجهولاً)؛ ستم کرده شد. کذا ضیم الرجل و ضوم الرجل. (منتهی الارب ||). از مضرت نه اندیشیدن در انتقام. (غیاث).

ضیم.

(ع ا) ناحیه کوه. (منتهی الارب) (منتخب اللغات). کرانه کوه. (منتهی الارب). کنار. (منتخب اللغات). کنار رود. (مهدب الاسماء).

ضیم.

[ضآ] (اخ) رودباری است به سراه، و گویند بلدی است از بلاد هذیل، و نیز گویند رودباری است منبع آن در کوه بنی صاهله و در ملکان جاری است. (معجم البلدان). موضعی است به سراه، یا رودباری است، و یا کوهی. (منتهی الارب).

ضمیران.

[ضَمُّ / ضَمَّ] (ع ۱) ضومران. ضومیران. (ابن الیطار). ضمیران. ریحان دشتی. نوعی از ریحان. نوعی است از ریحان دشتی. (منتخب اللغات). ریحان فارسی. (منتهی الارب). گیاهی است که شاه اسپرغم گویند. شاهسفرم. (مفاتیح). شاه اسپرغم، یعنی بوستان افروز (۱). (دهار). شاهسپریم. شاسپریم. (مهذب الاسماء). شاهسفرم است و بادروج را نیز نامند. (فهرست مخزن الادویه). تفلیسی. گل بوستان افروز. نازبو. (غیاث). حبق الماء (۲). پودنه لب جوی. پودنه جویباری. (ابن الیطار). پونه. فودنج النهری. کازیمیرسکی گوید: معنی این کلمه درست معین نیست، گیاهی است خوشبوی از جنس شاهسپریم. در عرب شاهسپریم را ضمیران گویند. ارجانی گوید که شاهسپریم گرم و خشک است در یک درجه و تخم او اسهال صفرایی را تسکین دهد، و طریق علاج او آن است که تخم او را بریان کنند و با آب سرد بکار برند. (ترجمه صیدنه ابوریحان). صاحب اختیارات بدیعی گوید: آن را ضمیران نیز گویند و شاه اسفرم شیرازی خوانند، آن سبز بود نه چون کریانی (۳). صاحب جامع گوید فودنج جویی است و سهو کرده است، طبیعت وی گرم و خشک بود در دوم، و گویند سرد بود، محرورمزاج را نافع بود خاصه چون گلاب بر وی زنند، و بر جائی که سوخته باشد ضماد کنند نافع بود و قلاع را نافع بود. (اختیارات بدیعی). ضمیران. قیل انه الفوتنج. (تذکره ضریر انطاکی): بستد [زمستان] عمامه های خز سبز ضمیران بشکست حقه های زر و درّ میوه دار. منوچهری. از ارغوان کمر کنم از ضمیران زره از نارون پیاده و از ناروان سوار. منوچهری. بوستان افروز پیش ضمیران چون نزاری پیش روی فربهی. منوچهری. نه با رنگ او بایدت رنگ گل نه با بوی او نرگس و ضمیران. منوچهری. ز بان و ارغوان و اقحوان و ضمیران نو جهان گشته ست از خوشی بسان لایت و العزی. منوچهری. مخایل سروری بکودکی زو بتافت چو بر چمن شد دو برگ بوی دهد ضمیران. مسعود سعد. شود بنعت سر زلف ضمیران صفتش ببوستان دلم رسته ضمیران سخن. سوزنی. موی او گشته ز آفات جهان چون نسترن روی او گشته ز احداث زمان چون ضمیران. وطواط. گر سنگ پذیرد آب جودش ز آتش زنه ضمیران بینم. خاقانی. گرچه در غربت ز بی آبان شکسته خاطر من ز آتش خاطر به آبان ضمیران آورده ام. خاقانی. جائی است ضمیران ضمیر مرا چمن کارواح قدس جز طرف آن چمن نیند. خاقانی. گوئیا من نیم من آنکه بدم خار را ضمیران همی یابم. عطار. جز همان میلی که دارد سوی آن خاصه در وقت بهار و ضمیران. مولوی. تو که گرد زعفرانی، زعفران باش و آمیزش مکن با ضمیران. مولوی. (۱) - ضمیران همان شاه اسفرم است و شاه اسفرم گیاهی است خوشبوی با برگهایی دوچندان که برگ نعنای و ترنجیده. و بالای آن تا گزی و بیشتر، و بوستان افروز نیست، چه بوستان افروز همان گل است که امروز تاج خروس نامند و بیت منوچهری: «بوستان افروز پیش ضمیران...» تأیید این دعوی می کند. و ترنجیدگی برگ آن را نیز شعر فوق وطواط می نماید. (۲) - Menthe aquatige.

ضمیرن.

[ضَمَّ رَ / ضَمَّ رَ] (ا) ضومران. ضمیران. ریحان دشتی یا فارسی است. (آندراج).

ضمیره.

[ضَمَّ رَ] (اخ) دختر جیفر. صحابه است.

ضین.

(اخ) کوهی است بزرگ به صنعاء. (منتهی الارب). کوهی است به یمن. (معجم البلدان).

ضیوج.

[ضُ] (ع مص) چسبیدن. میل کردن. (منتهی الارب).

ضیور.

[ضَ] (ع امص) حاجتمندی به چیزی. (منتهی الارب).

ضیوف.

[ضُ] (ع ا) ج ضیف. (منتهی الارب). رجوع به ضیف شود.

ضیوم.

[ضُ] (ع ا) ج ضیم. (منتهی الارب). رجوع به ضیم شود.

ضیون.

[ضَئِ] (ع ا) گربه نر. (منتهی الارب) (فهرست مخزن الادویه) (منتخب اللغات). گربه دشتی. (دهار) (مهذب الاسماء). گربه بزی. ج، ضیاون.

ضیهب.

[ضَ هَ] (ع ا) هر جای تفسان به آفتاب که گوشت بر آن بریان تواند ساخت. (منتهی الارب).

ضییوم.

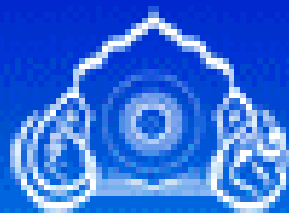
[ضُ یَئِ] (اخ) ابن ملیح فهمی. از دلاوران عرب است. (منتهی الارب).

درباره مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

بسم الله الرحمن الرحيم جاهِدُوا بِأَمْوَالِكُمْ وَأَنْفُسِكُمْ فِي سَبِيلِ اللَّهِ ذَلِكُمْ خَيْرٌ لَّكُمْ إِنْ كُنْتُمْ تَعْلَمُونَ (سوره توبه آیه ۴۱) با اموال و جانهای خود، در راه خدا جهاد نمایید؛ این برای شما بهتر است اگر بدانید حضرت رضا (علیه السلام): خدا رحم نماید بنده‌ای که امر ما را زنده (و برپا) دارد ... علوم و دانشهای ما را یاد گیرد و به مردم یاد دهد، زیرا مردم اگر سخنان نیکوی ما را (بی آنکه چیزی از آن کاسته و یا بر آن بیافزایند) بدانند هر آینه از ما پیروی (و طبق آن عمل) می کنند بنادر البحار-ترجمه و شرح خلاصه دو جلد بحار الانوار ص ۱۵۹ بنیانگذار مجتمع فرهنگی مذهبی قائمیه اصفهان شهید آیت الله شمس آبادی (ره) یکی از علمای برجسته شهر اصفهان بودند که در دلدادگی به اهل بیت (علیهم السلام) بخصوص حضرت علی بن موسی الرضا (علیه السلام) و امام عصر (عجل الله تعالی فرجه الشریف) شهره بوده و لذا با نظر و درایت خود در سال ۱۳۴۰ هجری شمسی بنیانگذار مرکز و راهی شد که هیچ وقت چراغ آن خاموش نشد و هر روز قوی تر و بهتر راهش را ادامه می دهند. مرکز تحقیقات قائمیه اصفهان از سال ۱۳۸۵ هجری شمسی تحت اشراف حضرت آیت الله حاج سید حسن امامی (قدس سره الشریف) و با فعالیت خالصانه و شبانه روزی تیمی مرکب

از فرهیختگان حوزه و دانشگاه، فعالیت خود را در زمینه‌های مختلف مذهبی، فرهنگی و علمی آغاز نموده است. اهداف: دفاع از حریم شیعه و بسط فرهنگ و معارف ناب ثقلین (کتاب الله و اهل البیت علیهم السلام) تقویت انگیزه جوانان و عامه مردم نسبت به بررسی دقیق تر مسائل دینی، جایگزین کردن مطالب سودمند به جای بلوتوث های بی محتوا در تلفن های همراه و رایانه ها ایجاد بستر جامع مطالعاتی بر اساس معارف قرآن کریم و اهل بیت علیهم السلام با انگیزه نشر معارف، سرویس دهی به محققین و طلاب، گسترش فرهنگ مطالعه و غنی کردن اوقات فراغت علاقمندان به نرم افزار های علوم اسلامی، در دسترس بودن منابع لازم جهت سهولت رفع ابهام و شبهات منتشره در جامعه عدالت اجتماعی: با استفاده از ابزار نو می توان بصورت تصاعدی در نشر و پخش آن همت گمارد و از طرفی عدالت اجتماعی در تزریق امکانات را در سطح کشور و باز از جهتی نشر فرهنگ اسلامی ایرانی را در سطح جهان سرعت بخشید. از جمله فعالیت های گسترده مرکز: الف) چاپ و نشر ده ها عنوان کتاب، جزوه و ماهنامه همراه با برگزاری مسابقه کتابخوانی ب) تولید صدها نرم افزار تحقیقاتی و کتابخانه ای قابل اجرا در رایانه و گوشی تلفن همراه ج) تولید نمایشگاه های سه بعدی، پانوراما، انیمیشن، بازیهای رایانه ای و ... اماکن مذهبی، گردشگری و... د) ایجاد سایت اینترنتی قائمیه www.ghaemiyeh.com جهت دانلود رایگان نرم افزار های تلفن همراه و چندین سایت مذهبی دیگر ه) تولید محصولات نمایشی، سخنرانی و ... جهت نمایش در شبکه های ماهواره ای و راه اندازی و پشتیبانی علمی سامانه پاسخ گویی به سوالات شرعی، اخلاقی و اعتقادی (خط ۲۳۵۰۵۲۴ ز) طراحی سیستم های حسابداری، رسانه ساز، موبایل ساز، سامانه خودکار و دستی بلوتوث، وب کیوسک، SMS و... ح) همکاری افتخاری با دهها مرکز حقیقی و حقوقی از جمله بیوت آیات عظام، حوزه های علمیه، دانشگاهها، اماکن مذهبی مانند مسجد جمکران و ... ط) برگزاری همایش ها، و اجرای طرح مهد، ویژه کودکان و نوجوانان شرکت کننده در جلسه ی) برگزاری دوره های آموزشی ویژه عموم و دوره های تربیت مربی (حضور و مجازی) در طول سال دفتر مرکزی: اصفهان/خ مسجد سید/ حد فاصل خیابان پنج رمضان و چهارراه وفائی / مجتمع فرهنگی مذهبی قائمیه اصفهان تاریخ تأسیس: ۱۳۸۵ شماره ثبت: ۲۳۷۳ شناسه ملی: ۱۰۸۶۰۱۵۲۰۲۶ وب سایت: www.ghaemiyeh.com ایمیل: Info@ghaemiyeh.com فروشگاه اینترنتی: www.eslamshop.com تلفن ۲۵-۲۳۵۷۰۲۳-۲۳۵۷۰۲۲ (۰۳۱۱) فکس ۲۳۵۷۰۲۲ (۰۳۱۱) دفتر تهران ۸۸۳۱۸۷۲۲ (۰۲۱) بازرگانی و فروش ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹ امور کاربران ۲۳۳۳۰۴۵ (۰۳۱۱) نکته قابل توجه اینکه بودجه این مرکز؛ مردمی، غیر دولتی و غیر انتفاعی با همت عده ای خیر اندیش اداره و تامین گردیده و لی جوابگوی حجم رو به رشد و وسیع فعالیت مذهبی و علمی حاضر و طرح های توسعه ای فرهنگی نیست، از اینرو این مرکز به فضل و کرم صاحب اصلی این خانه (قائمیه) امید داشته و امیدواریم حضرت بقیه الله الاعظم عجل الله تعالی فرجه الشریف توفیق روزافزونی را شامل همگان بنماید تا در صورت امکان در این امر مهم ما را یاری نمایند انشاءالله. شماره حساب ۶۲۱۰۶۰۹۵۳، شماره کارت: ۶۲۷۳-۵۳۳۱-۱۹۷۳-۳۰۴۵ و شماره حساب شبا: ۵۳-۵۳۰۹-۰۶۲۱-۰۰۰۰-۰۰۰۰-۰۱۸۰-۰۱۹۰ IR به نام مرکز تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان نزد بانک تجارت شعبه اصفهان - خیابان مسجد سید ارزش کار فکری و عقیدتی الاحتجاج - به سندش، از امام حسین علیه السلام - هر کس عهده دار یتیمی از ما شود که محنت غیبت ما، او را از ما جدا کرده است و از علوم ما که به دستش رسیده، به او سهمی دهد تا ارشاد و هدایتش کند، خداوند به او می فرماید: «ای بنده بزرگوار شریک کننده برادرش! من در کرم کردن، از تو سزاوارترم. فرشتگان من! برای او در بهشت، به عدد هر حرفی که یاد داده است، هزار هزار، کاخ قرار دهید و از دیگر نعمت ها، آنچه را که لایق اوست، به آنها ضمیمه کنید». التفسیر المنسوب الی الإمام العسکری علیه السلام: امام حسین علیه السلام به مردی فرمود: «کدام یک را دوست تر می داری: مردی اراده کشتن بینوایی ضعیف را دارد و تو او را از دستش می رَهانی، یا مردی ناصبی اراده گمراه کردن مؤمنی بینوا و ضعیف از پیروان ما را دارد، امّا تو دریچه ای [از علم] را بر او می گشایی که آن بینوا، خود را بدان، نگاه می دارد و با حجت های خدای متعال، خصم خویش را ساکت می سازد و او را می شکند؟». [سپس] فرمود: «حتماً رهاندن این مؤمن

بینوا از دست آن ناصبی. بی گمان، خدای متعال می‌فرماید: «و هر که او را زنده کند، گویی همه مردم را زنده کرده است»؛ یعنی هر که او را زنده کند و از کفر به ایمان، ارشاد کند، گویی همه مردم را زنده کرده است، پیش از آن که آنان را با شمشیرهای تیز بکشد». مسند زید: امام حسین علیه السلام فرمود: «هر کس انسانی را از گمراهی به معرفت حق، فرا بخواند و او اجابت کند، اجری مانند آزاد کردن بنده دارد».



مرکز تحقیقات و ترجمه

اصفهان

گام‌ها

WWW



برای داشتن کتابخانه های تخصصی
دیگر به سایت این مرکز به نشانی

www.Ghaemiyeh.com

www.Ghaemiyeh.net

www.Ghaemiyeh.org

www.Ghaemiyeh.ir

مراجعه و برای سفارش با ما تماس بگیرید.

۰۹۱۳ ۲۰۰۰ ۱۰۹

